



انتشارات نامید

کتابهای ارزشمندی که در این مجموعه گردآوری شده است، به شما کمک خواهد کرد تا با روشهای نوین و کاربردی، ذهن خود را تقویت کرده و به زبان مادری خود مسلط شوید. این کتابها را با دقت بخوانید و تمرینهای آنها را به دقت انجام دهید تا نتایج مطلوب را در کمترین زمان به دست آورید.

کتابهای ذهن و زبان

طنزی تازه

بهاءالدین خرمشاهی

کتابهای ارزشمندی که در این مجموعه گردآوری شده است، به شما کمک خواهد کرد تا با روشهای نوین و کاربردی، ذهن خود را تقویت کرده و به زبان مادری خود مسلط شوید. این کتابها را با دقت بخوانید و تمرینهای آنها را به دقت انجام دهید تا نتایج مطلوب را در کمترین زمان به دست آورید.

کژتابیهای ذهن و زبان

طنزی تازه

بهاءالدین خرمشاهی



انتشارات ناهید



حق انتشار الکترونیک برای فیدیبو محفوظ است

خُرْمشاهی، بهاء‌الدین، ۱۳۲۴ -

کژتابیهای ذهن و زبان (طنزی تازه) / بهاء‌الدین خُرْمشاهی. -

تهران: ناهید، ۱۳۸۴.

ISBN 964-6205-66-6

۳۱۱ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. ایهام در ادبیات. ۲. فارسی - مترادفها و متضادها. الف.

عنوان.

۴ خ ۹ الف / PIR ۳۳۶۳ ۸ فا ۰ / ۴۲

۸۴-۳۰۲۰۹ م

کتابخانه ملی ایران

پیشگفتار

کژتابی زبان اصطلاحی است که نگارنده این سطور در دهه ۱۳۶۰ برای سلسله مقالات خود که متشکل از جملات دوپهلوی کژتاب بوده‌اند و پدیده‌های بین ابهام (دومعنادی) و ابهام (دوگانخوانی و دیریابی) به کار برده و صدها بلکه بیش از هزار جمله پیچدار را که غالب آنها هم به همین جهت طنزآمیز از آب درآمدند، مطرح کرده و توضیحات لازم هم ذیل آنها آورده است. در زبانهای دیگر جهان هم پدیده کژتابی رخ می‌دهد. همه اینها را در مقدمه کژتابی اول آورده‌ایم.

این مقالات به سیستم قَلکی یا آبیاری قطرهای جمع شده و به قول سعدی و برخلاف قول او چاه را با شبنم پر کرده‌ایم.

نخستین مقاله کژتابی در سالهای ۱۳۶۵ یا ۱۳۶۶ یا یک دو سال عقبتر یا یک دو سال بعدتر از آن سالها در نشریه کیهان فرهنگی دوره اول به چاپ رسید و چون پدیده تازه‌ای بود، جلب نظر و تئویر افکار کرد و تا بدانجا تعداد آنها زیاد شد که در محافل فرهنگی و زبانی و ادبی رسماً به عنوان پدیده و قالب (ژانر) جدیدی به رسمیت شناخته شده و حتی شرح و بحث از آنها در کتابهای درسی دبیرستانی مطرح شد. و بعضی از زبان‌شناسان مقالات انتقادی و توضیحی درباره آن نوشتند، که گویا (حافظه را ببین) به بعضی از آنها پاسخ خوشاخلاقانه و مؤدبانه نوشتم.

با این حساب چنانکه عرض شد شماره‌های اول مقالات کژتابیهای زبان در کیهان فرهنگی دوره اول و چندین و چند شماره آن تا جمعا ۲۹ شماره در نشریه‌های دیگر مثل کیان و گویا سالنامه گلافا و روزنامه شرق و بیشتر از همه در روزنامه جام جم چاپ شد. در دوره اخیر که بیش از نیمی از مقالات ۲۹ گانه در شرق و جام جم، در سالهای ۱۳۸۳ و ۱۳۸۴، به چاپ رسید به نام آن کلمه «ذهن» را هم افزودم که بتوانم داستانک و بعضی لطیفه‌ها و هشتبلکوها را هم اضافه کنم. به گمانم هیچ سلسله - که زیر سلسله رفتن طریق عیار نیست - از مقالات من اینهمه استقبال ندیده و خواننده نداشته. (به این هم می‌گویند «انتقاد از خود»). مقاله سی‌ام را در زمانی که کتاب زیر چاپ بود افزودم، که به اصطلاح «روند» (گرد) شود. تازه بعید نیست حسن ختام هم داشته باشد.

آیا لازم است کژتابی را تعریف کنم؟ با آنکه لازم نیست، اما انجام کارهای بی‌حکمت هم خود گاهی حکمت دارد. لذا اندکی توضیح می‌دهم.

وقتی در مجلسی میزبان از مهمانی می‌پرسد چایی یا شربت دوست دارید؟ و او می‌گوید مرسی؛ کژتابی در کژتابی رخ داده است. اولاً آری و مرسی، یا نه و مرسی، ثانیاً چایی می‌خواهد یا شربت؟ یا وقتی کسی یکدستی می‌زند و به شیوه جوانان قدیم به دیگری می‌گوید: شنیدهام از مرگ ما بیزارید؟ و طرف دستپاچه درصدد رفع و رجوع برمی‌آید و می‌گوید: «اختیار دارید، غیرممکنه»، در دام کژتابی افتاده است. یا یکی از معروفترین کژتابی‌های این کتاب را نقل کنم: «این اولین بار است که شما را بدون عینک می‌بینم» با شنیدن یا خواندن این جمله بر شنونده یا خواننده معلوم نمی‌شود که کدامیک از آن دو نفر بدون عینک بوده است. یا: شاعری گفته است:

حاکم بغداد حکمی کرده می‌باید شنید
تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

فایده کژتابی‌ها، اگر اصولاً فایده‌ای داشته باشد، یکی تفریح زبانی است و خواندن طنز. دوم «زبان‌گاهی» و حساسیت زبانی پیدا کردن، و در آثار خود یا گفته‌ها و نوشته‌های خود از ارتکاب کژتابی پرهیز کردن و حس و حساسیتی یافتن که در شب تاریک در اتاق در بسته تاریک دنبال گربه کاملاً سیاهی که در آنجا نیست، گشتن و احیانا او را پیدا کردن. چه معجزاتی به کژتابی نسبت می‌دهم. اگرچه با همه خلاف کردن، ذوالفقار را حیف است غلاف کردن.

از دوست دانشمند جناب استاد آقای فرهاد طاهری که مطالعه کژتابیها را جزو مواد درسی کلاس ویرایش دانشگاهی خود قرار داده است، و در آنها فایده‌های سراغ کرده، سپاسگزارم. گفتی است این کتاب برای ویرایش و ویراستاران هم می‌تواند مفید واقع شود.

یاد و سپاس

عزیزترین جای پیشگفتار برای من بخش آخر آن یعنی یاد و سپاس است که اندکی از دین بسیار خود را به صاحبان حق بر گردنم، ادا می‌کنم. نخست از دوست و برادر سختکوش و کاردان آهسته - پیوسته کارم جناب آقای مسعود کریمی مدیر نشر ناهید که بیش از یک دهه است که خواستار و خواستگار این بوده که مقالات کژتابی باید مثل عروسی هفت قلم آراسته به خانه بخت برود و به صورت کتاب همه در یک دفتر چاپ شود، صمیمانه سپاسگزارم. دیگر از دوست هنرمند جناب آقای سعید شبستری که با این قلم خوش، در اندک زمانی همه این مقالات را حروفنگاری کرده‌اند سپاس دارم. دیگر از خانم الهه خمیس‌آبادی سپاس قلبی خود را برای نمونه‌خوانی عرضه می‌دارم و سرانجام از فرزندم عارف خرمشاهی - دانشجوی سال آخر دوره لیسانس زبان و ادبیات فارسی - که در این کار و اغلب کارها دستیار کوشایی برای من است، تشکر دارم. نیز از سازمان لیتوگرافی و چاپخانه و صحافی و همکار هنرمند خانم لیلا علیزاده که روی جلد کتاب را طراحی کرده‌اند امتنان قلبی خود را تقدیم می‌دارم. و سپاس در آغاز و انجام خداوند راست.

بهاء‌الدین خرمشاهی

تهران، مهرماه ۱۳۸۴

چهار گفتار یا گفتوگوی کوتاه مرا به خصلت خاصی از زبان توجه داد که پیش از آن به غفلت از کنارش می‌گذشتم. این چهار گفتوگو ناگهان بنده را غواص دریای معانی کرد. تا به خود آمدم دیدم که رفتهام توی جلد شیر و شبیه‌العلماء شده‌ام و دارم بلاتشبیه با نگاه علمی به زبان می‌نگرم و سرانجامم به اینجا کشید که دارم مقالهای می‌نگارم که غیر اهل فن تصور می‌کنند که من زبان‌شناسم، ولی زبان‌شناسان به صرافت و فراست درمی‌یابند که بنده غیر اهل فنم.

بوریا باف اگر چه بافنده هست
نبردش به کارگاه حریر

تتها شرط علمی‌های که بنده برای نگارش این مقاله به کار بستم این بود که در تحریر و تکمیل آن عجله نکردم و در طول یک سال هر چه مثال و مسئله به ذهنم می‌رسید در داخل پوشهای نگه می‌داشتم و هر وقت نفس اماره بی‌تابی می‌کرد که «و فی‌التأخیر آفات» در جوابش به این مصراع حافظ پناهنده می‌شدم: «چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد.» تا سرانجام کاسه صبرم علما و عملاً لبریز شد. نوشته حاضر محصول بی‌حاصل آن تأملات است. اما آن چهار گفتوگوی کوتاه که حکم از درخت افتادن سیب را برای نیوتون پیدا کرد از این قرار بود:

(۱) یک روز داشتم با یکی از برادرهایم اختلاط می‌کردم و از هر در سخن می‌گفتم تا سخن به دوستی از دوستان من کشید. گفتم: «بله، معمار باسوادی است. اهل ادبیات هم هست. پدرش صدای قزوین را درمی‌آورد.» بعد از گفتن این حرف دیدم که برادرم لبخند می‌زند. پرسیدم: چرا می‌خندی؟ گفت: مگر پدرش چه کار می‌کرد که صدای مردم قزوین را درآورده بود؟ گفتم: نه جانم، منظورم این است که پدرش هفت‌نامه صدای قزوین را منتشر می‌کرد.

(۲) یک روز دیگر با سردبیر محترم کیهان فرهنگی درباره نمایشگاهی از نمایشگاه‌های خط و نقاشی - خط استاد جلیل رسولی صحبت می‌کردم. گفتم: وقتی که سوره حمدی را که ایشان با دانگ جلی نوشته است با سوره حمدی که میرعماد نوشته است - و وزارت ارشاد هم آن را چاپ رنگی کرده است -، مقایسه می‌کردم، دیدم که نونهای آقای رسولی بسیار محکم و متین و خوشدایره است و در قیاس با آن به نظرم آمد که نونهای میرعماد کج است. دوست سردبیرم گفت: راست است. و من یک لحظه نمی‌دانستم حرفها و اظهار نظر من راست است، یا نونهای میرعماد.

(۳) حوالی شب عید بود و در منزل، خانهدکانی داشتیم، فرزند خردسالم (پنج ساله) از چند پله یک نردبان دوسویه بالا رفته بود. من برای همه اهل منزل شربت درست کردم و به دست هر کدام لیوانی دادم. به این کوچولو هم که در پله‌های واسط نردبان، نیمه‌ترسان، نیمه‌لرزان ایستاده بود، یک لیوان دادم، گفتم: برو بالا. بلافاصله گفت: از این بالاتر؟ منظور من این بود که لیوان شربت را برو بالا یعنی بخور، او تصور کرده بود که می‌گویم از پله‌های نردبان برو بالا.

(۴) یکبار هم یکی از دوستان برای من تعریف می‌کرد که: «سیزده‌بهر به بستان‌آباد رفتیم و خیلی خوش گذشت ولی آخرش پای مادر بزرگ یکی از بچه‌ها شکست و از دماغان درآمد.»

طبعا ذهن غیر علمی بنده بی‌اختیار از تصور اینکه پای شکسته مادر بزرگ یکی از بچه‌ها چگونه از دماغ (بینی) آنها بیرون آمده است خنده‌اش گرفت.

به این می‌گویند براعت استهلال، که البته کمی بلندتر از اندازه شد. ولی به اطنابش می‌ارزید زیرا کلی کار مرا و حتی خواننده را آسان کرد و معلوم شد که از چه می‌خواهم سخن بگویم. همه ما این عبارت دوپهلوی را گفته یا شنیده‌ایم که گاه در محاوره عادی وقتی که کسی از کسی می‌پرسد حالتان چطور است؟ مخاطب پاسخ می‌دهد: «بهتر از این نمی‌شود.» که محتمل دو معناست:

۱) تعریفی ندارد و حداکثر بهبودش همین حالت [متوسط] است. ۲) در اوج خوبی است، به طوری که امکان ندارد که به درجه‌های بهتر از این برسد. همچنین همه ما که به حمدالله تجربهموخته هستیم، بارها در عمر خود آزموده‌ایم که در اغلب مهمانیها میزبان از یک یا چندتن از مهمانها می‌پرسد: «چای میل دارید؟» و اغلب مهمانها - که ما در این مقاله حواسپرتی طبیعی‌شان را به گردن کژتابیهای زبان می‌اندازیم - می‌گویند «خیلی ممنون». و میزبان هاج و واج می‌ماند که مهمان چای می‌خواهد یا نه. اروپاییان که غالباً زودتر از ما مسائل و مشکلاتشان را طرح و حل کرده‌اند، این مشکل را به این نحو رفع کرده‌اند که در پاسخ می‌گویند: «بله، خیلی ممنون» یا «نخیر، خیلی ممنون».

این ملاحظات، نگارنده این سطور را به صرافت انداخت که اندکی بیشتر در بحر این ابهامها و نابسامانیها که گویا در اغلب زبانهای طبیعی هم هست، شاید هم طبیعی زبان است، بیشتر غوطه بزنند. آری، مراد ما بحث از پدیده ابهام است که در زبان عالمگیر انگلیسی به آن Ambiguity می‌گویند یعنی دو یا چندپهلویی، که باید توجه داشت که با ابهام Amphiboly فرق دارد. ابهام پدیده‌های مثبت است و اساس آن بر دو یا چند معنی داشتن یک کلمه یا یک عبارت است که البته یک معنی پیداتر و معنی یا معنی‌های دیگر پنهانتر است. ابهام از صنایع ظریف معنوی شعر و نثر دیروز و امروز سراسر جهان است. و ادبیات فارسی عرصه جولان آن است و شاعرانی نظیر کمالات‌الدین اسماعیل اصفهانی و خواجه کرمانی و سلمان ساوجی و سعدی و حافظ شیرازی و عبید زاکانی قزوینی استادان بی‌بدیل این شگردند.

فی‌المثل وقتی که سعدی می‌گوید:

قاضی شهر عاشقان باید
که به یک شاهد اقتصار کند

شعرش ابهام دارد. و کلمه «شاهد» محتمل دو معنی است: یکی گواه. یعنی باید به جای دو گواه که رسم است، به یک گواه بسنده کند. دوم زیبارو. یعنی عاشق نباید بوالهوس باشد و باید فقط به یک زیباروی دل ببندد. یا حتی مفهوم سومی هم از این بیت برمی‌آید و آن اینکه به مصداق حدیث «اطلبوا الخیر عند حسانالوجوه»، می‌گوید از آنجا که خاطر زیبارویان عزیز است، قاضی شهرشان هم باید احترام ایشان را رعایت کند و شهادت یکنفره آنان را به جای شهادت عدلین بپذیرد و این در فرهنگ اسلامی سابقه دارد که قاضی به بعضی از ثقات و راستکرداران احترام می‌نهاد و شهادتشان را در حکم دو شهادت تلقی می‌کرد. یا وقتی حافظ می‌گوید:

دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

«عهد» در بردارنده دو معنی است: (۱) زمانه، (۲) پیمان.

کاش می‌توانستم با بیانی بدون ابهام و ابهام بیان کنم که بین ابهام و ابهام چه رابطه و نسبتی برقرار است. در حال حاضر فقط به نظرم چنین می‌آید که هر ابهام دارای ابهام است، ولی هر ابهامی دارای ابهام نیست. ابهام در واقع نوعی ابهام معیوب و ناقص و ابتدایی است. محافظه‌کارانه‌ترین حکم این است که سر بسته بگوییم ابهام پدیده‌های هنری و مثبت، و ابهام پدیده‌های غیر هنری و منفی است. البته این تعریف ابهام نیست، صفتی از صفات آن است. گویا معنای ابهام نیز خود به نوعی ابهام دارد. تعریف همانگویانه دیگری که می‌توان از ابهام کرد این است که عبارت است از یک عیب و ایراد نحوی - معنایی که باعث اختلال در ابلاغ پیام و محتوای یک جمله می‌گردد. این عیب و ایراد یک نوع نیست و انواع دارد. و شصت - هفتاد مثالی که از جملات ابهام‌دار نقل خواهیم کرد، از ابهام، رفع ابهام خواهد کرد.

باری، بعضی صنایع در علم بدیع هست که با بحث ما شبیه است و به هر حال کژتابیهای خوشایندی در بر دارد. یکی از آنها را «توجیه» نام نهادند. و مثالی که برای آن می‌زنند این است که یکی از ظرفای عرب که طبعی موزون داشت به نزد خیاطی که اعور (یکچشم) بود رفت و گفت که: اگر برای من جامه‌های بدوزی که معلوم نباشد جبه است یا قبا، من هم در عوض برای تو شعری می‌سرایم که معلوم نباشد مدح است یا هجا. خیاط که ماهر بود از عهده برآمد و چنان تنپوشی دوخت که شاعر پسندید. شاعر هنرمند هم به شرط خود وفا کرد و از عهده عهد برون آمد، و شعری گفت دوپهلوی که ترجمه مصراع اصلی‌اش چنین است: «کاش هر دو چشمش مثل هم بود.» یا «کاش آن چشمش هم مثل این یکی بود.» [لیت عینیه سوا] شبیه به همین صفت، صفتی است از صنایع غیرسنگین، به نام المحتمل للضدین [محتمل الضدین] که رشیدالدین و طواط (در حدائق‌السحر، تصحیح عباس اقبال، ص ۳۶) پس از داستان خیاطی که نقل کردیم، سه بیت شعر نیز برای آن مثال می‌زنند از این قرار:

ای بر سر خوبان جهان بر سر هنگ
پیش دهنت ذره نماید خرچنگ
(عنصری)

ای خواجه، ضیا شود ز روی تو ظلم
با طلعت تو سور نماید ماتم
(وطواط)

روسبی را محتسب داند زدن
شاد باش ای روسبیزن محتسب

(از شاعر نامعلوم)

پدیده همجواری هم، با این پدیده ابهام کژتاب داریم که علمای افرنگ بدان پارادوکس [کمابیش برابر با «شبهه»، «شطحیه»، «متناقضنا»] می‌گویند. فی‌المثل اگر کسی بگوید «همه حرفهای من دروغ است» آیا این حرفش راست است یا دروغ؟ اگر راست باشد، دروغ است، و اگر دروغ باشد، راست است. یک پدیده دیگر داریم به نام «استثناء منقطع» که مراد از آن این است که چیزی یا چیزهایی را که جزو یک مجموعه نیست از آن مجموعه منها کنیم. با این کار، این توهم ایجاد می‌شود که گویی آن چیز یا آن چیزها، جزو آن مجموعه است. این معنی مثل همه معانی دیگر با مثال بهتر روشن می‌شود: «تیمور لنگ هنری جز کشتار مسلمانان نداشت.» که موهم این معناست که «کشتار مسلمانان» جزو هنرهاست. یا «من در این معامله سودی غیر از ضرر نبردم» که موهم این معناست که ضرر هم جزو سودهاست. این پدیده به هر حال خواسته یا ناخواسته کژتابی زبانی به همراه دارد. حالا که اینهمه پدیدشناسی می‌کنیم حیف است که به یک پدیده دیگر اشاره نکنیم و آن پدیده‌های است که در عربی به آن «لام عاقبت» می‌گویند. چون با «ل» بیان می‌شود. و مثال معروف آن، دو بار در مصراع دوم این بیت آمده است:

له مَلَكٌ ينادى كل يوم
لدوا للموت وابتوا للخراب

(فرشته‌های از سوی او هر روز ندا در می‌دهد که آی آدمها برای مردن زاده شوید، و برای ویرانی به آبادانی بپردازید.) این پدیده را باید در فارسی «تای عاقبت» بنامیم زیرا با «تا» بیان می‌شود: «این زن را گرفتم تا بلای جانم شود.» «به دانشگاه رفتم، و درس خواندم، تا نتوانم مخرج زندگیم را تأمین کنم.»

همچنین پدیده نوظهوری داریم به نام «کاریکلماتور» که در سالهای اخیر به مدد طبع فیاض بعضی از طنزپردازان ساخته شده است و اسمش هم با مسمی است و مرکب از «کاریکاتور» و «کلمات» است.

خوانندگان گرامی توجه داشته باشند که مدتهاست از مقدمه مقاله گذشت‌هایم و داخل متن شده‌ایم و اینک از آن هم داخلتر خواهیم شد، و با مثالهای پخته‌ای که نقل خواهیم کرد، ماده خامی برای منطقدانان، زبان‌شناسان سخنسنان و قاطبه زبان‌بازان فراهم خواهیم ساخت. مثالها یعنی جمله‌های کژتاب را شمارگذاری و با حروف سیاه درج می‌کنیم که برجسته‌تر و زودیاثر باشد. و ذیل آنها دو - و گاه سه - معنای محتمل را با «الف» و «ب» مشخص می‌کنیم، تا سرانجام ببینیم که می‌توان از آنها نتیجه علمی یا اخلاقی گرفت یا نه. ضمناً چند مثال را که از یک الگو پیروی می‌کند، با شماره فرعی (ممیزدار) از شماره اصلی ممتاز می‌گردانیم.

۱. جامعه‌شناسان اقوام بدوی.

الف) جامعه‌شناسانی که از میان اقوام بدوی برخاسته‌اند.

ب) جامعه‌شناسانی که درباره اقوام بدوی تحقیق می‌کنند.

۲. من ترا از پدیرت بیشتر دوست دارم.

الف) من ترا از آن میزانی که پدیرت ترا دوست دارد، بیشتر دوست دارم.

(ب) من ترا بیشتر از آن میزانی که پدرت را دوست دارم، دوست دارم.
۳. او همراه پدر و مادر بیمارش به سفر رفت.

(الف) هم پدرش بیمار بود، هم مادرش.

(ب) فقط مادرش بیمار بود.

شبيه همین:

۱/ ۳. خبرنگار کیهان با ۲۵ مرد و زن نازا مصاحبه کرد.

(الف) مردها هم نازا بودند.

(ب) مردها عادی و بارور بودند، فقط زنها نازا بودند.

۴. قاتل خالدبن ولید که از بزرگترین مردان اسلام است کعبین عمیر بود.

(الف) قاتل خالد از بزرگترین مردان اسلام است.

(ب) خود خالد از بزرگترین مردان اسلام است.

۱/ ۴. او با دختر یکی از بزرگان به نام حشمتالسلطنه ازدواج کرد.

(الف) نام آن بزرگ - یعنی پدر دختر - حشمتالسلطنه بود.

(ب) دختر او حشمتالسلطنه نام داشت.

۵. قاتل عمار یاسر رضی‌الله عنه پس از واقعه صفین چندان نزیست.

- معلوم نیست «رضی‌الله عنه» به قاتل عمار برمی‌گردد و یا به خود عمار.

در اینجا بیان نکته‌های ضرورت دارد و آن اینکه به قول علمای بلاغت و ادبشناسان در هر سخنی قرآینی حالی و مقالی و صارفه و معینه در کار است که در رفع ابهام مدد می‌رساند. فی‌المثل در همین مثال، به قرینه عقل و عرف معلوم است که هرگز در مورد قاتل، آن هم قاتل یکی از صحابه خوشنام، جمله دعائیه «رضی‌الله عنه» به کار برده نمی‌شود. ما در این مقاله قرینه‌ها را از هر نوع که باشد نادیده گرفتیم. یا اصولاً وارد این بحث نشده‌ایم که شگردها و چاره‌های رفع ابهام از چه قرار است.

۶. من دوست عاشق ترا می‌شناسم.

(الف) من دوستی را که عاشق تو است می‌شناسم.

(ب) دوست ترا که عاشق است (ولی عاشق دیگری، نه تو) می‌شناسم.

(پ) کسی را که با عاشق تو، دوست است می‌شناسم.

۷. من پدر زن مرحومم را به خواب دیدم.

(الف) اباالزوجه خود را که مرحوم شده است، به خواب دیدم.

(ب) اباالزوجه زنده زن متوفای خود را به خواب دیدم.

۸. من مثل تو زودباور نیستم.

(الف) من مثل تو که زودباوری، زودباور نیستم.

(ب) من هم مثل تو که زودباور نیستی، زودباور نیستم.

۹. با وجود امثال شما وضع دانشگاه اصلاح نمی‌شود.

(الف) وجود شما برای اصلاح دانشگاه مفید است، ولی کافی نیست.

(ب) وجود شما خود مانع اصلی اصلاح دانشگاه است!

۱۰. به محض اینکه برادرش را دید کراواتش را مرتب کرد.

- کراوات خودش را مرتب کرد یا کراوات برادرش را؟

شبيه به همين چند مثل كه همگي حاكي يا ناشي از اغتشاش در رجوع يا مرجع ضمير است:

۱۰/ ۱. حسن زن خود و برادر ثروتمندش را دوست دارد.

- برادر ثروتمند خودش يا برادر ثروتمند زنش را دوست دارد؟

۱۰/ ۲. او عمل جراحی خود را موفقيت‌آميز اعلام كرد.

الف) عمل جراحی‌اي را كه بر روي شخص ديگري انجام داده بود.

ب) عمل جراحی‌اي كه پزشك جراح بر روي خود او انجام داده بود.

۱۰/ ۳. پليس، تروريستي را كه سايه به سايه دنبالش بود دستگير كرد.

- كي سايه به سايه به دنبالش چه كسي بود؟ پليس به دنبال تروريست يا بالعكس؟

۱۰/ ۴. اكبر لامپ تلويزيون را تعمير و سپس آن را روشن كرد.

- تلويزيون را روشن كرد يا لامپ را؟

۱۰/ ۵. هوشنگ قفل در را باز كرد و سپس آهسته آن را بست.

- قفل را بست يا در را؟

۱۱. جهان سوم بيشتر از اين پيشرفت نمي‌كند.

الف) پيشرفت جهان سوم در حدود و در سطح خوبي است و ميزان آن ثابت است.

ب) پيشرفت جهان سوم ديگر در همين حد [نازل] متوقف شده است، و آينده‌اي ندارد.

يك پديده بيمارگونه و كژتاب ديگر داريم كه عبارت است از نقل قول غيرمستقيم. به چند مثال زير توجه كنيد:

۱۲. حميد به حامد گفت به زودي نتيجه امتحاناتش را خواهند داد.

الف) نتيجه امتحانات حميد را؟

ب) نتيجه امتحانات حامد را؟

۱۲/ ۱. افسر نگهبان گفت امشب نوبت نگهباني من است.

الف) نوبت نگهباني خود افسر نگهبان است.

ب) نوبت نگهباني كسي كه قائل اين حرف و مخاطب افسر نگهبان است.

۱۲/ ۲. احمد به محمود گفت: اگر امسال در كنكور شركت نكند، ديگر رغبته ادامه تحصيل را از دست خواهد داد.

- چه كسي شركت نكند، و چه كسي رغبته را از دست خواهد داد احمد يا محمود؟

۱۳. او نامردم‌آمیز است.

الف) با نامردمان معاشرت مي‌كند.

ب) او مردم‌آمیز - معاشرتي - نيست.

۱۳/ ۱. او ناحقشناس است.

الف) او ناحقي‌ها را مي‌شناسد.

ب) او حقناشناس يا حقشناس است.

۱۴. همه مردم وظيفه‌شناس نيستند.

الف) فقط بعضي‌ها وظيفه‌شناس نيستند.

ب) تمامي مردم وظيفه‌شناسانند.

۱۵. در افريقا انسانها از كودكي به پيري ميرسند.

الف) سطح زندگي‌شان خوب است و عمر كافي مي‌كنند، لذا از كودكي به جواني و سپس به

- میانسالی و پیری می‌رسند.
- (ب) برعکس، چنان زندگیشان سخت است که یکر است از کودکی به پیری زودرس می‌رسند.
۱۶. خداوند جهان را از عدم آفرید.
- (الف) از «حالتی» که وجود نداشت [در مرحله عدم بود] به حالت موجود درآورد.
- (ب) جهان را از جنس «چیزی» که همان عدم باشد آفرید.
- ۱۶/ ۱. انسان از نادانی به سوی دانایی می‌رود.
- (الف) از مبدأ نادانی که حالت اولیه و طبیعی اوست، سیر استکمالی می‌کند و به دانایی می‌رسد.
- (ب) به علت نادانی است که انسان به دنبال علم می‌رود.
۱۷. او از ولگردی به جیببری پرداخت.
- (الف) شغل شاغلش را که ولگردی بود رها کرد و به شغل شریف جیببری پرداخت.
- (ب) از فشار بیکاری و ولگردی، ناچار شد که به جیببری بپردازد.
۱۸. یکی از زنان مدیر مدرسه، از شغل خود استعفا داد.
- (الف) یکی از خانمهایی که شغلش مدیریت مدرسه بود، از شغلش استعفا کرد.
- (ب) یکی از زنان - یعنی یکی از همسران مردی که مدیر مدرسه بود و طبعاً چند زن داشت - استعفا داد.
- معروف است که بعضی از محققان روس در یکی از ملاقاتهای خود از مرحوم دکتر معین پرسیده بودند که «خانم دکتر معین» همسر ایشان است، یا دخترشان؟
۱۹. من از راهنمایی شما پشیمانم.
- (الف) از راهنمایی کردن من شما را...
- (ب) از راهنمایی کردن شما مرا...
۲۰. جان دان مورخ فلسفه یهودی است.
- (الف) جان دان مورخ «فلسفه یهودی» است، و از نظر دینی هم شاید فرضا مسیحی باشد.
- (ب) جان دان مورخ فلسفه عمومی است، ولی از نظر نژاد و مذهب یهودی است.
- ۲۰/ ۱. جان دان مورخ فلسفه یهودی بی‌روحي است.
- (الف) جان دان مورخ... بی‌روحي است.
- (ب) فلسفه یهودی، یا فلسفه یهودی‌ای که او مورخ آن است، بی‌روح است؟
۲۱. او شحنه‌شناس است.
- (الف) شحنه او را می‌شناسد.
- (ب) او شحنه را می‌شناسد.
۲۲. از شدت آرزو جوان گردد پیر.
- (الف) از شدت آرزو، مرد یا زن جوان پیر می‌گردد.
- (ب) از شدت آرزو، مرد یا زن پیر جوان می‌گردد.
- ۲۲/ ۱. از رهگذار حادثه قارون شود گدا.
- (الف) قارون تبدیل به گدا می‌شود.
- (ب) گدا تبدیل به قارون می‌گردد.
- مطابق این الگو مثالهای نظرا نامحدودی می‌توان ساخت.
۲۳. برای این کتاب - یا فلان عتیقه - نمی‌توان قیمتی قائل شد. این نوع چیزها قیمت ندارد.

الف) خیلی ارزشمند است.

ب) بی‌ارزش است.

۲۴. او برای بازدیدی پنج‌روزه از تهران وارد فرودگاه مهرآباد شد.

به محل ویرگول در این نمونه‌ها دقت کنید:

الف) او برای بازدیدی [،] پنج‌روزه از تهران وارد فرودگاه مهرآباد شد.

ب) او برای بازدیدی پنج‌روزه [،] از تهران وارد فرودگاه مهرآباد شد.

پ) او برای بازدیدی پنج‌روزه از تهران [،] وارد فرودگاه مهرآباد شد.

این مثال واقعی است و از رادیو شنیده شده است. و اگر مکث و تکیه را جانشین ویرگول بدانیم، قرائت این خبر از رادیو، مطابق با شکل (پ) که شکل درست است، نبوده است.

۲۵. منتقد یا نمونه‌خوان پنج غلط از مقاله او گرفت که اتفاقاً همه درست بود.

الف) غلطها و اقعا غلط بود، یعنی ایرادها وارد بود.

ب) به طریقه‌های نادرست و نابجا غلط یا ایراد گرفته بود، و غلطگیری یا ایرادگیری‌های او نابجا و نادرست بود.

۲۶. جواد با جعفر بچگانه [کودکانه] رفتار می‌کرد.

الف) جعفر بچه بود، لذا رفتار جواد با او مناسب بود.

ب) جعفر و جواد هر دو بزرگسال بودند، ولی رفتار جواد با جعفر خام و کودکانه بود.

۲۷. هیچ کارمند وظیفه‌شناسی تن به دریافت رشوه‌های ناچیز نمی‌دهد.

- یک معنایش این است که ولی تن به دریافت رشوه‌های کلان می‌دهد!

۲۸. این عکس، شما را به یاد من می‌اندازد.

الف) با این عکس، من به یاد شما می‌افتم.

ب) با این عکس، شما به یاد من می‌آفتید.

۲۹. خط من از خط میرعماد بدتر است.

الف) خط میرعماد بد است، ولی خط من از خط او بدتر است.

ب) خط میرعماد عالی است، ولی خط من به خوبی خط او نیست، یا کمتر از خط او خوب است.

۱/ ۲۹. غزل سعدی سستتر از غزل حافظ است.

الف) غزل حافظ سست است، ولی غزل سعدی از او سستتر است.

ب) غزل حافظ در کمال استحکام است، ولی استحکام غزل سعدی از غزل او کمتر است.

۲/ ۲۹. مهین از خواهر خود زشتتر است.

الف) خواهر مهین زشت است، ولی مهین از او زشتتر است.

ب) خواهر مهین واقعا زیباست، ولی مهین کمتر از او زیباست.

و مثالهای این الگو نظرا نامحدود است.

۳۰. او چند قصیده از قصاید خاقانی را پی‌اشکال خواند.

الف) چند قصیده از قصاید خاقانی را درست و بدون اشکال قرائت کرد.

ب) او اعلام کرد که چند قصیده خاقانی بدون اشکال است، یعنی بقیه باید بررسی شود که آیا

عیب و اشکال دارد یا خیر. یا اینکه بقیه بررسی شده است و همه عیب و اشکال دارد.

[توضیح آنکه این مثال به نظرم ایهام (با دو نقطه) دارد. زیرا «خواند» دارای دو معناست.]

۱/ ۳۰. او به جای اسب، ارابه می‌کشد.

الف) او به جای کشیدن تصویر اسب، به کشیدن تصویر ارابه می‌پردازد.
ب) او وظیفه اسب را به عهده گرفته است و ارابه را با خود و نیروی خود می‌کشد و پیش می‌برد.

این مورد هم مانند مورد پیشین، ابهام (با دو نقطه) دارد. حال آنکه ما ابهام را از مقوله بحث ابهام خارج کردیم. منظور این است که «به جای» و «می‌کشد» هر کدام دو معنی دارد. و ابهام (با یک نقطه) این شرط ملحوظ است که کلمه‌های دومی در کار نباشد، و خلل در ساختار جمله باشد.

۲/ ۳۰. اگر دادگاه هم بگذارد، من پا روی حق نخواهم گذاشت.

این مورد هم مانند دو مورد بالا ابهام دارد - در کلمه «بگذارد» -

۳۱. ایمان داشتن، بدون شک کار دشواری است.

الف) ایمان داشتن، بدون شک ورزیدن، کار سختی است.

ب) تردید نیست که ایمان داشتن کار مشکلی است.

۳۲. او پس از فرار از زندان، در جنگ داخلی اسپانیا که در آن کشته شد، شرکت کرد.

این مثال واقعی است و از یک ترجمه برگرفته شده است. و موهم این معنی است که او پس از کشته شدن در جنگ، در آن شرکت داشته است.

۳۳. در غیاب شما به ما خوش گذشت.

الف) در زمان غیبت شما به ما خوش گذشت.

ب) به علت غیبت شما به ما خوش گذشت.

۳۴. منشی کلمه به سرعت را به کندی می‌نوشت.

[محض تغییر ذائقه این یکی را بی‌توضیح می‌گذاریم و می‌گذریم.]

۳۵. او مثل بلبل انگلیسی حرف می‌زند.

- موهم این معنی است که بلبل هم انگلیسی حرف می‌زند.

۳۶. مجید و همسر اولش در اوایل سال ۱۳۵۲ ازدواج کردند.

الف) مجید و همسر اولش که از همدیگر طلاق گرفته بودند، هر یک با شخص دیگری، شخص ثالث و رابع داستان، ازدواج مجدد کردند.

ب) مجید و آن دختر یا آن زن که اینک همسر اول او به حساب می‌آید، در سال ۱۳۵۲ ازدواج کردند.

۳۷. مردان پارسا را هیچ لهو و لعبی از یاد آخرت غافل نمی‌کند.

الف) مردان پارسا اهل لهو و لعب هستند، ولی در عین حال این لهو و لعب باعث غفلت آنها از یاد آخرت نیست.

ب) مردان پارسا اصلاً و ابداً به هیچ لهو لعبی گرایش ندارند و لذا از یاد آخرت غافل نیستند.

۳۸. او از هیچکس به خوبی من پرستاری نکرد.

الف) او از همه خوب پرستاری کرد ولی از من پرستاری بهتری کرد.

ب) او از همه خوب پرستاری کرد، ولی پرستاری‌های که من از دیگران کردم، از پرستاری او بهتر بود.

پ) او از آدمهای بسیاری پرستاری کرد که هیچکدام به خوبی من نبودند.

۳۹. او در این جنگ فرزند ارشد، و تنها ناناور خانوادهاش را از دست داد.

الف) فرزند ارشدش همان نانآور خانواده بود. یعنی فقط یک نفر را از دست داد.
ب) هم فرزند ارشدش را، هم فرزند دیگر یا شخص دیگری را که نانآور خانوادهاش بود از دست داد.

۱/ ۳۹. او با خواهر خود و تنها زنی که محرم او بود به حج رفت.
- این شخصیت (ها) یک نفر بود (هاند) یا دو نفر؟
۲/ ۳۹. او بارزشتین کتاب کتابخانه خود و تنها نسخه خطی ملکی خود از دیوان حافظ را در حراج فروخت.

- این کتابها یکی بوده یا دوتا؟
۳/ ۳۹. شب یلدا و طولانیترین شب سال را به شبنشینی گذراند.
- دو شب بوده است یا یک شب؟
توضیح آنکه نمونهها و مثالهای این الگو نظر نامحدود است.

۴۰. دو خواهر و برادر به علت بیماری و با در تربیت جام جان سپردند. (کیهان، شماره ۱۳۵۶۴).
این جمله ابهام یا کژتابی دارد و معلوم نیست که این عده دو نفر یا سه نفر یا چهار نفر بودهاند.
ولی از متن خبر برمیآید که اینان فقط دو تن بودهاند، یک خواهر و برادر، نه دو خواهر و یک برادر، یا دو خواهر و دو برادر.

۴۱. او عمری با ریا و خودخواهی مبارزه کرد.
الف) ریاکارانه و خودخواهانه مبارزه کرد.
ب) با آفاتی چون ریا و خودخواهی در افتاد و آنها آماج انتقاد و مبارزه او بودند.

۴۲. پوست بز دباغی شده گران است.
الف) پوست بزی که آن بز - زنده زنده! - دباغی شده باشد.
ب) پوست دباغی شده بز.

۱/ ۴۲. انگشت پای گچگرفتهاش را به من نشان داد.
الف) تمام پایش در گچ بود، و انگشتش را که معلوم نیست در گچ بوده یا نه، به من نشان داد.
ب) فقط انگشت پایش را گچ گرفته بودند.

۲/ ۴۲. جلد کتاب خوشچاپ چند رنگش را به دیوار زده بود.
- کتاب خوشچاپ و چند رنگ بوده یا جلدش؟

۳/ ۴۲. پایه میز خاتمکاری شدهای در معرض دید من بود.
- تمام میز خاتمکاری شده بود یا فقط پایهاش؟
توضیح آنکه نمونههای این الگو هم نظر نامحدود است.

در مقاله اول نوشته بودم که «چهار گفتار یا گفتوگوهای کوتاه مرا به خصلت خاصی از زبان توجه داد که پیش از آن به غفلت از کنارش می‌گذشتم.» و گفتوگوی سوم را چنین شرح داده بودم:

«حوالی شب عید بود و در منزل، خانهدکانی داشتیم. فرزند خردسال (پنجساله) از چند پله یک نردبان دوسویه بالا رفته بود. من برای همه اهل منزل شربت درست کردم، و به دست هر کدام لیوانی دادم. به این کوچولو هم که در پله‌های اواسط نردبان، نیمه‌ترسان، نیمه‌لرزان، ایستاده بود، یک لیوان دادم، گفتم: برو بالا. بلافاصله گفت: «از این بالاتر؟ منظور من این بود که لیوان شربت را برو بالا، یعنی بخور. او تصور کرده بود که می‌گویم از پله‌های نردبان برو بالا...» همان فرزند کژتاب بازیگوش بنده که در مقاله قبلی شیرینسخنی کرده بود، پس از حدودا یک سال، در این مقاله هم، مانند هنرمندان خردسال، نقش ایفا می‌کند. ماجرای کوچک جدید او از این قرار است که یک روز از روزهای سخت زمستانی، ناگهان بخاری مدل ۵۱ منزل ما - که کانون نیمه‌گرم خانواده ما مرهون همت اوست - شروع کرد به بدلگامی و بدسوزی و گربهرقسانی و گازهای بویناک متصاعد کردن. اهل خانه لاجرم در صدد چاره‌جویی برآمدند. سه ساعت بعد، هوشنگ‌آقا، بخاری‌ساز ارمنی محله ما - که اخلاق اسلامی‌اش زبانزد همگان است - بالای سر مریض حاضر بود و داشت با بخاری ورمی‌رفت، و دود و دوده، راه دید و دیده را بسته بود.

از طرف دیگر همسر اینارگر و دانشپروم، برای آنکه مبادا در سیر و سلوک علمی اینجانب مختصر فتوری رخ دهد، که فی‌الواقع صدمه‌اش جبرانناپذیر است، منقلی پرآتش فراهم ساخته بود. (گوا اینکه «منقل» هم در این مثال کژتابی دارد و یادآور حزب منقله دیگری است) و گذاشته بود نزدیک میز تحریر من. فرزند ششساله نامبردهام - که می‌توان موقتا اسمش را گذاشت پل کوچولو - از اشتغال علمی اینجانب استفاده کرده با منقل ورمی‌رفت. فرزند فهیمتر بزرگترم، به برادر کوچکترش - پل کوچولو - نهیب زد که «بچه فوت نکن، خاکستر بلند می‌شه». پل کوچولو، با لحنی حق به جانب در پاسخش گفت: «من که فوت نمی‌کنم. دارم سر خودم رو گرم می‌کنم». من، غرق در مشغله علمی، لبخند کمرنگی زدم، در دل گفتم: عجب پل کوچولوی خوبی که دارد برای خودش مشغله و «سرگرمی» درست می‌کند.

دوباره فرزند بزرگترم به سر برادر کوچکترش داد زد. و پل کوچولو، با لحنی معصومانه‌تر و حق به جانبتر، همان جواب را داد. من کنجکاو شدم. یک لحظه خود را به هر زحمتی بود، از غرقابه علم بیرون کشیدم و به آن طرف نگاهی انداختم. دیدم که پل کوچولو «سرش» را یکوری کرده و روی آتش منقل گرفته است که «گرم» شود. اینجا بود که تازه معنای جمله او را که می‌گفت «دارم سر خودم را گرم می‌کنم» فهمیدم.

دو روز بعد، گفتوگوی کوچک و کژتاب دیگری بین پل و من درگرفت. آن روز، زودتر از موعد همیشگی ناهار، گرسنه شده بودم. عیالم که خوشبختانه ناراحتی گوارشی‌ام را جدی می‌گیرد، غذای مرا زودتر از غذای دیگران آماده کرده و چنانکه از «زن خوب فرمانبر پارسا» انتظار می‌رود، در سینی و در برابر من گذارده بود. تکررانه مشغول خوردن شدم. در این اثنا، پل را دیدم که دوروبر من می‌پلکد. فکر کردم او هم دچار گرسنگی زودرس شده است. گفتم: «پل، میل

داری با بابات غذا بخوری؟». گفت: «نه، میل ندارم.» و من فی‌الواقع نفهمیدم او به غذا میل ندارد یا به همغذایی با من.

یکبار دیگر هم یکی از خویشانم در منزل ما با من ناهار می‌خورد. و ضمن غذا خوردن گفت: «والله من در خانه خودمان چندان میلی به غذا ندارم.» من از در طنز در پاسخش گفتم: «شما به یک همغذای خوب احتیاج دارید. مثل من.» که معلوم نبود آن همغذای خوب، منم، یا من نیز به یک همغذای خوب احتیاج دارم.

حالا بهتر است قدری جدی‌تر شده و بحث را از این حالت خودمانی و خانوادگی و غیرعلمی خارج ساخته، مراتب دقت نظر و صحت عمل خود را، به طریقی منصفانه و بیطرفانه، در باقی‌مانده این مقاله بر خوانندگان دقیق‌ال نظر خود ثابت کنم.

چنانکه خوانندگان گرامی استحضار دارند، از یک طرف ما در عصر شبکه‌ها به سر می‌بریم: شبکه آبرسانی، شبکه برق، شبکه اطلاعات و اطلاع‌رسانی، شبکه اول و دوم - و در کشورهای خارجه: چندم - تلویزیون و خلاصه شبکه فساد و جاسوسی و چیزهای دیگر. و از طرف دیگر مواجه با تولید انبوه در هر زمینه هستیم. از طرف سوم (به قول سرهنویسان: سدیگر) آنکه قانون باید کلیت داشته باشد، و احکام و گزاره‌های علمی، برای آنکه انشاءالله قانون شوند، باید از کلیت و شمول برخوردار باشند. از طرف چهارم بنده می‌خواستم به تیغ مرتضی‌علی هم که شده به بحث خود که البته ربطی به علم عظیم‌الشان زبانشناسی ندارد، جنبه یا وجهه یا حتی جلوه علمی بدهم. لذا گفتم چاره‌های نیست جز اینکه شبکه‌های کشف کنم، و با تولید انبوه، و در آرزوی برخورداری از شمول قانونها و قانونمندیهای علمی، مقادیر معتابهی جمله کژتاب که دارای ساختمان نحوی واحد یا مشابه بوده، یا لااقل به قول مرحوم لودویگ ویتگنشتاین «شباهت خانوادگی» داشته باشند، پیدا و عرضه کنم، تا رشته علمی نوخاسته «کژتابی‌شناسی» - که تا این لحظه و امروز به قول مولانا: «چون کشتی بی‌لنگر کژ می‌شد و مژ می‌شد» - به قول شیخ اجل: «قدر بیند و به صدر نشیند.»

سه

۱. این اولینبار است که شما را بدون عینک می‌بینم.

الف) من که بیننده هستم، بدون عینکم.

ب) شما که مورد رؤیت من هستید، بدون عینک هستید.

۲. تا آنجا که به یادم هست، شما روز اول مهرماه ۱۳۶۹ به منزل ما آمدید، و این دوازده عکس را از من گرفتید.

الف) عکسها، عکسهائی است که روز اول مهرماه ۶۹ در منزل ما، از من انداخته‌اند.

ب) عکسها، چیزهای دیگری است، حتی ممکن است عکسهای رنگی مجلات یا چیزهای متفرقه باشد، و شما روز اول مهرماه ۱۳۶۹ به منزل ما آمدید و دسته یا پوشه آنها را از من گرفتید، یعنی ستانیدید.

۳. جمشید با دوست دخترش ازدواج کرد.

الف) ظهور معنا در این است که جمشید با به اصطلاح گزلفرندش ازدواج کرده است.

ب) حال آنکه این جمله یک جمله واقعی است و مضمون آن برای یکی از خویشان من پیش آمده

است.

یعنی جمشید که از همسر اولش جدا شده بود و با دختر خودش که دانشجو بود زندگی می‌کرد، تصمیم به تجدید فراش گرفت، و با دختر دانشجویی که «دوست دخترش»، یعنی دوست و همدرس صبیبه او بود، ازدواج کرد.

۴. پدرم به معارف شرعی و عمومیم به علوم غیرشرعی علاقه داشت.
الف) عمومیم به علمی چون تاریخ و جغرافیا و طب و شیمی که جزو علوم شرعی نیست، علاقه داشت.

ب) عمومی من، به علمی که غیرشرعی‌اند مانند سحر و شعبده و رمل و چیزهایی که مخالف با شرع است، یا به دلیلی در شرع از آنها نهی شده است، تعلق خاطر داشت.
۱/ ۴. شعر محصول کارکرد غیرطبیعی ذهن بشر است.

الف) شعر محصول کارکرد طبیعی ذهن نیست. یعنی به طور طبیعی از هر ذهنی شعر تراوش نمی‌کند.

ب) شعر محصول کارکرد غیر عادی و نابهنجاری (آنورمال) ذهن بشر است.
۲/ ۴. قضاوت من درباره همکاری اینشتین در ساختن بمب اتمی کاملاً علمی و غیراخلاقی است.
الف) قضاوت من فقط از نظر و نظرگاه علمی است و ربطی به اخلاق ندارد.

ب) قضاوت من این است که او را از نظر اخلاقی محکوم می‌کنم.
پ) قضاوت من در عین حال که علمی است، یا از نظر علمی درست است، از نظرگاه اخلاقی قضاوتی نادرست است. یعنی من اخلاقاً حق ندارم درباره اینشتین قضاوت کنم.

۵. اردشیر از نظر استادانی که در طول تحصیل داشته است، آدم خوششانسی است.
الف) اردشیر استادان خوبی داشته است؛ به اصطلاح از نظر داشتن استادان خوب، «شانس» آورده است.

ب) از نظرگاه یا به نظر استادان اردشیر، اردشیر آدم خوششانسی است.
۶. او یکی از معدود محققان معاصر انقلاب فرانسه است.
الف) او محقق معاصر ماست و زمینه تحقیق و تخصص او انقلاب فرانسه است.

ب) او محقق است که هم‌عصر ما نیست، بلکه معاصر با انقلاب فرانسه است.
۷. دخالت بیشتر دانشمندان در امر سیاست، زیانبار است.
معلوم نیست «بیشتر» به دخالت مربوط است، یا دانشمندان:

الف) دخالت بیشتر از این میزان که دانشمندان دخالت کرده‌اند...
ب) دخالت تعداد بیشتری از این تعداد از دانشمندان...

۸. [این جمله از سیمای جمهوری اسلامی (اخبار ساعت هشت و نیم بعدازظهر، شبکه اول، ۳۱ / ۶ / ۶۹ شنیده شد:] معاون نخستوزیر و وزیر خارجه چین چنین گفت...
الف) معاون نخستوزیر، در عین حال معاون وزیر خارجه چین هم هست.

ب) او معاون نخستوزیر، و در عین حال وزیر خارجه چین است.
۱/ ۸. در برنامه یکی از سمینارهای علمی و فرهنگی، ضمن توضیح مواد برنامه نوشته شده بود:

– سخنرانی رئیس سازمان انرژی اتمی و روابط جمهوری اسلامی با یونسکو
الف) این دو یک نفرند و فقط یک نفر سخنرانی خواهد کرد.

ب) دو شخصیت هستند، و دو نفر سخنرانی خواهند کرد.
۹. بارها نظیر این جمله را از رادیو - تلویزیون می‌شنویم که می‌گویند: وزیران خارجه ایران، امارات خلیج فارس، الجزایر و سوریه... که موهم این معنی است که هر یک از این کشورها بیشتر از یک وزیر خارجه دارند.

۱۰. استاد غلامحسین امیرخانی، دیوان حافظ را به خط زیبای نستعلیق نوشته است.
الف) معلوم نیست اجرا و عملکرد استاد امیرخانی زیباست یا نه، بلکه این نکته مسلم است، که خط نستعلیق در میان اقلام و خطوط معروف، زیباست.
ب) از قرینه برمی‌آید، که استاد امیرخانی این دیوان را - که به خط نستعلیق نوشته است - به زیبایی نوشته است.

۱۱. خداوند مؤمنان مخلص و صالح را از آتش دوزخ نجات می‌دهد.
الف) مؤمنان مخلص هم در آتش دوزخ هستند، ولی خداوند آنها را نجات می‌دهد.
ب) خیر، آنها را از اینکه اصولاً در آتش دوزخ بیفتند، باز می‌دارد، و به کلی رستگارند.
۱۱/۱. پزشک حاذق با انجام جراحی حیرتانگیزی او را از مرگ حتمی نجات داد.
الف) پزشک حاذق، بیمار را که واقعا مرده بود، حیات تازه می‌بخشد.
ب) قدری تعارف در جمله هست، یعنی از مرگ قریبالوقوع نجات داده است.
۱۲. رادیوی خودمان در اخبار ساعت ۸ صبح یکی از روزهای آخر مهرماه ۶۹ چنین جملهای گفت: «به گفته... اکنون زمان تشکیل لبنان آزاد از فالانترها و شبهنظامیان فرارسیده است.»
الف) تشکیل لبنانی که از شر این گروهها خلاص باشد.

ب) تشکیل لبنانی از خود این گروهها!
۱۳. با جناب کامران فانی برای خریدن کتاب به یکی از شعب کتابفروشیهای دانشگاه تهران، که بعد از میدان فردوسی، خیابان فرصت قرار دارد، می‌رفتیم. جناب ایشان برعکس من، از پیادهروی دلخوشی ندارند، لذا همیشه، محترمانه با زودتر پیاده شدن و مقداری از راه را پیاده رفتن مخالفند. با تاکسی به طرف مقصد روانه بودیم. گفتیم: «آقای فانی سر فرصت پیاده می‌شویم...» ایشان با حرف من به سرعت مخالفت کردند. زیرا فکر می‌کردند که من قصد هوسبازی و خیال پیادهروی دارم. و منظوم از «سر فرصت»، موقع مناسب است، حال آنکه منظور سر خیابان فرصت بود.

۱۴. داشتیم از خانهای، یعنی آپارتمانی که در اجاره ما بود، و به مدت ۱۷ سال در آن زندگی کرده بودیم، به منزل دیگری نقل مکان می‌کردیم. همسرم با یاد و دریغ (نوستالژی) گفت: من بهترین سالهای عمرم را در این خانه گذرانده‌ام.
که معلوم نبود مراد او نکوهش است، یا ستایش. یعنی:
الف) من بهترین سالهای عمرم را، به نحوی که معلوم نیست به خوبی یا به بدی در این خانه گذرانده‌ام.

ب) سالهایی را که من در این خانه - به هر نحو - گذرانده‌ام، سالهای خوب و خوشی بوده است.
۱۵. در مجلد سوم دایرة المعارف تشیع، در مقاله بروجرودی (محمدصادق) چنین عبارتی آمده است: «... از آن پس به نجف رفت و به محضر حاج میرزا حبیب رشتی، صاحب کفایه و صاحب عروه پیوست...»

الف) حاج میرزا حبیب رشتی صاحب کتابی به نام کفایه، و کتاب دیگری به نام عروه است.

ب) حاج میرزا حبیب رشتی، فقط صاحب کفایه است، و بروجردی مذکور به حضور دو نفر، یکی میرزا حبیب - که صاحب کفایه انگاشته می‌شود - و به حضور صاحب عروه - که شخصیت دیگری است - رسیده است.

پ) حال آنکه حق و واقع قضیه این است که بروجردی به حضور و حوزه درس سه شخص و شخصیت مستقل راه یافته است: ۱) حاج میرزا حبیب رشتی ۲) صاحب کفایه [= کفایةالاصول]، یعنی آخوند ملامحمدکاظم خراسانی ۳) صاحب عروه [= عروةالوثقی] یعنی سیدمحمدکاظم یزدی.

۱۷. باجناقم را به یک جشن عروسی در هتل اوین دعوت کرده بودند. وقتی که از جشن برگشت همسر از ایشان پرسید: «عروسی مردانه - زنانه بود؟» ایشان هم بی‌تأمل، یا با تأمل، جواب داد: «بله». همسر دوباره از ایشان پرسید: «بالآخره نفهمیدیم مردها جدا، زنها جدا بودند، یا مرد و زن با هم و همه در یکجا بودند؟»

۱۸. دوست دانایی دارم که یک روز از سر حکمت، و به مناسبتی که تفصیلش طولانی است و تکرارش در اینجا لازم نیست، با لحنی نصیحتگرانه، و خود فیلسوفانگارانه، به اینجانب چنین پندی داد:

«انصافا نقدنویسی پر خاشگرانه و تند و تیز درست نیست.»
گفتم: «انصافا درست است.»

۱۸/ ۱. به دوستی می‌گفتم «هر انسانی خود را برحق می‌داند، و حریفش را بر باطل. حالا هم، به ناچار و بی‌اختیار، من فکر می‌کنم حق با من است، و شما فکر می‌کنید حق با شماست.»
- گفت: «حق با شماست.»

۱۹. دوست سخنشناسم دکتر سعید حمیدیان، به صرافت طبع خویش، و نیز به خواهش و درخواست من، یادداشت‌های انتقادی ارزشمندی بر حافظنامه نوشت که در چاپ سوم این اثر (سال ۱۳۶۸) با پاسخهای کوتاهی به بعضی از آنها، درج شد. وقتی که یادداشت‌های انتقادی این دوست سخندان به دستم رسید، به یاد ایام همدرسی و همکلاسی با او در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران افتادم، و نامهای منظوم سرودم و برایش فرستادم، که حاکی از تشکر، البته توأم با طنز بود. این نامه یا مثنوی کوتاه و منظوم ده - دوازده بیت دارد که دو بیت آن را که از نظر ایهام و دوپهلویی و کژتابی، احتمالاً قابل توجه است، نقل می‌کنم:

گفتهای حق ولی به شیرینی
ثانیات نیست در خطابینی

سخنت سخت لیک سست بود
هرچه دیدی غلط، درست بود.

۲۰. همه می‌دانیم که یکی از نهادهای خارجی [وابسته به] جمهوری اسلامی ایران، سازمانی است که به «بنیاد مستضعفان نیویورک» معروف است. من هر بار که اسم این بنیاد را شنیده‌ام، یا خودم خندهام گرفته است، یا دیده‌ام که دیگران هم لبخندی می‌زنند. زیرا این اسم یا ترکیب اضافی سه‌کلمه‌ای، موهوم دو معنی است:

الف) بنیادی که برای «مستضعفان نیویورک» ساخته شده و تصور اینکه نیویورک - یکی از ثروتمندترین شهرهای جهان - دارای قشر یا طبقه «مستضعفان» است، قدری غریب و طنزآمیز است.

ب) بنیاد مستضعفان - به عنوان یک سازمان یا نهاد از نهادهای جمهوری اسلامی ایران - که شعبهای در نیویورک دارد.

۲۱. یکی از دوستانم، دو پسر دارد. یک روز به مناسبت نقار دوستانهای که بین آنها پیش آمده بود، به قصد آشتی دادن و ریشسفیدی کردن و اصلاح ذاتالبین، سخنانی الفتانگیز و مهرآمیز زد، بعد با برادر بزرگتر دست دادم و گفتم: «خوب است به جای شما برادران را ببوسم» و همه حیران شدند که مراد من از این جمله کزتاب چیست:

الف) به جای آنکه شما برادران را ببوسید، من او را میبوسم.

ب) به جای آنکه من شما را ببوسم، برادر شما را میبوسم.

۲۲. یکی از دوستان پیر پدرم که در هشتاد سالگی درگذشت، به قول خودش عمری «خاکستر نشین» فقر بود و بخش اعظم عمر گرانبمایه را در خدمت به «کانون گرم خانوادگی» یعنی منقل گذرانده بود. و همچون هیربدان زردشتی مواظبت می‌کرد که یک دم این آتش مقدس خاموش نشود، یک روز برای من نقل می‌کرد که یک دوست هم مشرب و هم مشروب و همدید و همدود داشتم که هر روز ظهرها می‌آمد به خانه یا خانقاه یا آتشکده من. و با هم به امر خطیر «خودسازی» که هم در شریعت و هم در طریقت به آن سفارش شده می‌پرداختیم. و خلاصه عمر سریع‌السیر و بی‌اعتبار را به «تمنقل» و «مناقله» و «توافر» و «موافره» می‌گذرانیدیم. تا برای این انیس و مونس من سفری به خطه زرخیز و خطر خیز خلیج فارس، یعنی یکی از امارات آن، پیش آمد. من تنها ماندم و ظهرها، بوتیماروار، و غریب و یکه و تنها، آتش فقیرانه و حقیرانه‌ای روشن می‌کردم، و از نهادم آه و از دهانم دود برمی‌آمد. «آن سفر کرده که صد قافله دل هم‌ره اوست» جایش به شدت خالی بود؛ تا یک روز، با آنکه شبکه ماکروویو جهانی و ماهواره‌های مخابراتی آغاز به کار نکرده بود، به هر زور و زحمتی بود، توانسته بود با ایران تماس تلفنی بگیرد. دوست مرحوم پدرم داستان را چنین ادامه می‌داد: زنگ تلفن منزل ما به صدا درآمد. گوشی را برداشتم و سلام و علیک و احوالپرسی پرهیجانی کردیم. بعد گفتم: «آقا کجایی چقدر تنهایی بکشیم؟»

پیداست که جمله «چقدر تنهایی بکشیم» کزتاب است و دو معنی دارد:

الف) چقدر متحمل فراق باشیم.

ب) چقدر تنها و به اصطلاح «فرادی» به تدخین بپردازیم.

۲۳. خواهرم از یکی از بستگان شوهرش تعریف می‌کرد که جوانی مهربان و مادر دوست است و حق مادر و وظیفه فرزندی را به جا می‌آورد. و در ضمن اینگونه ستایشها گفت: «دو بار چشم مادرش را آورد تهران، عمل کرد»

که موهم این معناست که گویی «چشم مادرش» را از کاسه درآورده بوده و مستقلاً برای عمل جراحی به تهران آورده بوده است. حال آنکه نظم طبیعی جمله او باید چنین بود: «دو بار مادرش را آورد به تهران، و چشمش را عمل کرد.» (مقایسه کنید با کزتابی مشابهی که در بخش چهارم از مقالات کزتابی آمده است: «الحمدالله پدرم مرد، و آب از آب تکان نخورد.»)

۲۴. یک روز از پیچ پلکان ساختمانی که در آن ساکن هستیم، و ۱۰ - ۱۲ آپارتمان دارد،

می‌گذشتم که دیدم پُستچی زنگ در خانهای را به صدا درآورد، و چون مرد همسایه در را باز کرد، پستچی با لحن عذرخواهانه، درحالی‌که نامهای به طرف ایشان دراز کرده بود، گفت: «ببخشید، من همیشه به خانم (یا خانمتان را) زحمت می‌دادم، امروز به خودتان زحمت می‌دهم، لطفاً این نامه را بدهید به این شرکت همسایه که الآن تعطیل است.»

مرد همسایه، فی‌الفور عرق به پیشانی‌اش نشست، و حرف سنگین پستچی را، مثل تیغماهی که آدم اشتباها خورده باشد، و چاره‌های جز فروبردنش نداشته باشد، فرو بلعید. و من دانشمندانه لبخند زدم که کژتابیهای زبان تا کجاها پیش رفته است و آدم و عالم را فراگرفته است.

۲۵. یک روز رفته بودم به خواربار فروشی محله‌مان، که فی‌المثل چندتا کبریت بخرم. یک مشتری از خواربارفروش پرسید: «آقا کشمش پلو [به سکون شین دوم] دارید؟» به جای خواربارفروش، من به شیوه مرضیه فضولی، وارد بحث شدم و با خنده خطاب به آن مرد گفتم: «آقا مگر اینجا رستوران است؟» گفت: می‌دانم که نیست. گفتم: شما کشمش برای پلو می‌خواهید؟ گفت: بله. گفتم: احسنت. پس باید بگویید: «کشمش پلو» [به کسر یا اضافه شین]. هم مرد خریدار، هم فروشنده و یک دو شنونده دیگر که داخل مغازه بودند، به اینجانب که قزوینی هستم، ولی علامه نیستم، مثل شتر به نعلبند نگاه کردند، یعنی که چه متهایی به خشخاش می‌گذارم و مگر کشمش پلو، با کشمش پلو فرق دارد؟

این که خوب است، بنده عمری است که این حرف را نتوانستم به مادر بچه‌ها، یعنی عیالم، حالی کنم که وقتی می‌رود به مغازه سبزی‌فروشی، نگوید: «آقا قرمه‌سبزی دارید؟»، بلکه بگوید: «آقا سبزی قرمه [به کسر یا اضافه «ی»] دارید؟». دریغ است و دروغ نیست که عیالم هم مانند کسانی که در خواربارفروشی بودند، مرا حواسپرت و ملاحظتی و بهانه‌جو می‌داند.

۲۶. در منزل یکی از دوستان که خود از رندان شهر است و اهل معنی، مهمان بودیم. موقع خداحافظی و کفش پوشیدن و خارج شدن از آپارتمان ایشان بود که شتابان گفت: «راستی بچه‌ها، حیف شد، یادم رفت، حلوای خوبی داشتیم...» بنده در پاسخ ایشان درحالی‌که کفشهایم را بیرون می‌آوردم، و آهنگ بازگشت به داخل منزل کرده بودم، گفتم: «هنوز که دیر نشده، ما که نرفته‌ایم، مطمئن باشید حلوای شما را نخورده خواهیم رفت.»

خوانندگان در نظر دارند که «حلوای کسی را خوردن» یعنی در مجلس ختم او - که غالباً حلوای هم هست - شرکت داشتن!

۲۷. همچنین در مجلس ختم یکی از بزرگان بودیم. دوست شوخ شطّاحم هرمز عبداللهی هم حضور داشت. بعد از پایان یافتن مجلس ختم، درحالی‌که حضار عده به عده ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدند و ضمناً آهنگ بیرون رفتن از مجلس کرده بودند، هرمز پرسید: این مرحوم چرا فوت کرد؟ در پاسخ گفتند: «ایشان سگته کرده‌اند.» هرمز گفت: «سگته چیه ما نکنیم؟»

بعد از چند دقیقه که داشتیم از سرسرای مسجد خارج می‌شدیم، کسی دیس خرما را به ما تعارف کرد. یکی از دوستان رند که در جمع ما بود، به دیس خرما اشاره کرد و به عبداللهی گفت: «آقا بفرمایید، برای سگته خوبه.»

(الف) برای جلب سگته

(ب) برای دفع سگته

۲۸. در دایرة‌المعارف تشیع، در مقاله «بصره» نوشته شده است: «شهر بصره از جهت شطالعرب باز و قابل کنترل نبود...»

الف) بصره از جهت یا سمت شطالعرب باز بود...

ب) بصره از جهت یا سمت شطالعرب باز نبود...

۲۹. یک روز در اتاق نمور و کموری که در اداره دارم، غرق در مراقبه بودم و حال خوشی داشتم. ناگهان بدون اینکه تلنگری به در بخورد، دوستی یا آشنایی، یکهو بی‌هوا، داخل شد و خلوت شیرین مرا آشفته گفت: «اینطرفها بودم، گفتم خوب است بیایم و حالی از شما بگیرم.» سر ضرب گفتم: «اتفاقا همین کار را هم کردید.»

هرجا که این مقاله را قطع کنم، اگر تعریف از خود نباشد، حسن ختام دارد، اما برای آنکه واقعا «ختامهمسک» باشد، با نقل دو داستانواره کژتاب، به این معرکهگیری خاتمه می‌دهم.

۳۰. این حکایت را که نقل به مضمون و معنا می‌کنم از رادیو (جمعه، ۸ تیرماه ۶۹) شنیدم. مردی که ضعف باصره داشت وارد فروشگاه آلات موسیقی شد، و به ویلونی اشاره کرد و از فروشنده پرسید: آقا این تار چند است؟

فروشنده گفت: «آقا، این که تار نیست، ویلون است.»

مرد گفت: «آه بخشید مدتی است من همه چیز را تار می‌بینم.»

۳۱. یک بار یغمای جندقی - که اگر در زهد مقامی منیع ندارد، در فسق پایگاهی رفیع دارد - مهمان یکی از فنودالزادگان زمان خود بود. طبعاً همه شب را در دعا و تهجد گذرانده بود. نزدیک سحرگاه فراغت یافت که ساعتی بخوابد و طعم «شکر خواب صبح» را بچشد. اما از بخت ناهموارش، خری در نقش خروس بی‌محل ظاهر شده، و با عرعر صرصر آسایش، آسایش او را سلب کرده بود. صاحبخانه صبح زود زده بود به چاک، و به دنبال کار و زندگی خود از خانه بیرون رفته بود. یغما اوقاتلخی خود را از این سلب آسایش و خروس بی‌محل، به شیرینی در بیٹی درج کرد. این بیٹی را روی کاغذی نوشت و گذاشت توی طاقچه و آنجا را ترک کرد:

خود آدمک بدی نبودی

اما پدر خرت بسوزد.

چهار

مقاله حاضر چهارمین بخش از مقالات و مقوله کژتابیهای زبان است، و هدف از آن طرح - و نه حل و رفع - ابهامهایی است که در زبانهای طبیعی، و در اینجا در زبان فارسی، غالباً ناخواسته پیش می‌آید. و مراد جدی مؤلف - ولو اینکه گاه طنزهایی در کار آورده باشد - هشدار دادن به اهل زبان، به ویژه اهل قلم است که اگر فی‌المثل جای یک ضمیر را نامناسب تشخیص می‌دهند، یا اصولاً در جایی به جای ضمیر باید اسم را ظاهر کرد، هشیار باشند، تا در اساس بلاغت که همان ابلاغ پیام و معنای مراد و مافی‌الضمیر نویسنده یا گوینده است، خلل و اختلالی رخ ندهد. بخش چهارم نسبت به سه قسمت اول - یعنی قسمت‌های اول تا دوم - نکته یا قاعده‌های اضافه و جدید ندارد. بلکه مثالهای تازه‌ای را عرضه می‌دارد که احتمالاً الگوهای جدیدی از کژتابی را مطرح می‌کند.

اگر قصد آموزش یا طرح یک مسأله زبانی و زبانشناختی جدی را هم نداشتیم، جای دوری نرفته بودیم، گشت و گذاری کرده بودیم و با شیطنتی که در بعضی یا اغلب مثالهای کژتاب مشهود است، اندک طفره و تفریحی، در این جهان سخت و سختگیر، برای خوانندگان سهلگیر یا سختکوش خود فراهم کرده‌ایم. به شیوه پیشین، مثالها را شماره می‌زنیم، و مثالهای تابع یک الگو یعنی فرعی‌تر را، با شماره الگوی اصلی و عدد بعد از ممیز ممتاز می‌گردانیم.

۱. یک بار مرحوم محمدعلی فروغی را در کتابخانه ملی دیدم.

مسلم است که گوینده فروغی زنده را دیده بوده است، نه فروغی متوفی یا مرحوم را. پیداست که این جمله - که نظایرش را دهها بار در روز می‌شنویم یا می‌گوییم، حذف و ایجاز مغل و کژتابی دارد.

۱/۱. مرحوم سعدالسلطنه پشت تریبون مجلس با مرحوم صدر الاشراف دست به گریبان شد.

(الف) دوتا روح با هم دست به یقه شدند؟

(ب) این دو شخص نه حالا، بلکه در زمان حیات دست به این عمل عنیف زدند.

۲. خوشبختانه دواوین قطران، ظهیر فاریابی و حافظ از دستبرد حوادث محفوظ مانده و به طبع رسیده است.

(الف) هر یک از این سه شاعر چند عدد دیوان داشته‌اند.

(ب) هر یک فقط یک دیوان داشته‌اند.

۱/۲. کت و شلوارهای پدر و برادرم را اطو زدم.

(الف) هر کدام از اینان چند دست کت و شلوار داشته‌اند که من اطو زده‌ام.

(ب) هر کدام فقط یک کت و یک شلوار داشته‌اند.

۲/۲. نمی‌دانم چرا مهمانها بستنیهای خود را نخوردند؟

(الف) هر مهمان فقط یک بستنی داشت.

(ب) هر مهمان چند بستنی داشت.

۳. این چهاردهمین چاپ این کتاب در سال ۱۹۸۸ میلادی است.

(الف) این کتاب در سال ۸۸ چهارده بار به چاپ رسیده است.

(ب) این کتاب تا سال ۸۸ چهارده بار به چاپ رسیده بوده است.

۴. ایران ده غزلسرای بزرگ غیر از حافظ دارد.
 الف) حافظ هم جزو غزلسرایان بزرگ است.
 ب) حافظ جزو غزلسرایان بزرگ نیست.
- ۴/ ۱. در عصر حاضر چند شاعر ماهر جز خانم سیمین بهبهانی داریم.
 معلوم نیست خانم بهبهانی جزو شاعران ماهر هست یا نیست.
 دکتر سید محمد دبیر سیاقی در آغاز پیشگفتار خود بر سفرنامه مکه مهدیقلی‌خان نوشته است:
 ۵. کتابی که خوانندگان گرامی پیش روی خود دارند شرح سفر دور کره مرحوم میرزا علی‌اصغرخان اتابک است.
- الف) سفر علی‌اصغرخان اتابک به دور کره زمین
 ب) سفر به دور کره علی‌اصغرخان اتابک. یعنی کره متعلق است به اتابک!
 ۵/ ۱. «سفرنامه مکه مهدیقلی‌خان هدایت» هم موهم این معناست که مکه متعلق به مهدیقلی‌خان هدایت است.
- ۵/ ۲. او شرح نهج‌البلاغه خود را به چاپ سپرد.
 الف) شرح خود را بر نهج‌البلاغه
 ب) شرحی را که بر نهج‌البلاغه خود نوشته بود. یعنی گویی اضافه نهج‌البلاغه به «خود» اضافه ملکی است.
- ۵/ ۳. او نسخه خطی صحیفه سجادیه محمدعلی فروغی را به قیمت ارزانی خرید.
 گویی صحیفه سجادیه به جای آنکه متعلق به امام سجاد (ع) باشد متعلق به محمدعلی فروغی است.
۶. حمید دوست چهلساله من است.
 الف) حمید دوست من است و چهل سال دارد.
 ب) حمید بیش از چهل سال دارد، ولی چهل سال است که با من دوست است.
۷. امروز هم مثل هر روز نمازت را به آخر وقت نینداز.
 الف) امروز هم نمازت را به موقع و اول وقت بخوان، مثل همیشه.
 ب) امروز برعکس همیشه و عادت همیشگی‌ات، نماز را در اول وقت بخوان.
- ۷/ ۱. امروز شما مثل همیشه دیر نکردید.
 الف) امروز شما به موقع آمدید، چنانکه همیشه و هر بار به موقع می‌آیید.
 ب) امروز شما برعکس همیشه که دیر می‌آمدید، دیر نکردید.
۸. یکی از زعمای گفت: «روشنفکران خائن، فرهنگ مملکت را به باد دادند.»
 الف) همه روشنفکران خائن هستند.
 ب) فقط آن دسته از روشنفکران که به دلایل مثبت دیگر خیانت کرده‌اند، مملکت را به باد دادند.
- ۸/ ۱. صهیونیست‌های تروریست در کار لبنان دخالت می‌کنند.
 الف) همه صهیونیست‌ها تروریست هستند.
 ب) فقط صهیونیست‌هایی که تروریست هم هستند، در کار لبنان دخالت می‌کنند. یعنی ممکن است کسی یا کسانی صهیونیست باشند، ولی بالضروره تروریست نباشند.
- در یکی از ترجمه‌های فارسی قرآن مجید، این دو عبارت کژتاب دیده شده است:
 ۹. [این بخش از آیه هفتم سوره انبیاء:] ما امنت قبلهم من قرية اهلکناها

چنین ترجمه شده است: «پیش از آنها مردم قریه‌های را که هلاک کردیم ایمان نیاورده بودند.» این ترجمه قهرا چنین معنی می‌دهد که گویا انتظار می‌رود مردمی که هلاک شده‌اند، بعد از هلاک شدن، ایمان بیاورند.

ترجمه مرحوم قمشهای از همین آیه، درست و بی‌اشکال است: «پیش از اهل مکه هم ما اهل شهری که ایمان نیاورند همه را هلاک کردیم.» ترجمه رهنما: «ایمان نیاوردند (اهل) هیچ قریه‌یی که ما پیش از ایشان، آنها را هلاک کردیم.»

۱۰. [این بخش از آیه ۱۵۱ سوره صافات:] ام خلقنا الملائكة انا و هم شاهدون چنین ترجمه شده است: «آیا وقتی که ما ملائکه را زن می‌آفریدیم آنها می‌دیدند.» جمله فارسی موهم این معناست که خداوند واقعا ملائکه را زن - یعنی مؤنث - آفریده است؛ و اگر بحثی هست در شاهد بودن یا نبودن مدعیان و مخالفان است. ترجمه قمشهای: «یا آنکه چون ما فرشتگان را خلق می‌کردیم آنجا حاضر بودند؟ (و دیدند که آنها را زن آفریدیم، نه مرد).»

ترجمه رهنما: «یا آنکه ما فرشتگان را ماده آفریدیم و آنها شاهد بودند؟» ترجمه راقم این سطور: «آیا آنها شاهد بوده‌اند - به چشم دیده‌اند - که ما ملائکه را ماده آفریدیم؟»
۱۱. همین حالا داشتیم حرف شما را می‌زدیم.

(الف) درباره شما سخن می‌گفتیم.

(ب) حرفی را که شما در فلان موضوع گفته بودید، نقل می‌کردیم.

۱۲. خوردن امرو یا گلابی برای بیماران کلیوی بی‌اشکال است.

(الف) امرو همان گلابی است و این دو یک چیزند.

(ب) امرو با گلابی فرق دارد و دو چیزند.

۱۲/۱. محققان در صحت انتساب رساله نبضیه یا رگشناسی به ابنسینا تردید دارند.

(الف) رساله نبضیه همان رساله رگشناسی است.

(ب) اینها دو رساله جداگانه هستند.

۱۲/۲. بعضی شرکت‌های بزرگ و امپریالیستی نظیر آرامکو یا کمپانی نفت خلیج، باعث تضعیف مواضع سایر کشورها در اوپک هستند.

معلوم نیست آرامکو با کمپانی نفت خلیج یکی است، یا دو کمپانی هستند.

۱۳. ناپلئون به علت عدم تدارکات صحیح و عقبنشینی سریع، در نبرد مسکو شکست خورد.

معلوم نیست آیا «عدم» که قبل از «تدارکات» آمده، به «عقبنشینی» هم مربوط می‌شود یا نه.

به عبارت دیگر معلوم نیست «عقبنشینی سریع» یا «عدم عقبنشینی سریع» کدامیک جزو علل شکست ناپلئون بوده است.

۱۴. آنطور که من می‌بینم این عشق به ازدواج ختم خواهد شد.

(الف) این عشق سیر طبیعی خواهد کرد و عاشق و معشوق، زن و شوهر خواهند شد.

(ب) طبق این نظریه نامدون که بعضی از غرب‌اندیشان گفته‌اند که آب وصال، آتش عشق و حتی اشتیاق را خاموش می‌کند، این عشق به محض اینکه به ازدواج منتهی شد، به پایان خواهد رسید!

۱۵. تصور می‌کردم پس از مرگ پدرم، بازماندگان او با هم در خواهند افتاد؛ الحمدلله پدرم مرد و آب از آب تکان نخورد.

عبارت «الحمدلله پدرم مرد» موهم این معناست که گوینده از مرگ پدرش راضی است. چون کلمه الحمدلله را درباره آن به کار برده است. حال آنکه فی‌الواقع چنین نیست و الحمدلله به «آب

از آب تکان نخورد» - یعنی هیچ واقعه یا برخورد سوئی رخ نداد - مربوط است.
گویا شکل طبیعی‌تر آن چنین است: «پدرم مرد و الحمدالله آب از آب تکان نخورد.»
۱۶. خوشبختانه اغلب تاریخ‌قرا‌نهایی که به فارسی تألیف شده است، معتبر است.
موهم این معناست که بیش از یک «قرآن» داریم. طبعاً برای رفع این ابهام یا کژتابی باید گفت:
خوشبختانه اغلب تاریخهای [یا تواریخ] قرآنی که داریم...
۱/۱۶. اغلب شرح گلستانهای ترکی برای ما ایرانیها بی‌فایده است.
این جمله دو کژتابی دارد. الف) موهم این معناست که گلستان اصلاً ترکی است. ب) بیش از یک «گلستان» داریم.

۱۷. رضاشاه دستور داد که عدهای از ۵۳ نفر را که گریخته بودند دستگیر کنند و به قتل برسانند.

کژتابی و ابهام این جمله در این است که معلوم نیست دستور رضاشاه عملی شده، و آن عده دستگیر شده‌اند و به قتل رسیده‌اند، یا خیر آن دستور به هیچ نتیجه‌ای نرسیده است.
۱۸. جملاتی که دارای کلمه «آخرین» است. مثلاً این آخرین کتاب فلانی است. یا این آخرین عکس فلانی است؛ که صدای اعتراض فلانی را درمی‌آورد که فلانی مگر شما در فکر مرگ ما هستید که این عکس یا اثر را «آخرین» عکس یا اثر من می‌دانید. لاجرم به جایش باید گفت یا «جدیدترین» یا «اخیرترین».

۱۹. در یکی از سازمانهای فرهنگی تهران، عبارت هشداردهنده زیر با خط جلی نوشته شده و بر دیوار نصب شده است: «عدهای از خواهران... برخلاف موازین اسلامی در محل کار حاضر می‌شوند.» گویا حاضر شدن در محل کار، برخلاف موازین اسلامی است.

۲۰. پدر و مادر من سی سال اختلاف داشتند.

الف) سی سال با هم ناسازگار بودند.

ب) سی سال با هم تفاوت سنی داشتند.

۲۱. شنیده‌ام ساقی‌نامه شهرام ناظری خوب است.

الف) خود آن نوار را شنیده‌ام و خوب است.

ب) نه خود نوار را، بلکه شهرت و شایعه‌اش را شنیده‌ام که می‌گویند آن اثر خوب است.

۲۲. در صفحه اول کیهان شماره ۱۳۸۱۵ (به تاریخ ۲۸ دیماه ۶۸) این خبر علمی و فرهنگی درج شده بود:

برنامه خرید کتب درسی و تجهیز دانشگاههای علوم پزشکی به کامپیوتر اعلام شد.
و برای من و شاید خوانندگان بسیاری، معلوم نبود که: الف) این برنامه به کامپیوتر اعلام شده است؟

ب) دانشگاههای علوم پزشکی به ابزار پیشرفته‌ای که همان کامپیوتر باشد، مجهز شده، و این برنامه، یعنی برنامه این تجهیز، اعلام شده است.

۲۳. میرسیم بهیک فقره کژتابی که در یکی از ابیات زیبای حافظ رخ داده‌است، و دیده‌ام که برای بعضی از خوانندگان شعر حافظ، غلط‌انداز است. بیت این است:

حافظ از معتقدانست گرامی دارش زانکه آمرزش بس روح مکرم با اوست

غلط‌اندازی و کژتابی در مصراع دوم است. بعضی از این مصراع چنین می‌فهمند که آمرزیدن و بالنتیجه رستگاری بسیاری از ارواح مکرم، موکول به همت روح پاک و قدسی حافظ یا فی‌المثل

شفاعت او در آخرت است.

حال آنکه منظور اصلی حافظ و معنای مراد او این است که حافظ را گرمی بدار، زیرا طلب آمرزش و همت یا فی‌المثل شفاعت بسی ارواح مکرّم، همراه او یعنی پشت و پشتوانه اوست. مؤید این معنا و شبیه به همین موضوع در یکی دیگر از ابیات همین غزل است که می‌فرماید:

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
به مصداق اینکه «دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایش»، حدیث سخن حافظ یا سخن از حافظ را نمی‌توان به این زودی درز گرفت. پس به چند فقره دیگر از کژتابیهایی که در بعضی از ابیات حافظ احساس می‌شود، و فی‌الواقع نه در ذهن یا نگاه خواننده، بلکه در عین و عبارات آن ابیات خانه دارد، اشاره می‌کنیم، چنانکه در دو مقاله پیشین هم محض تبرک و به مدلول «طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد» مدعی یا متعرض چند فقره کژتابی در بعضی ابیات حافظ شده بودیم.

۲۴. تو کز مکارم اخلاق عالم دگری وفای عهد من از خاطرت به در نرود

معلوم نیست که جمله مصراع اول را باید به وقف بر سر کلمه «اخلاق» خواند، یا به اضافه آن کلمه. یعنی باید خواند: (۱) تو کز مکارم اخلاق، عالمی دگری یا (۲) تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری. در مجلسی که در محضر دوستان شاعر و شعردان و حافظ‌شناس بودیم، بحث درباره نحوه خواندن - و طبعاً معنی کردن - این بیت در گرفت. بنده با آقای دکتر شفیع کدکنی، یعنی با قرائت اول، موافق بودم و آقای کامران فانی ابتدا با آقای هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) یعنی قرائت دوم موافق بود ولی هرچه بحث و دفاع، از قرائت خود بیشتر رفت ایشان بیشتر به نظرگاه ما تمایل یافت.

طرفداران این یا آن قرائت نیز در گوشه و کنار مجلس فراوان بودند، و هرکس بحث و استدلالی در دفاع از قرائت مقبول خود پیش می‌کشید. استدلال، این بود که قرائت اول با روح زبان یعنی الگوهای طبیعی جمله‌سازی در زبان فارسی موافقت است، و قرائت دوم، جز آنکه تتابع اضافات دارد، اینقدر وفق و توافق با الگوهای جمله‌سازی فارسی ندارد و نهایتاً با قرائت اول جمله بهتر معنی می‌دهد: تویی که از - یعنی در زمینه - مکارم اخلاق، برای خود عالمی هستی، امید است که به سابقه همین خلق کریم، وفای عهد مرا فراموش مکنی، یعنی عهدی را که با من داری وفا کن. معنایی که دوستان از قرائت دوم به دست می‌دادند به تقریب چنین بود: تو که از - یعنی اهل - اخلاقیات والای عالم دیگر، یعنی عالم ملکوت و مجردات هستی، چنین و چنان کن. ما در رد این معنا می‌گفتیم عالم دیگر، یعنی عالم آخرت، و به طور کلی عالمی که بعد از دنیا و در ورای عالم ملک قرار دارد، اصولاً نه دار تکلیف است، نه عالم اخلاق و تکالیف یا مکارم یا مفسد اخلاق. اخلاق هرچه هست اینجهانی است. اگر کسانی در عالم اخلاق، و رفتار و کردار نیک اخلاقی، فرشته خصال، یا ملکوتی‌صفت هستند، یعنی در همین جهان رفتار می‌کنند، چنان به دور از فساد و مفسد اخلاقی‌اند، که گویی از فرشتگان یا ساکنان ملاً اعلی هستند که جز نیکی از آنها صادر نمی‌شود. به عبارت دیگر فرشتگان و ملوکتیان فراسوی نیک و بد، و متعالی از معاییر و موازین و نیز ملکات اخلاقی بشری هستند. اینکه در شعر یا در عرف ما «فرشته» مظهر اخلاق نیک شمرده می‌شود، یک کلیشه ادبی است. چنانکه ماه به حق یا ناحق بدون مته به خشخاش گذاردن، در شعر و ادب جهان، سمبل زیبایی و ظرافت است. سخن جدی‌تر و نهایی اینکه «از مکارم اخلاق بودن» - یعنی قرائت دوم - چه اخلاق اینجهانی باشد، چه آنجهانی، تعبیر یا عبارت درستی نیست.

۲۵. یکی از مشهورترین کژتابیهای سخن حافظ در این بیت مشهور است:
 ما را از منع عقل مترسان و می بیار کان شحنة در ولایت ما هیچکاره نیست
 امروزه فی‌المثل وقتی دوستی طمعکار به بنده می‌گوید: «آقا یک نسخه دایرةالمعارف تشیع،
 (طبعاً مجاناً) برای من بگیر و بیاور.»، بنده با قیافه و لحنی حق به جانب و گیر افتاده، در پاسخ او
 می‌گویم: «والله من در دایرةالمعارف تشیع هیچکاره‌ام» - نه اینکه هیچکاره نیستم. - یا مثال
 دیگر بزنم. طرفداران افراطی جبر، برآنند که اراده فرد، در صحنه عمل و فعالیت انسانی،
 هیچکاره است. - نه اینکه هیچکاره نیست. اما کار نیکان، و دوره زبانی و زمانی حافظ را
 نمی‌شود قیاس از خود و زبان و زمان معاصر گرفت. شاید این نفی در نفی، در عصر حافظ
 بیشتر افاده تأکید می‌کرده است، و به طور ریاضی عمل نمی‌کرده است که منفی در منفی بشود
 مثبت. دو لغتنامه بزرگ زبان فارسی، یعنی لغتنامه دهخدا و فرهنگ فارسی معین، مشکلی از
 کار ما و این بیت نمی‌کشایند. از حافظ‌شناسان معاصر، آقای دکتر حسینعلی هروی کوششی برای
 حل مشکل این بیت به خرج داده‌اند و در شرح خود (جلد اول، ص ۳۳۲) در ذیل این بیت
 نوشته‌اند: «شراب بیاور و ما را از این مترسان که عقل آن را منع کرده است. زیرا آن حاکم در
 ولایت ما مطلقاً کارهای نیست - کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. هیچکاره یعنی کسی که به درد
 کاری نخورد. اما این معنی مخالف مفهوم کلی بیت است. ناگزیر باید «هیچ» و «کاره» را جدا از
 هم خواند و بیت را چنین معنی کرد: «ما را از گناه حرام بودن شراب به حکم عقل مترسان. زیرا
 عقل در نظر ما مطلقاً کارهای نیست. حکم داروغه عقل در قلمرو عشق مجری نیست. در واقع آن
 شحنة در ولایت ما هیچکاره است.»

نگارنده این سطور در حافظ‌نامه، به شکل لفظی - معنایی هیچکاره نیست یا هست نپرداخته‌ام - و
 کاش می‌پرداختم - اما معنای بیت را طور دیگری فهمیده‌ام که فرقهایی با معنای آقای دکتر
 هروی دارد نوشته‌ام: «باید توجه داشت که معنای بیت دوم و سوم این غزل با هم مرتبط است. [در
 بیت دوم: هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره
 نیست] می‌گوید: هر وقت دل به عشق بسپاری وقت خوب و کار خوبی است و نیازی به تردید و
 تأمل و استخاره ندارد. بعد در بیت سوم [همین بیت مورد بحث] می‌افزاید: ما را از اینکه عقل
 مانع و مخالف عشق است مترسان و قصه کوتاه کن و می بیار. چرا که در ولایت ما که ولایت
 عشق است، شحنة عقل، نفوذ کلامی ندارد، و همانا حاکم معزول است. یعنی اشاره به حدیث کهن
 تقابل و تضاد عشق و عقل دارد... ممکن است بعضی بیت سوم را مستقل بخوانند، به طوری که
 منع عقل مربوط به «می» شود. این معنی اگر چه به کلی منتفی نیست ولی استبعاد دارد. در نزد
 حافظ عقل با می (می خوردن) تقابل ندارد، بلکه با عشق تقابل دارد. چنانکه می‌گوید:

- من و انکار شراب این چه حکایت باشد
 غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

- حاشا که من به موسم گل ترک می‌کنم
 من لاف عقل می‌زنم این کار کی‌کنم

- مشورت با عقل کردم گفت حافظ می‌بنوش

راهحلی که آقای دکتر هروی، برای رفع مشکلی لفظی - معنایی «هیچکاره نیست» پیشنهاد می‌کنند و آن را به صورت «هیچ، کاره نیست» می‌خوانند و «مطلقا کارهای نیست» معنا می‌کنند، مشکلگشا نیست، بلکه حتی مشکل جدیدی به مجموعه مشکلات می‌افزاید که آن هم خود به دو قسم تقسیم می‌گردد: (۱) الگوی «هیچ... بودن/ نبودن» که اگر در زبان فارسی معاصر سابقه یا امکان کاربرد داشته باشد، بعید و مستبعد است، و به صرف پیشنهاد، بدون استناد به شاهد، پذیرفته نیست. (۲) که به همان میزان بعید است و شاهد می‌خواهد، واژه «کاره» است که کاربرد امروزی آن دلالت بر رواج آن در عصر حافظ و شرکت در واژگان حافظ ندارد. راه حلی که اینجانب پیشنهاد می‌کنم این است که، چنانکه اشاره گذرایی کردم، در اینجا نفی در نفی یا منفی در منفی نیست تا بگویند که هیچکاره نیست، یعنی همکاره یا لااقل کارهای هست. بلکه نفی دوم (نیست) مؤید و تقویت‌کننده نفی اول (هیچکاره) است. از باب تقریب به ذهن، و برای رفع استبعاد باید این مثال را - ولو آنکه ادبی نیست - بزنم که در عرف امروز، بعضی از عامه به «غافل» می‌گویند «ناغافل»، یا به «محروم»، «نامحروم».

این پدیده‌های زبانشناختی است که در این دو کلمه ظاهر غلط رخ داده است. یعنی معنای منفی غفلت در «غافل» و حرمان در «محروم» از نظر اینان ضعیف یا نامحسوس است، لذا با ادات نفی آن را تشدید یا ظاهر می‌کنند. همانطور که نمی‌توان ریاضیوار محاسبه کرد و گفت «نامحروم» یعنی کسی که محروم نیست، یعنی کامیاب. یا «ناغافل» یعنی کسی که غافل نیست، یعنی هشیار، همان مکانیسم را در مورد «هیچکاره نیست» نیز باید پذیرفت و نگفت «هیچکاره نیست» یعنی «کارهای هست»، بلکه یعنی همان «کارهای نیست». باری، بیش از این تصدیع و تطویل ندهم.

اینگونه نفی مضاعف، یعنی کاربرد دوگانه و دوباره ادات نفی در زبان عربی و مخصوصا در قرآن مجید هم سابقه دارد چنانکه می‌فرماید: و لا تستوی الحسنه و لا السيئة (فصلت، آیه ۳۴) که قیاسا و ظاهرا انتظار داریم این معنا به صورت و لا تستوی الحسنه و السيئة آمده باشد. چنانکه در قرآن مجید داریم: لا يستوی الخبيث و الطيب (مائدة، آیه ۱۰۰). اما مثال حیرتانگیزی در قرآن مجید مرکب از چهار جمله داریم که در جمله اول یک نفی به کار رفته و سه جمله بعد هر کدام دو نفی دارند: و ما يستوی الاعمى و بصير. و لا الظلمات و لا النور. و لا الظل و لا الحرور. و ما يستوی الاحياء و لا الاموات. (فاطر، ۱۹). این نحوه کاربرد نفی مضاعف در سایر زبانهای طبیعی نیز نمونه و مثال دارد. باری، بیش از این تصدیع و تطویل ندهم. مراد، در این چهار مقاله، چنانکه یک و دو بار هم اشاره کرده‌ایم، طرح کژتابیهاست، نه حل آنها.

۲۶. یک پدیده کژتاب دیگر در شعر حافظ، ردیف «نیست که نیست» است، در غزلی به مطلع زیر:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

بعضیها با قیاس به کاربرد «نیست که نیست» در عرف امروز، که نیست دوم تأکید نیست اول است، تلقی نادرستی از معنای ابیات این غزل حافظ دارند. امروزه فی‌المثل می‌گویند: لغت «هیچکاره» را در تمام فرهنگهای فارسی جستجو کردم، اثری از آن نیست که نیست. یا تسبیح را چند روزست گم کرده‌ام، هرچه می‌گردم نیست که نیست. و نظایر آن. اما این کاربرد عامیانه یا ادبی امروزی را به هیچوجه نمیتوان به زبان و زمان حافظ هم تسری داد. مراد حافظ از عبارت «نیست که نیست» به سادگی: «نیست که نباشد» است. روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست، یعنی نظری نیست که از پرتو روی تو روشن نباشد. یا در آخرین مصراع غزل که می‌گوید: در سراپای وجودت هنری نیست که نیست، یعنی هنری نیست که در سراپای وجودت نباشد، یعنی هر هنری در سراپای وجود تو هست.

حاصل آنکه، اگر عبارت «نیست که نیست» - که ردیف این غزل است - به معنای امروزی آن در نظر گرفته شود، و به این غزل زیبای حافظ اطلاق گردد، به کلی معنا مختل و معکوس، و غرض شاعر نقض، و همه مدح و منقبتهای ناظر به ممدوح یا معشوق او، هجو و ملعنّت می‌گردد!

۲۷. این بیت مشهور حافظ نیز که می‌گوید:

گوهر پاک ببايد که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

کزتابی دارد.

بعضی برآنند که طبق منطق و معنای مراد شاعر، و طبق آرایشی که کلمات در این بیت - متشکل از دو جمله - دارد، انتظار طبیعی خواننده یا شنونده این است که شاعر - یعنی حافظ - بگوید: ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان بشود. دوست فرزانهام آقای دکتر عبدالکریم سروش در یادداشتهای ارزندهای که درباره بعضی نکات حافظنامه نوشته بودند، و در مستدرک چاپ دوم و سوم (صفحات ۱۳۴۸ - ۱۳۵۰) به طبع رسیده است، به این کزتابی اشاره کرده‌اند، و بنده هم دفاع یا پاسخی از همین بیت و صحت ساختمان آن کرده بودم که چند جملهای را از هر یک نقل می‌کنم، طالبان تفصیل به آن کتاب مراجعه فرمایند. دکتر سروش نوشته‌اند: «... احتمالاً قافیه غزل، حافظ را در تتگنا نهاده است. چون معنا وقتی درست است که به جای «نشود»، «بشود» آورده شود. یعنی اگر گوهر پاک لازمه فیضگیری نیست، هر سنگ و گلی هم میتواند لؤلؤ و مرجان بشود. آن ورنه گویی به جای «چونکه» آمده است...» بنده در پاسخ نوشته‌ام: «... به نظر اینجانب هیچگونه پیچ و پیچیدگی زبانی در این بیت وجود ندارد. و الزام قافیه حافظ را در تتگنا نهاده است.

می‌گوید برای آنکه کسی قابل دریافت فیضالهی شود، باید گوهر پاک داشته باشد. وگرنه هر سنگ و گلی، بدون طینت خوب اصلی، و تأثیر فیض الهی (یا تأثیر آفتاب و عوامل جوّی و ارضی در مورد تکوین جواهرات که نظر قدما بود) ترقی و تعالی نمی‌یابد و رستگار نمی‌شود؛ یا تغییر ماهیت از پست به عالی نمی‌دهد و لؤلؤ و مرجان نمی‌شود. خلاصه‌تر: گوهر پاک لازم

است، وگرنه هر سنگ و گلی، بدون احراز این شرط، ترقی نمی‌یابد و تربیت نمی‌پذیرد و لؤلؤ و مرجان نمی‌شود...»

۲۸. حالا که بحث رو به پایان است، به یاد این توصیه خواجه رندان می‌افتم که فرموده است: «به عجب علم نتوان شد از اسباب طرب محروم». لذا به جای ادامه سخنرانی، دو کلام حرف حساب می‌زنم و با یک نکته کژتاب لطیف و لطیف‌آفرین - که از یکی از دوستان باذوقم شنیده‌ام - به این مباحث و معرکه کژتابی خاتمه می‌دهم. به عبارت دیگر برای پرهیز از «سوء عاقبت» به «حسن ختام» پناه می‌برم.

داستان کوتاه، بلکه بسیار کوتاه ظریف و کژتاب‌گذاری از این قرار است که یک روز محتسبان به شادخواری در شارع عام برخوردند. برای آنکه هدایت او به تأخیر و احکام و حدود شرع انور به تعطیل نیفتد، او را به داروغه‌خانه جلب کردند. مدتی گذشت، رند شادخوار بخت برگشته دید که در «تمشیت» کار او نمی‌کوشند، نه عذابش می‌دهند و نه جوابش، سرانجام بی‌تاب شد و پرسید: مرا برای چه به اینجا آورده‌اید؟

- گفتند: برای عرقخوری.

- گفت: عالیست. شروع کنیم. ما هم اهلش هستیم!

به صد دفتر نشاید گفت حسب‌الحال کژتابی

پنج

این پنجمین و گویا باز هم نه آخرین ماهواره کژتابی است که به آسمان علم و ادب پرتاب می‌شود. وقتی که اولین کژتابی را جمله به جمله یا گزاره به گزاره تهیه و تدارک می‌کردم، از آخر و عاقبت این مشغله شکوهمند خبر نداشتم. اما گویا حکمت عامیانه راست می‌گوید که: اشتها زیر دندان است و الکلام یجر الکلام. خوانندگان عزیز تا بدینجا دریافته‌اند که اهل اطباب و درازنفسی نیستیم و چنانکه در کژتابی شماره اول مختصر اشارهای کرده‌ام این کژتابیها کیلویی نیست و ذره ذره جمع شده است، و چه‌بسا که قطره قطره دریا شود. نحوه جمع و تدوین این مقالات از این قرار بوده است که هر وقت در زندگی روزمره به طور واقعی با جمله‌های برخوردیم که دوپهلوی و کژتاب بود، آن را یادداشت می‌کردم و به تدریج این قلک، دینار به دینار پر شد. و شبم به شبم، شوخی شوخی، چاهش پر شد.

فایده این کژتابیها در این است که حساسیت و هشیاری اهل زبان را که بدجوری در زبان غرقند، افزایش می‌دهد تا بتوانند با پرداختن به کژتابیها، از کژتابیها پرهیز کنند، یا اگر به نفعشان بود، جمله کژتاب بسازند، هرچند که این کار لاقل به اندازه سرودن شعر، طبع روان می‌خواهد و قدری هم معانی و بیان می‌طلبد. و در مجموع آمد - نیامد دارد. باری برویم بر سر حکایت و سی - چهل جمله کژتابی را که به نحو تجربی برایم پیش آمده است، لاقل برای تفریح و تفنن، نه لزوماً درس عبرت، و تدقیقات زبانشناختی، با خوانندگان با حوصله در میان نهمیم.

۱. یکی از دوستان جوانم و ژهنامه (برابر نهاده) فلسفی سه‌زبانهای درست کرده بود که آلمانی - انگلیسی - فارسی بود، بدون تعریف و توضیح. یعنی فقط معادل‌های سه زبان را دربر داشت. یک روز در یک صحبت تلفنی از من پرسید: «آیا لازم است که من، (یعنی مؤلف) بر این و ژهنامه مقدمهای بنویسم؟» من که ویراستار این کار شده بودم، گفتم: «اگر این کار مفصل و چند جلدی بود حتماً مقدمه لازم داشت، اما فرهنگ شما که تعریف هم ندارد، چندان نیازی به مقدمه ندارد.» دوست جوانم، از عبارت که تعریف هم ندارد جا خورد، یک لحظه فکر کرد که من از فرهنگ یا وژهنامه‌اش بد می‌گویم. حال آنکه منظورم آن بود که این وژهنامه، فاقد «تعریف» و توضیح و شرح و بسط است.

۲. جمله «زوال عقل پیری» در یکی از برنامه‌های رادیو شنیده شد و موهم دو معنا بود:

الف) «زوال عقل» پیرانهسر

ب) «زوال عقل پیری»

۱/ ۲. «ادبیات کودکان - یا نوجوانان - انگلیسی» جمله‌های کژتاب است. «ادبیات انگلیسی کودکان» از آن هم بدتر است. اما معادل انگلیسی آن بی‌اشکال و یکپهلوی است:

English Juvenile literature. معادل عربی‌اش، یعنی «ادب الاطفال الانگلیزی» هم اشکالی ندارد، چون معلوم است که «الانگلیزی» صفت مذکر یعنی صفت «ادب» است، و اگر قرار بود صفت «الاطفال» باشد، «الانگلیزیه» می‌شد.

۲/۲. نظیر این اشکال در نام یکی از بیمارستانهای تهران دیده می‌شود: «بیمارستان کودکان شهید آیت‌الله دستغیب شیرازی» که در بادی نظر معلوم نیست «کودکان» به «بیمارستان» مربوط است یا به «شهید آیت‌الله دستغیب». نیز عبارت «کودکان شهید» بی‌اختیار به ذهن می‌آید، که البته به

هیچوجه در نامگذاری این بیمارستان، مراد نبوده است.

۳. پدربزرگ دانشوری داشتیم که طبق حماسه‌سرائیهای خودش از مجاهدان مشروطیت بود. یعنی هم مجاهد به سیف (در اینجا یعنی تفنگدار) و هم مجاهد به قلم (در اینجا یعنی روزنامه‌نگار). او روزنامه‌های تحت عنوان صدای اسلام در قزوین، در عهد مشروطیت منتشر می‌کرد و در آن یک سلسله مقاله تحت عنوان «مشاهدات من در آغوش سگ» نوشته بود که تحت تأثیر بینوایان هوگو و کارهای رمانتیک مشابه بود و فضای فکری و مضمون آن، همانند سگ ولگرد هدایت بود که بعدها منتشر شد.

یک روز که به یاد و دریغ (نوستالژی) ایام گذشته افتاده بود و برای من از سلیقه روزنامه‌نگاری خود تعریف می‌کرد، بلند شد و با چشمانی که نمی از یم خاطرات در آن برق می‌زد، به طرف گنجهای رفت و با جست و جوی مختصری دستمال بستهای را بیرون آورد. در آن بسته چند شماره از روزنامه یا هفته‌نامه صدای اسلام را که چهار تا کرده بود، گذارده بود و «تا»ی آنها بر اثر مرور زمان به پارگی تبدیل شده بود. آری به من نشان داد که سلسله‌مقالاتی تحت عنوان «مشاهدات من در آغوش سگ» نوشته است. گفتم: «آقا جان، این عنوان قدری اشکال دارد.» از بالای عینک، شتابزده و قدری دستپاچه نگاهم کرد و گفت: «یعنی چه، چه اشکالی دارد؟» گفتم: خواننده یا شنونده خیال می‌کند که - «دور از شما» - شما در آغوش سگ بوده‌اید و مشاهداتتان را از آنجا گزارش کرده‌اید. از کوره دررفت و گفت عجب مهملاتی می‌گوی، «مشاهدات من در آغوش سگ» یعنی آنچه من در آغوش سگ، که با توله‌هایش در گوشه خیابان، در سرمای استخوانسوز زمستان در زیر پناهگاه بی‌اعتباری با خواری و زاری زندگی می‌کنند، دیده‌ام. من همچنان دزدانه می‌خندیدم و از اینکه عنوانش وافی به مقصود نیست، در دلم قند آب می‌شد، و شیطنت زبانی کودکانه یا کودکانه زبانی‌ام ارضاء می‌شد. ولی ظاهراً و از روی ادب، وانمود کردم که از این توضیحات قانع شده‌ام و نگذاشتم که کار به جدل و جدال بی‌دبانه بکشد.

۴. یکی از حافظ‌پژوهان معروف معاصر، نام مجموعه مقالاتش را که درباره حافظ است، گذاشته است: مقالات حافظ که موه‌م این معناست که حافظ هم مانند ایشان و بنده، مقاله‌نویس بوده است و این مجموعه، همانا مجموعه مقالات اوست.

۵. عرض شود که بنده یکی از سه ویراستار یا همویراستار دایرةالمعارف تشیع هستم. در این دایرةالمعارف قید مخصوص و معروفی داریم که من وضع کرده‌ام و مورد تصویب دوستان و جزو راهنماهای تألیف مقالات است و ما در همه موارد این اصل یا قید راهنما را رعایت می‌کنیم و مقالاتی را که ربط شیعی ندارند نمی‌پذیریم یا به آنها ربط شیعی می‌افزاییم. و اگر اصولاً عنوانی چنین ربطی نداشته باشد، مقاله‌اش را یا نمی‌نویسیم، یا چاپ نمی‌کنیم.

باری یکی از مؤلفان جدید و ناوارد، برای ما تعدادی مقاله نوشته و آورده بود. بنده وقتی که در غیاب مؤلف، با همویراستاران و همکارانم در اینباره مشورت می‌کردم گفتم: «ما نمی‌توانیم مقالات بی‌ربط شیعی ایشان را قبول کنیم.» دوستان خندیدند. منظور من این نبود که مقالات ایشان بی‌ربط و ضمناً شیعی است. بلکه منظورم این بود که ما نمی‌توانیم مقالات ایشان را که بی [= بدون] ربط شیعی است، قبول کنیم.

۶. او به موقع حاضر نشد که به سر کار برود.

الف) او به موقع برای اینکه به سر کار برود، یا به سر کار برسد، حاضر یعنی آماده (لباس پوشیده و غیره) نشد.

- (ب) او زیر بار نرفت و نپذیرفت که به سر کار برود.
۷. در یکی از بنگاههای معاملات ملکی کار به قسم و قسامه کشیده بود. یکی از اصحاب دعوی یا طرفهای معامله، با جوش و جلا، با صدای بلند می‌گفت: هیچ قسم بالاتر از قسم حضرت عباس نیست و حرفش محتمل دو معنا بود.
- (الف) قسمی که خود حضرت عباس (ع) می‌خورد.
- (ب) قسم خوردن به حضرت عباس (ع).
۸. برای رفتن عجله نکنید، تا بخاری را روشن کنیم، مجلس گرم می‌شود.
- (الف) مجلس بر اثر روشن کردن بخاری، گرم می‌شود.
- (ب) گرم شدن مجلس، فقط همزمان با گرم شدن مجلس (بر اثر اختلاط و گرم شدن صحبت و غیره است).
۹. بیژن آبجوه‌های بسیاری به اسم ماء‌الشعیر خورد.
- (الف) بیژن در واقع آبجوه‌های الکلی می‌نوشید و وانمود می‌کرد که ماء‌الشعیر می‌خورد.
- (ب) او بی‌گناه بود و آبجوه‌های بی‌الکل معروفی که ماء‌الشعیر نام دارد، می‌خورد.
۱۰. در یکی از کژتابیهای پیشین به کشمش پلو (به سکون شین دوم) که کسی به جای کشمش پلو (به کسر یا اضافه شین دوم) به کار برده بود، اشاره کردم. نظیر دیگر آن این است که بعضی‌ها به خانمی که همسر یک پزشک یا دکتر در رشته دیگر است می‌گویند خانم دکتر (به سکون میم) حال آنکه باید بگویند خانم دکتر (به اضافه یا کسر میم) زیرا خانم دکتر (به سکون میم) به معنای زنی است که خودش دکتر است، نه زنی که همسرش دکتر است.
۱۱. یک شب، وقتی که به خانه آمدم دیدم که برق رفته است. فرزندم عارف در گوشه‌های زیر چراغ کمسویی نشسته بود، و در نور کم داشت به زحمت و با ذره‌بین کتاب ریزی را می‌خواند. پرسیدم: عارف چه کار می‌کنی؟ گفت: دارم برای امتحان کتاب می‌خوانم.
- (الف) برای امتحان ذره‌بین، یا دید خودش.
- (ب) برای امتحان و درسهای مخصوص به امتحانی که در پیش دارد.
۱۲. پدر شهریار، شاعر غزلسرای ترک‌زبان معاصر، داستان‌نویس ماهری بوده است.
- در این جمله، «شاعر غزلسرای ترک‌زبان معاصر» وصف شهریار است یا پدر شهریار؟
- ۱۲/۱. پدر مولوی، صاحب عوارف‌المعارف، اهل بلخ بود.
- چه کسی صاحب عوارف‌المعارف است، مولوی، یا پدرش؟
- الگوی این کژتابی مثالهای فراوان و نامحدودی دارد.
۱۳. در صفحه اول روزنامه اطلاعات (مورخ ۱۰ / ۱۰ / ۶۹) این تیتر آمده بود: «با تصویب شورای عالی کار، حقوق کارگران از سال آینده، ماهانه دو هزار تومان افزایش می‌یابد.» ابهام و کژتابی در اول عبارت است. معلوم نیست، شورای عالی کار این افزایش را تصویب کرده است یا هنوز تصویب نکرده و این افزایش منوط به اجلاس و رأی آینده آن شوراست.
۱۴. او مردی سختکوش و به سختی معتاد بود.
- عبارت به سختی معتاد بود موهوم دو معناست:
- (الف) به سختیها و شداید عادت داشت یا خوگر شده بود.
- (ب) به شدت به مواد مخدره و امثال آن «معتاد» بود.

۱۵. امسال سرمای تهران به ارومیه رسیده است.
الف) موج سرمای تهران، از تهران حرکت کرده و به شهر ارومیه رسیده است.
ب) امسال درجه دما یا برودت هوای تهران به حد برودت یا درجه دمای هوای ارومیه رسیده است.

۱۶. سیزدهمین و آخرین فصل این کتاب، درباره ابن خلدون است.
الف) فقط یک فصل از این کتاب درباره ابن خلدون است و آن همان فصل سیزدهم است.
ب) دو فصل از این کتاب درباره ابن خلدون است. یکی سیزدهم، و دیگر فصلی دیگر که آخرین فصل این کتاب است.

۱۶/ ۱. الگوی این کژتابی، مثالهای نامحدودی دارد، از جمله مثلاً:
در ساعت ۹ دیشب چهارمین و آخرین گروه از مهمانهای ما از خانه ما رفتند.
الف) چهارمین گروه همان آخرین گروه بوده است.
ب) دیشب ساعت ۹ دو گروه، یعنی گروه چهارم و آخرین گروه که معلوم نیست گروه پنجم است یا گروه دیگر از خانه ما رفتند.

۱۷. در دایرةالمعارف تشیع در مقاله بقعه آقاسیدقاسم، نوشته شده است: «زیر گنبد ابیاتی از ترکیب بند محتشم کاشانی نوشته شده که مربوط به سال ۱۲۸۴ ق است.»
الف) کتابت ابیات، یعنی نقش کتیبه مربوط به سال ۱۲۸۴ ق است.
ب) سرودن ترکیب بند محتشم مربوط به سال ۱۲۸۴ ق است.

۱۸. همیشه از کژتابیهای ابیات حافظ بحث کرده‌ایم، حالا خوب است به مصراعی از سعدی پردازیم که ابهام دارد:

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند
الف) آدمی به مقام رفیع و شامخی می‌تواند برسد که جز خدا کسی نمی‌تواند آن مقام و علو مرتبه را ببیند یا حدس بزند.

ب) آدمی به مقام رفیع و شامخ عرفانی و ترک ماسوا می‌رسد که چشم حقیقتبین و خداجوی او، از کل ماسوا می‌گذرد و فقط خدا را می‌بیند.

۱۹. در زندگینامه خودنوشتی که در آغاز کتابی به نام سیر بی‌سلوک نوشته‌ام، در اشاره به روحیه و اخلاق پدرم نوشته‌ام: «دلش می‌خواست که علیل و یک گوشه‌افتاده و سربار نشود، و نشد.»

الف) نشد که بشود، یعنی برعکس آرزویش، علیل و یک گوشه افتاده شد.
ب) آرزویش برآورده شد و علیل و یک گوشه‌افتاده و سربار نشد.
۲۰. یک روز یکی از دوستانم را در خیابان دیدم. پس از حال و احوال، پرسیدم: کجا؟ گفت:
دارم می‌روم قم شفا بگیرم.

یک لحظه تصور کردم دردی دارد که برای استشفاء از خداوند و استشفاء از حضرت معصومه (ع) عازم زیارت آستانه قم است. اما به قرینه‌های دیگر که گفت، منتقل شدم که منظورش گرفتن یعنی خریدن یک دوره شفای ابن سینا است. و برای اینکه ابهام را به سهم خود غلیظتر کرده باشم گفتم:

امیدوارم نجات پیدا کنی.
که نجات هم جز معنای مشهورش نام یکی دیگر از آثار ابن سینا است.

۲۱. نادرشاه قبل از تاجگذاریش در ۲۴ شوال ۱۱۴۸ ق بغداد را فتح کرد.
الف) تاجگذاری نادر در ۲۴ شوال ۱۱۴۸ ق بوده است.
ب) تاریخ تاجگذاری نادر معلوم نیست و تاریخ یادشده (۲۴ شوال) مربوط به فتح بغداد است.
۲۱/۱. در دایرةالمعارف تشیع در مقاله بنی‌مختار جمله زیر آمده است:
تاجالدین ابوالحسن هنگام فتح بغداد به دست مغول به قتل رسید.
الف) تاجالدین به دست مغول به قتل رسیده است.
ب) تاجالدین به دست مغول به قتل نرسیده، ولی هنگام فتح بغداد به قتل رسیده است.
۲۲. در اخبار تلویزیون در ساعت هفت و نیم بعدازظهر روز جمعه سوم اسفند ماه ۶۹ چنین جملهای گفته شد:

سفیر چین که از اعضای اصلی شورای امنیت است...
الف) خود سفیر چین، شخصاً یکی از اعضای شورای امنیت است.
ب) کشور چین، یکی از اعضای اصلی شورای امنیت است.
۲۳. زندانی بیمار از دست نگهبان غذا نمی‌خورد.
الف) زندانی بیمار از دست نگهبان عصبانی شده و اعتصاب کرده بود و اصولاً جیره غذایی را تحویل نمی‌گرفت و نمی‌خورد.
ب) زندانی بیمار اعتصاب غذا نکرده بود و دوست داشت غذا بخورد، ولی از نگهبان دلخوری‌ای داشت که از دست او یعنی به کمک او غذا نمی‌خورد.
۲۴. یک روز به محض اینکه به منزل رسیدم و سلام و علیک کردم، عیالم گفت: «منیژه با شوهرش تصادف کرده، و دماغش شکسته...»
الف) یک لحظه فکر کردم چه زن و شوهر لایابالی‌های هستند که طرز راه رفتن در داخل منزل را بلد نیستند و لابد در سر پیچ یکی از راهروها یا اتاقها، به طوری که معلوم نیست مقصر اصلی کیست، صورتهایشان به همدیگر اصابت کرده و دماغ منیژه‌خانم شکسته است. در اینجا «با کسی تصادف کردن» را به معنای «با چیزی تصادف کردن» فی‌المثل تصادف با تیر سیمانی، تصادف با باجه بلیط‌فروشی و نظایر آن گرفته بودم.
ب) با توضیح عیالم معلوم شد «با» در اینجا نقش دیگر دارد، و منیژه همراه با شوهرش تصادف کرده و از رهگذر این تصادف، که تصادف اتومبیل بوده است، بینی‌اش شکسته است.
۲۵. در کتاب فارسی اول دبیرستان، رشته علوم تجربی و ریاضی، قطعه شعری هست سروده خانم سپیده کاشانی، شاعر معاصر، تحت عنوان «بهار است و هنگام گل چیدن من» و به مطلع:
به خون گر کشتی خاک من، دشمن من بجوشد گل اندر گل از گلشن من
و بیت پایانی آن چنین است:

بلنداخترم، رهبرم از ره آمد بهار است و هنگام گل چیدن من
کزتابی در مصراع اول از همین بیت پایانی است، که به دو صورت خوانده می‌شود:
الف) بلنداختر، صفت مقدم برای رهبر، یعنی رهبر بلنداخترم از ره آمد. یا با تفصیل بیشتر، آنکه هم رهبر من است و هم بلنداختر من است، از ره آمد.
ب) شاعر بلنداختر و سرافراز است که رهبرش از سفر آمده است. به تعبیر دیگر من بلنداختر هستم، از آن روی که رهبرم از ره آمده است.
۲۶. یکی از فرزندانم که در کلاس اول دبستان درس می‌خواند، یک روز از من معمایی پرسید.

گفت: حسنی دیروز که دیکته داشتیم هم‌هاش را غلط نوشته بود، با وجود این معلم به او نمره ۱۹ داد. راستی من جوابش را نمی‌دانستم. خودش توضیح داد که حسنی فقط کلمه «همه» را غلط نوشته بود، بنابراین قانوناً باید نمره‌اش ۱۹ بشود!

۱/ ۲۶. فرهنگ معین «غلت» را «غلط» نوشته است.

الف) کلمه «غلت» را به صورت «غلط» نوشته است.

ب) کلمه «غلت» را به نادرستی، فی‌المثل به صورت «قلت» یا «قلط» نوشته است.

۲۷. در زبان فارسی کتابهایی امثال قرآن زیاد نیست.

الف) در زبان فارسی کتابهایی که در زمینه امثال (مثل‌های) قرآن باشد، زیاد نیست.

ب) در زبان فارسی کتابهایی که نظیر قرآن باشد، زیاد (بلکه هیچ) نداریم.

۲۸. او با میوه‌جاتی نظیر سیب و گلابی و خیار و بستنی از ما پذیرایی کرد.

این عبارت موه‌م این معناست که بستنی هم جزو میوه‌جات است.

اصولاً این الگو کژتاب است، مثال دیگر:

۱/۲۸. در این آزمایشگاه به فلزاتی نظیر روی و مس و آهن و چوب نیازمندیم.

که موه‌م این معناست که چوب هم جزو فلزات است.

۲۹. به حسن ختام رسیده‌ایم و دریغا که جمله کژتاب طنزآمیزی برای پایان مقاله ذخیره

نکرده‌ایم، ناچار عبوس زهد می‌شویم به یک کژتابی جدی که در شعر حافظ مشاهده می‌شود،

می‌پردازیم. زیرا از یاد نباید برد که همواره در این مقالات دست و پنجه‌های با بعضی ابیات حافظ

نرم کرده‌ایم و حافظ‌پژوهان را بدینوسیله به وادی لغزان این مقالات کشانده‌ایم.

خواجه می‌فرماید:

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

ظاهراً «گوهری» که در آغاز بیت آمده است فاعل جمله است. یعنی گوهری که چنان صفتی

داشت، در جست و جوی گمشدگان لب دریا بود. واقع آن است که «گوهری» مفعول است و فاعل

آن همان «دل» در بیت اول غزل، یعنی در بیت قبلی است.

در بیت قبلی گفته بود: سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد / و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا

می‌کرد. حالا در دنبال همان معنا می‌گویید: آن دل جستجوگر، «گوهری» را که در صدف کون و

مکان نگنجیده بود، از عده‌های ناوارد و ناشی و ناتوان که خودشان گمشدگان لب دریا بودند، تا چه

رسد به اینکه غواصان ژرفکاو و گوهریاب باشند، سراغ می‌گرفت.

به پایان آمد این دفتر، میان سکر و صحو و خواب و بی‌خوابی

ببرهیزید تا جایی که بتوانید و بتوانیم و بتوانند از ابهام و کژتابی

هر وقت که یک مقاله کژتابی را به پایان می‌رسانم، خیال می‌کنم اصولاً مقوله کژتابی به آخر رسیده و کفگیر به ته دیگ خورده است. اما دوباره این «اشترکیندار» بند می‌برد و عشق از در و دیوار من فرومی‌ریزد. گویا به قول حافظ که «پریشانی این سلسله را آخر نیست» خوانندگان عزیز می‌دانند که این مقالهها را در طول زمانی نسبتاً بلند، جمله به جمله فراهم می‌کنم و تا جملهای مثل حادثه پیش نیاید کاریش نمی‌شود کرد، و جملات کژتاب به طور تجربی و طبیعی رخ نموده‌اند و به نیروی تخیل ساخته نشده‌اند. باری، برویم بر سر کار و بار خود و دوباره جملات کژتاب را شمار هگذاری کنیم و به پیش برویم.

۱. رفیق خانه و گرمابه و گلستانم، کامران فانی به یادم انداخت که یک روز شادروان ابراهیم پورداد در سر کلاس ماجرای کژتابی‌دار جالبی تعریف می‌کرد. می‌گفت: در زمانی که در جوانی مقیم پاریس بودم، روزی به مناسبتی در محفلی، قصیده‌های به فارسی می‌خواندم که ردیفش «نمی‌دانم» بود. وقتی که قصیده را به پایان رساندم، مادموازلی از میان شنوندگان از من به فرانسه پرسید «نمی‌دانم» یعنی چه؟ من هم به فرانسه جوابش دادم «نمی‌دانم»!

۲. یکی از دوستان تعریف می‌کرد که در سی - چهل سال پیش در حدود سالهای ۱۳۲۳ - ۱۳۲۴ در رشته ادبیات فارسی دانشگاه تهران شاگرد مرحوم عباس اقبال بودم. سر کلاس بحث از کلمات بی‌اصل و نسب و جعلی پیش آمد. یکی از همشاگردیها رو به استاد کرد و پرسید: جناب استاد به کار بردن کلمه «دوئیت» جایز است یا نه؟ مرحوم اقبال با بیان دوپهلویی، فی‌الغور گفت: - عین خربیت است.

۳. به حکمالکلام یجرالکلام به یاد گفته‌های از یکی از رندان روزگار، آقای محمدجعفر محجوب می‌افتم که گویا در سر کلاس او هم بگومگو بر سر اینکه تلفظ صحیح کلمات از چه قرار است بوده است که مثلاً عطر به کسر اول درست است یا به فتح اول یا اینکه فی‌المثل چرا بعضی از کلمات با دو حرکت تلفظ می‌شوند مثلاً: مَداد و مَداد، تَریاک و تَریاک و نظایر این. یکی از دانشجویان از استاد می‌پرسد:

- استاد «گمان» درست است یا «گمان»؟

استاد محجوب هم بلافاصله با طنزی رندانه پاسخ می‌دهند: به گمانم گمان درست است!

۴. در شماره جدید مجله ادبستان، در صفحات مربوط به اخبار فرهنگی به این جمله برخوردم: «کلکسیون ۲۹ نامه لویز کارول، داستاننویس انگلیسی به یک دختر بچه به نام آنگس هال، به مبلغ ۲۰۶ هزار دلار فروخته شد.» (ادبستان، شماره ۱۹، تیرماه ۱۳۷۰، ص ۸۸) مدتها به فکر فرو رفتم که چرا این کلکسیون ارزشمند تاریخی به یک دختر بچه به نام آنگس هال فروخته شده، و دختر بچه پرمدعا و بلندپرواز و هنرشناس از کجا ۲۰۶ هزار دلار پول آورده بوده است. تا اینکه با تأملات بیشتر ناگهان شستم خبردار شد که این جمله کژتابی دارد. منظور این است که ۲۹ نامه‌های که کارول خطاب به دختر بچه‌های به نام آنگس هال نوشته بوده، به شخص دیگری که پولدار و باذوق بوده - و نامش معلوم نیست - فروخته شده است.

۵. در اخبار رادیو در ساعت ۲ بعدازظهر روز دوشنبه هفتم مردادماه ۷۰ که درباره پیروزی دانشآموزان ایرانی در المپیاد ریاضی سخن گفته می‌شد، چنین جملهای شنیده شد: «... جمهوری

اسلامی ایران توانسته است مدالهای طلای بیشتری از آمریکا کسب کند.» با شنیدن این جمله تعجب کردم که مگر ایران باید از آمریکا مدال کسب کند؟ اولاً: روابط ایران و آمریکا که خوب نیست. ثانياً: کشور میزبان و برگزارکننده المپیاد، سوئد بوده است، نه آمریکا. تا با تأمل بیشتر کژتابی جمله را فهمیدم و پی‌بردم که مراد گوینده یا نویسنده این خبر این بوده است که ایران توانسته است در این المپیاد مدالهای طلای بیشتری - بیشتر از آنچه آمریکا به دست آورده - کسب کند.

۶. در دایرةالمعارف تشیع، جلد سوم، مقاله سیدمحمد مهدی بحر العلوم، چنین جمله‌ای آمده است: «... مقدمات علوم مانند صرف و نحو و ادبیات و منطق و فقه و اصول را نزد پدرش و شیخ یوسف بحرانی آموخت.» از این جمله چنین برمی‌آید که «ادبیات و منطق و فقه و اصول» جزو مقدمات علوم است. حال آنکه ممکن است مراد نویسنده فقط صرف و نحو باشد. یعنی فقط صرف و نحو را جزو «مقدمات علوم» شمرده باشد. ولی قطع نظر از قراین عقلی و تجربی، نمی‌توان دریافت که «مقدمات علوم» تا چند فقره از این علوم را دربر می‌گیرد.

۷. یک شب مهمان داشتیم. مهمان ما کسی بود که اهل عرفان و قائل به کرامات و خوارق عادات و اینجور مسائل بود. مهمان ما بحث را به طلسم و طلسمات و تعویذها کشاند و سرانجام از ما، یعنی من و همسرم پرسید:

- آیا در تهران هنوز کسی هست که «جفر» بداند؟

همسرم با سر اشاره به من کرد و در پاسخ ایشان گفت:
- او می‌داند.

مهمان ما با هیجان تمام رو به من کرد و گفت:

- پس شما جفر می‌دانستید و به من نمی‌گفتید؟

گفتم: خیر. در جمله ایشان (اشاره به همسرم) کژتابی وجود دارد. منظور او این است که من می‌دانم که چه کسی یا چه کسانی در تهران هستند که جفر می‌دانند، نه اینکه من خودم جفر می‌دانم.

۸. در مراسم شب سال یعنی اولین سالگرد درگذشت شادروان دکتر پرویز ناتل خانلری، یکی از سخنرانان چنین جمله‌ای گفت: «چینیان مسلمان در نماز یا نیایش‌هایشان شعر فارسی می‌خوانند.» به نظر من چنین آمد که «چینیان مسلمان» موهوم این معناست که چینیان همه یا اکثریت قریب به اتفاق مسلمانند. فی‌المثل وقتی که می‌گوییم: «اروپاییان مسیحی، هنوز کلیسا را محترم می‌شمارند» این معنا را به نظر می‌آورد که اکثریت اروپاییان مسیحی هستند. به نظر من برای ادای معنایی که مقصود آن سخنران بود، باید گفته می‌شد: مسلمانان چینی یا مسلمانان چین... که در این صورت معنای کاملاً دقیق و بدون ابهام و ابهامی داشت.

۹. تصور می‌کنم بسیاری از خوانندگان هم این آگهی را در روزنامه کیهان و اطلاعات دیده باشند که قریب به این مضمون بود: «از نمایشگاه و فروشگاه شرکت مرکزی گلیم دو طبقه دیدن فرمایید.»

«گلیم دو طبقه» برای من معمایی شده بود. گفتم: یعنی اینجور گلیمها دولاست؟ دوروست؟ چه طوری است. و عقل و تجربهام قد نمی‌داد که از حقیقت سر درآورم، تا اینکه یک روز که با تاکسی به مقصدی روان بودم، ناگهان چشمم به تابلوی این نمایشگاه و فروشگاه که در خیابان ولی‌عصر تهران است افتاد، و به عین و عیان دیدم که این نمایشگاه و فروشگاه دو طبقه است! از

خنگی و دیرفهمی خودم به خنده افتادم که چرا نفهمیده‌ام که صفت «دوطبقه» مربوط به ساختمان نمایشگاه است، نه خودگلیم.

۱۰. کشورهای غربی بعد از انقلاب اسلامی کشور ما را به بازی می‌گیرند.

«به بازی گرفتن» درست دو معنای متضاد دارد: الف) اعتنا کردن و اهمیت دادن و تحویل گرفتن و همکاری کردن و نظایر آن. ب) خوار گرفتن، تحویل نگرگرفتن، ریشخند کردن، سبک گرفتن، سر دواندن و نظایر آن.

۱۱. در ایام نوجوانی که دانش‌آموز بودم با یکی از همشاگردیها بر سر موضوعی مناقشه داشتیم. سرانجام دوستم سکوت کرد. گفتم: دیدی جواب نداری. گفت: جواب دارم «ولی جواب ابلهان خاموشی است.» مغالطه‌کنان گفتم: پس معلوم می‌شود تو از ابلهانی، برای اینکه به جای جواب، سکوت کرده‌ای. یعنی ابلهان چون جوابی نداشته باشند، خاموش می‌شوند. بله، جواب ابلهان خاموشی است. این مغالطه گرفت و دوستم دستپاچه شد و دید که ظاهراً حق با من است و چه‌بسا خیال کرد که معنای اصلی جمله یا مثل معروف همان است که من می‌گویم، نه آنکه او تصور و تلقی کرده است.

۱۲. «بچه‌زد» یعنی چه؟ در منزل ما بین فرزندانم بحث بود که «سارق کوچولو» یا «کوچولوی سارق» را چه باید گفت. یکی می‌گفت: باید گفت «بچه‌زد». من گفتم: بچه‌زد یعنی آدم تبهکاری که بچه‌ها را می‌دزدد. دیگری می‌گفت: «بچه‌زد» من گفتم: این یعنی فرزند سارق، یعنی کسی که خودش دزد نیست، بلکه پدرش دزد است. دیگری می‌گفت: «دزد بچه» و من می‌گفتم: این با همان معنای آدم تبهکاری که بچه‌ها را می‌دزدد فرق ندارد.

۱۳. این کژتابی را از مجله کیهان بچه‌ها (دوره جدید، شماره ۶۰۱، دوازدهم شهریور ۱۳۷۰) نقل می‌کنم:

اولی: «آرزو دارم وقتی بزرگ شدم نویسنده بشوم، درست مثل پدرم.»

دومی: «مگر پدر تو نویسنده است؟»

اولی: «نه، اما او هم آرزو داشت که نویسنده شود.»

۱۴. یکی از دوستانم در ضمن تعریف داستانی که در اداریشان رخ داده بود، می‌گفت: «همکارهای خانم آن برنامه را نپسندیدند.» گفتم: فلانی مگر شما ازدواج کرده‌اید؟ گفت: نه چطور مگر؟ گفتم: برای اینکه می‌گویید «همکارهای خانم» یعنی همکارهای همسر. گفت: نه، منظورم همکارهایی هست که خانم هستند. گفتم: بابا ای والله. اگر منظورتان این است، باید بگویید: «خانمهای همکار.»

۱۵. در دایرةالمعارف تشیع، در مقاله «بیت‌الله‌الحرام» چنین جملهای آمده است: «واقعۀ مهمی که در عهد عبدالمطلب، سرپرست و تولیت بیت‌الله اتفاق افتاد، نجات معجزه‌آسای بیت‌الله از ویرانی به دست حبشیان بود.» معلوم نیست که نجات معجزه‌آسای بیت‌الله به دست حبشیان بوده است یا ویرانی آن؟ البته به قراین خارجی تاریخی معلوم است که مراد معنای دوم است یعنی ابرهه، امپراطور حبشه، با سپاه کلانی آهنگ ویرانی کعبه را داشت که به اعجاز الهی بالای آسمانی مخصوصی بر سر آنها نازل شد و تار و مار شدند. اشاره کوتاه و صریحی به این واقعه، در قرآن مجید، در سوره فیل هست.

۱۶. هنگام ناهار خوردن داشتم با زن و فرزند مشورت می‌کردم که آیا برای پیشپرداخت قیمت تلفن از یکی از فامیل مبلغ یکصد هزار تومان، چند ماهه، قرض بگیرم یا نه؟ فرزندم گفت: نه بابا

قرض گرفتن خوب نیست. عیالم هم اظهارنظر منفی کرد. بنده در آمدم که: «بابا بگذارید - با قرض دادن - مردم به خوبی تشویق بشوند.»
الف) به نحو خوبی تشویق بشوند.

ب) به انجام دادن خوبیها - یعنی خیرات و میرات - تشویق بشوند.
۱۷. اگر کسی بگوید: «من حرف ندارم»، این حرفش دو معنی دارد:
الف) من به تصدیق دوست و دشمن، خوب و مجمعالفضایلم، و حرفی یعنی ایرادی درباره من نیست. چنانکه «حرف نداشتن» یعنی بی‌پرو و برگرد خوب بودن. مثلاً: «فیلمهای محسن مخملباف حرف ندارد.»

ب) من اصولاً سخنی برای گفتن ندارم.
۱۸. به حکمالکلام یجرالکلام از کژتابی، کژتابی می‌زاید. اگر کسی بگوید: «فیلمهای محسن مخملباف حرف ندارد.» حرف او دوپهلوی و دو معنی است:

الف) فیلمهای مخملباف سطحی است و حرفی یعنی پیامی دربر ندارد.
ب) فیلمهای مخملباف عالی و متعالی است و حرف یعنی ایراد ندارد.
۱۹. در برنامه «صبح جمعه با شما» که در تاریخ ۱۲ مهرماه ۱۳۷۰ از رادیو پخش می‌شد این جمله گفته شد:

اگر شما که به مسافرت می‌روید، در سر راهتان به یک پیچ بر بخورید چه کار می‌کنید؟
- هیچی، ورش می‌دارم می‌گذارم توی جیبم.

پیداست که «پیچ» دو معنی دارد. یکی انحنای جاده که معروف است، دوم «پیچ و مهره»
۲۰. یک بار یکی از دوستانم می‌گفت: «من شبها کم شام می‌خورم.»
الف) من شبها به ندرت شام می‌خورم.

ب) من شبها شام می‌خورم ولی مقدار غذا یا شامی که می‌خورم کم است.
۲۱. برادرم که خوشنویس است در صحبتی که راجع به یکی از خوشنویسان بزرگ معاصر داشتیم گفت:

«او کم خوب می‌نویسد»

الف) او کمتر ممکن است که خوب بنویسد و اثری عالی پدید آورد.
ب) - که مراد اصلی برادرم بود - او مطالب کم و کوتاه را، مثل یک کلمه قصار یا یک بیت شعر - خوب می‌نویسد، نه مثلاً کتابت سراسر یک کتاب را.

۲۲. یکی دیگر از دوستانم یک بار چنین جمله‌ای گفت: «من در ماه گذشته ۸ کیلو وزن کم کردم.»

الف) عالماً و عامداً و خودخواسته با پیش گرفتن رژیم غذایی و غیره وزنم را کم کردم.
ب) بدون اختیار و عمد و قصد من ۸ کیلو از وزنم کم شده است و من از این بابت ناراضی هستم.
۲۳. «هوشنگ مثل سگ از بیژن می‌ترسد.»

باید دید در چنین جمله‌ای چه کسی به سگ تشبیه شده است هوشنگ یا بیژن؟ اگر در دوپهلوی بودن چنین تعبیری شک دارید، به این جمله دقت فرمایید: «در کوچه ما جاهل عربدهجویی هست که همه مثل سگ از او می‌ترسند.»

۲۴. همه دیده‌ایم که بعضی از آگهی‌های تسلیت را به این صورت می‌نویسند که فی‌المثل «درگذشت نابهنگام (یا جانگداز و غیره) پدر، همسر، برادر و عموی عزیز خود شادروان... را

به اطلاع می‌رسانیم. این نوع تسلیمات قهرا ایهام ناخواسته‌های دارد و خواننده در بادی نظر تصور می‌کند که یک نفر هم پدر است، هم همسر و هم برادر و هم عمو، آنهم برای فرد واحد، حال آنکه پیداست در این عبارات و تعبیرات لف و نشری به کار رفته است و متوفی پدر کسی است و برادر دیگری و عموی آن دیگر.

۲۵. حکایت کوتاه و مکرر و معروفی هست که ما جوانان قدیم وقتی که در قدیم جوان بودیم، آن را شنیده بودیم و در اینجا به رعایت حال بعضی از جوانان جدید که ممکن است آن را نشنیده باشند و از آن مهتر برای ثبت در تاریخ نقل می‌کنم. کسانی که این حکایت برایشان تکراری است، صبوری و تحمل فرمایند. داستان کوتاه از این قرار است که شخصی از کسی دعوت کرد که شب جمعه آینده به منزلشان برود. مدعو قبول و سپاسگزاری کرد و گفت: چشم، با کمال خرسندی شرفیاب خواهم شد. سر موعد وقتی که مدعوین از در وارد شدند، صاحبخانه تقریباً کنجکاوانه مهمانان را برانداز کرد و از مهمان اصلی - با اشاره به فردی که همراه او بود - پرسید:

«ببخشید افتخار آشنایی با ایشان را ندارم» - یعنی ایشان کی هستند...

مهمان اصلی گفت: من که خدمتان عرض کرده بودم، ایشان کمال خرسندی هستند.

۲۶. من خواجه را بهتر از حافظ می‌شناسم.

(الف) من خواجه را می‌شناسم. حافظ را هم می‌شناسم. اما خواجه را بهتر می‌شناسم.

(ب) من خواجه را می‌شناسم. حافظ هم خواجه را می‌شناسد، اما خواجه‌شناسی من از خواجه‌شناسی حافظ بهتر است.

۱/ ۲۶. من دیوان خواجه را بیشتر از حافظ خوانده‌ام.

(الف) من دیوان خواجه را خوانده‌ام. حافظ هم دیوان خواجه را خوانده است. اما تعداد دفعاتی که من دیوان خواجه را خوانده‌ام بیشتر از تعداد دفعاتی است که حافظ دیوان خواجه را خوانده است.

(ب) من دیوان خواجه را خوانده‌ام. دیوان حافظ را هم خوانده‌ام، اما دیوان خواجه را به دفعات بیشتر از دیوان حافظ خوانده‌ام.

۲/ ۲۶. نظیر این کژتابی که می‌خواهم اینک بگویم، در مقاله کژتابیهای زبان (شماره ۱)، آمده است، تکرارش به خاطر کمال ربط و شباهتی است که با این خوشه از کژتابیها دارد.

من خواجه را بیشتر از حافظ دوست دارم.

(الف) من خواجه را دوست دارم. حافظ را هم دوست دارم. اما آن میزان که خواجه را دوست دارم، بیشتر از میزانی است که حافظ را دوست دارم.

(ب) من خواجه را دوست دارم. حافظ هم خواجه را دوست دارد. اما علاقهای که من به خواجه دارم بیشتر است از علاقهای که حافظ به خواجه دارد.

۳/ ۲۶. گویی الگوی این کژتابی زیاست و جملات متعددی می‌توان در این دستگاه ساخت. من خواجه را بیشتر از حافظ می‌پسندم.

[بدون شرح]

۴/ ۲۶. من بیشتر از حافظ برای خواجه احترام قائلم.

[بدون شرح]

۵/ ۲۶. من خواجه را بیشتر از حافظ وارسته می‌دانم.

[بدون شرح] و قس علی‌هذا.

۲۷. من از شما راحتتر از پدرم قرض می‌گیرم.
 الف) من از شما که قرض می‌گیرم روحا و وجدانا راحتترم تا اینکه از پدرم قرض بگیرم.
 ب) من از شما به آسانی قرض می‌گیرم، ولی پدرم وقتی که می‌خواهد از شما قرض بگیرد مشکلافرینی می‌کند و غیره.
 ۱/ ۲۷ من از شما بیشتر از برادرم اطلاع دارم.
 الف) شما از حال و وضع برادر من اطلاع دارید ولی اطلاعات من درباره برادرم، بیشتر از اطلاعات شماست.
 ب) من از وضع و حال شما بیشتر اطلاع دارم تا از حال و وضع برادرم.
 ۲/ ۲۷. من از خواجو بیشتر از حافظ حظ هنری برده‌ام.
 الف) من از خواجو حظ هنری برده‌ام. از حافظ هم همینطور. اما حظی که از خواجو برده‌ام بیشتر است.
 ب) من از خواجو حظ هنری برده‌ام. حافظ هم از خواجو حظ هنری برده است، اما حظی که من از خواجو برده‌ام بیشتر است از حظی که حافظ از خواجو برده است.
 ۲۸. به یکی از دوستانم می‌گفتم: هفتاد درصد ساندویچها و کباب کوبیدهها آلوده است.
 در پاسخ گفت: صددرصد.
 الف) نه هفتاد درصد، بلکه صددرصد آلوده است.
 ب) تصدیق می‌کنم، قطعا و مسلما، بی‌شبهه و بی‌برو و برگرد.
 ۲۹. رفته بودم به مسجدی برای شرکت در مجلس ختم یکی از بستگان. واعظ به بالای منبر رفت و وعظ غرّا و برّایی کرد و شوری در مجلس افکند. بعد که مجلس تمام شد و داشتیم از در بیرون می‌رفتیم. یکی از دوستان خطاب به من، با اشاره به واعظ گفت: خوب حرف زد، نگذاشت بخوابیم.
 و من حیران بودم که این مدح شبیه به ذم است، یا ذم شبیه به مدح. در هر حال دیدم که دو معنا از آن برمی‌آید.
 الف) (در مقام مدح) واعظ خوب وعظی کرد و حرفهای او به اصطلاح چرت پارهکن و بیدارکننده بود.
 یعنی کسلکننده نبود و به این لحاظ امکان چرت زدن یا خوابیدن را از ما گرفت.
 ب) (در مقام ذم، و با طنز و تهکم) من میل چرت زدن و خوابیدن داشتم و واعظ مغل آسایش من شد و نگذاشت بخوابم.
 ۳۰. من قدرت تحمل شما را ندارم.
 الف) شما آدمی مقاوم و نستوه هستید و در مقام مقایسه، من به اندازه شما و مانند شما قدرت مقاومت و تحمل در مقابل شداید و مشکلات را ندارم.
 ب) دور از جان شما، شما آدمی گرانجان و به قول معروف «غیرقابل تحمل» هستید و من تاب و توان تحمل شما را ندارم.
 ۳۱. در رادیو، در برنامه «سلام، صبحبخیر» صحبت از دنیا بود و مجری برنامه از بسیاری کسان نظرخواهی می‌کرد. از یکی از مردم پرسید: شما دنیا را چهطور می‌بینید؟ آن شخص جواب داد:
 من دنیا را خواب می‌بینم.

الف) من دنیا را خواب و خیال می‌دانم.

ب) من دارم دنیا را به خواب می‌بینم.

۳۲. در ماهنامه گلافا، شماره ۴، صفحه ۷، از قول جراید چنین آمده است:
شهرداری به اهالی شهر ری سم می‌دهد تا موشها را بکشند.

«سم دادن» دو معنی دارد:

الف) دادن یعنی تحویل ماده سمی

ب) مسموم کردن مانند زهر دادن، چنانکه مثلاً بگوییم سلطان عثمانی به جمالالدین اسدآبادی سم داد. و جمله بالا چنین معنی می‌دهد که: گویی شهرداری اهالی شهر ری را مسموم کرده است.

۳۳. در «سخنان استاد مجید کیانی پیرامون ارزشهای متعالی موسیقی سنتی در بزرگداشت استاد درویشخان» (کیهان، مورخ ۲۷ آذر ۱۳۷۰) چنین جمله‌های آمده است:

امروز در جامعه ما چه بخواهیم و چه نخواهیم حرمت موسیقی شکسته شده است.
الف) احترام موسیقی خدشدار شده است.

ب) حرام بودن مطلق موسیقی، در عصر جدید [فی‌المثل با صدور حکم امام خمینی] منتفی شده است.

۳۴. در یکی از برنامه‌های رادیویی، گزارشگر از شخصی پرسید: شما الآن دارید به کجا می‌روید، دنبال چه کاری هستید؟ آن شخص جواب داد:

دنبال خرید خانه.

و گزارشگر بلا تکلیف ماند که منظور از این جمله چیست:

الف) خرید خانه، یعنی خانه خریدن.

ب) خرید کردن روزانه برای منزل.

۳۵. در اخبار ساعت ۸ صبح یکی از روزهای اوایل دیماه ۱۳۷۰ که سخن درباره تعویض شناسنامه‌ها بود، چنین جمله کژتابی گفته شد:

و شناسنامه‌های متولدین ۱۳۱۰ تا ۱۳۳۰ در یک دوره بیست‌ساله تعویض خواهد شد.

مراد اصلی از این خبر این بود که شناسنامه‌های یک دوره بیست ساله، به زودی و به سرعت مثلاً طی یک سال یا شش ماه عوض خواهد شد، ولی طبق آنچه نقل شد، چنین برمی‌آید که تعویض شناسنامه‌های متولدین آن دوره، ۲۰ سال طول خواهد کشید.

۳۶. همچنین در اخبار تلویزیون ساعت ۹ شب ۱۱/۱۰/۷۰ گفته شد که: سران یازده جمهوری مشترک‌المنافع روسیه گرد هم جمع شدند و چنین و چنان گفتند و سرانجام یکی از آنها گفت که:
خواهان خلع سلاح اتمی اوکراین تا سال ۱۹۹۴ است.

الف) انجام این خلع سلاح تا سال ۹۴ صورت خواهد گرفت، یعنی چند سال طول خواهد کشید تا کاملاً عملی شود.

ب) این خلع سلاح به سهولت و سرعت انجام خواهد گرفت. ولی این اقدام یا تنبیه - هرچه هست - موقت است و فقط تا سال ۹۴ اوکراین بدون سلاح اتمی خواهد بود، و بعد از آن دوباره دارای سلاح خواهد شد.

۳۷. بسیاری از حیل‌های عرفی و شرعی و سوگند خوردن‌ها یا سوگند شکستن‌ها در طول تاریخ مبتنی بر کژتابی یا قابلیت کژتابی زبان بوده است. فی‌المثل داستان معروفی هست که حسن صباح به دیار الموت می‌رود و از صاحب قلعه یا قلاع الموت می‌خواهد که زمینی به وسعت یا به اندازه

یک پوست گاو در ازاء فلان تعداد سکه به او بفروشد و بعد که قرارداد معامله بسته می‌شود، حسن صباح پوست گاو را به نازکی نخی بسیار باریک می‌برد به طوری که طول آن سر به چندین و چند کیلومتر می‌زند و منطقه وسیعی را که دلخواه حسن صباح بوده است دربر می‌گیرد، و هنگامی هم که کار به مرافعه می‌کشد حسن صباح داوران و ریشسفیدان را قانع و مجاب می‌کند که از مُرّ قرارداد تجاوز نکرده است و زمینها یا قلعه‌هایی که تصرف کرده است به اندازه یک پوست گاو بوده است. یا ندمالیهایی که هلاکو یا دیگر خونخواران در طول تاریخ انجام می‌دادند، برای پرهیز از خونریزی بوده است. یعنی فی‌المثل به کسی امان داده بود هاند که هرگز خون او را نریزند و چون ضرورت یا مصلحت ایجاب می‌کرده است که او را بکشند به جای آنکه به جلاد و ابزارهای خونریزی عادی آن زمانه یعنی شمشیر و خنجر و ساطور و غیره متوسل شوند، دستور می‌دهاند که او را لای نمد ببیچند و در آن تتگنا آنقدر بمالند تا استخوانهایش خرد شود یا از بی‌هوایی بمیرد. چنانکه محمدشاه قاجار هم قول داده بود که خون قائممقام را به زمین نریزد و بعد دستور داد او را خفه کردند. بعد که در جریان این آدمکشی ددمنشانه، خون از بینی قربانی معصوم جاری شد، خاطر ملوکانه آزرده شد که چرا بر سر بی‌احتیاطی و ندانمکاری مباشران امر و جلادان، عهد او نقض شده و بالاخره، خون قائممقام به زمین ریخته است.

یا کلام دوپهلوی معروفی از علامه محمد قزوینی نقل است، کمابیش به این شرح که کسی کتابی یا دیوان شعری به علامه می‌دهد و از ایشان اظهار نظر و درواقع تقریظ می‌خواهد و علامه را در تتگنای رودربایستی قرار می‌دهد. علامه در مخصه غریبی گیر کرده بوده است، از یک طرف کتاب بی‌ارزش و اباطیل بوده است، از طرف دیگر مؤلف دست از سر علامه برنمی‌داشته است و تقاضای تقریظ و تعریف داشته است، سرانجام شادروان قزوینی چاره را در دوپهلوگویی می‌یابد و می‌نویسد: بینی و بیناالله از صدر اسلام تاکنون چنین کتابی نوشته نشده است. منظور او این بوده که این کتاب از نظر پریشاننویسی بی‌نظیر است، اما خودخواهی مؤلف، باعث می‌شده است که کلام قزوینی را طور دیگری دریابد و کتاب خود را بی‌نظیر (به معنای مثبت کلمه) بداند.

هفت

در مقاله‌های پیشین، گاهی به نوعی تعجب خود را از پایان‌ناپذیری مقوله و مقاله‌های کژتابی، بیان کرده‌ام زیرا هر بار، یعنی از مقاله دوم یا سوم به بعد، فکر می‌کردم که دیگر این آخرین مقاله است. ولی بعد دیدم که «حرف ما پایان ندارد الغیث». و همانطور که فی‌المثل حوادث روزمره رانندگی پایان و تعطیل ندارد، رخ دادن کژی و کاستی، و کژ و کوله شدن دانشین بعضی عبارات در زبان طبیعی نه قابل پیشبینی و نه قابل پیشگیری است. حتی دیدیم که مشروطیت هم تعطیل‌بردار است، اما کژتابی خیر.

از اینکه حوصله خوانندگان سر برود، کوچکترین باکی ندارم. یعنی به عبارت دیگر مطمئنم که حوصله خوانندگان، حتی پیگیران آنها، نیز از خواندن هر یک سال یک مقاله غیرجدی، سر نمی‌رود زیرا چیزی که این اطاله و اطناب را موجه یا دور از جان، مطلوب می‌سازد، کوتاه کوتاه بودن جملات کژتاب، و غالباً طنزآمیز بودن آنهاست و گرنه خستگی و خواب و خمار و خمیازه خوانندگان از همان مقاله دوم و سوم آغاز شده بود.

مقاله حاضر درواقع هفتمین مقاله از این سلسله است. و برخلاف انتظار و بی‌صبری بی‌حوصلگان، آخرین مقاله هم نیست. شاعر گفته است:

یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت در بند آن مباش که مضمون نمانده است

حال آنکه به شهادت این مقالات، مقادیر زیادی مضمون، روی دست ما مانده است که اندکی از بسیار و مثنی از خروار را به حکم «و ما ننزله الا بقدر معلوم» به شیوه آهسته و پیوسته عرضه می‌داریم.

۱. از برنامه «سلام، صبح‌بخیر» روز دوشنبه ۳۰ دیماه ۱۳۷۰ این جمله را شنیدم: «سرقت خرگوشها از باغوحش اوکراین افزایش یافت.»
(الف) خرگوشها فاعل جمله و مرتکب عمل سرقت هستند.
(ب) آنطور که از توضیح بعدی همان برنامه رادیویی معلوم شد، خرگوشها مفعول جمله هستند و ربوده می‌شوند.

۲. یک روز با یکی از دوستان درباره دوستی و ارزشمندی دوستی صحبت می‌کردیم تا این جمله دوپهلوی را گفتم:

دوست داشتن از سرمایه‌های معنوی انسان است.

(الف) دوست داشتن، یعنی داشتن دوست.

(ب) دوست داشتن، یعنی مهر ورزیدن.

۳. یکی از دوستانم فرزندی دارد ۱۰ - ۱۲ ساله به نام بیژن که وقتی کوچکتر بوده، بچه‌های شیطان و پسر و صدا بوده است. این دوست داشت نظر کسی را درباره همین فرزندش برای من بازگو می‌کرد و می‌گفت:

فلانی، مثل یک بچه عقاب‌فاده به بیژن ما نگاه می‌کند.

(الف) فلانی مثل بچه عقاب‌فاده می‌نگرد، یعنی خودش عقاب‌فاده‌هوار است.

(ب) فلانی به بیژن به چشم یک بچه عقاب‌فاده نگاه می‌کند، یعنی بیژن را عقاب‌فاده می‌انگارد.

۴. گویندهای که گزارش مربوط به هوا را اعلام می‌کرد، بارها از رادیو می‌گفت: دمای امروز تهران ۲ درجه زیر صفر است که نسبت به روز پیش یک درجه افزایش یافته است. شاید بیانش از نظر فیزیکدانان و اهل علم بی‌اشکال بود، اما برای شنونده عادی معلوم نبود دمای هوای امروز با یک درجه افزایش، یک درجه زیر صفر است یا ۳ درجه زیر صفر؟ مدتها این بیان دوپهلوی ادامه داشت، تا آنکه اخیراً شنیدم این نحوه بیان را تغییر داده‌اند و می‌گویند: ... فلان درجه زیر صفر است که نسبت به روز گذشته یک یا چند درجه از سرمای آن کاسته یا بر سرمای آن افزوده شده است.

۵. در برنامه «تقویم تاریخ» رادیو، در یکی از روزهای اسفندماه ۱۳۷۰ درباره اینشتین صحبت می‌کردند. گوینده شرح احوال اینشتین را گفت و در آخرش چنین جملهای به میان آورد:

سرانجام اینشتین پس از ۲۲ سال زندگی در شهر پرنستون امریکا درگذشت.

عیالم با حیرت رو به من کرد و پرسید: اینشتین با اینهمه شهرت و عظمت فقط ۲۲ سال زندگی کرده است؟ گفتم: خیر. این جمله کژتابی دارد. منظور گوینده این است که: «پس از ۲۲ سال زندگی در شهر پرنستون» نه ۲۲ سال عمر یا زندگی، در سن مثلاً ۷۹ سالگی درگذشته است. به عبارت دیگر گوینده با این جمله فقط محل اقامت و زندگی او در ۲۲ سال آخر عمرش را یادآور شده است، نه کل عمر او را.

۶. آقای قرآنتی در یکی از برنامه‌های تلویزیونی‌اش در اوایل رمضان ۱۴۱۲ ق (اواسط اسفندماه ۷۰) تمثیلی به کار برد و گفت: داستان این، مثل مار است که بچه می‌بیند.

(الف) مار بچه را می‌بیند.

(ب) بچه، مار را می‌بیند.

۷. به برادرم می‌گفتم: صبحها که به اداره می‌روی، یک کتاب از کتابخانه خوشکتابت بردار و با خودت ببر، و مقدمه‌اش را بخوان و تورقی بکن و فصلهایی بخوان و خلاصه آن کتاب را خوب بشناس، که هم فال است و هم تماشا. در پاسخ من صبورانه گفت:

همین کار را می‌کنم.

(الف) لازم نیست نصیحت کنی و رهنمود بدهی، مدتی است که دارم این کار را می‌کنم.

(ب) چشم، نصیحت تو را می‌پذیرم، و از این به بعد همین کار را خواهم کرد.

۸. یکی از دوستانم، در محفلی، شرح مشکلات و خدمات اداری‌اش را در بنیاد جنگزدگان یا مهاجران ایلام تعریف می‌کرد. بعد چنین جملهای گفت:

از بس کارهای سنگین بود، کمرم شکست.

همه اهل مجلس تصور کردند - و من هم تصور کردم - که کمرم شکست یک تعبیر استعاری و مجازی است. یعنی بسیار به زحمت و دردسر افتادم. اما گوینده توضیح داد که واقعا کمرش شکسته است (به معنای پزشکی کلمه) و کلی معالجه کرده است.

۹. هم او در همان مجلس تعریف می‌کرد که: ما یک قالیچه در منزلمان داریم که رباعی خیام دارد. بعد خودش اصلاح و تکمیل کرد که البته ما از یک قالیچه بیشتر داریم، ولی فقط یکی‌اش هست که رباعی خیام را در آن بافته‌اند.

۱/۹. نظیر این، در مجلسی چنین جملهای گفتم: یک بار پدرزنم مرده بود و من در سفر بودم... یکی از حاضران با خنده و اعتراضکنان گفت: «مگر قرار بود پدرزنتان چندبار بمیرد. یکی دیگر از حاضران درآمد که باید بگویید: یک بار که پدرزنم مرده بود و من در سفر بودم... یکی

دیگر از حاضران افزود که این تا حدودی عیب و کژتابی جمله اول را برطرف می‌کند، اما نه کاملاً.

۹/۲. نظیر همین کژتابیها چند روز دیگر پیش آمد. یکی از دوستان در صحبت از شخص ثالثی می‌گفت:

نمی‌دانم شما می‌دانید یا نه که فلانی دستش کج است؟

گفتم: تا آنجا که من می‌دانم آدم درست و صحیح‌العملی است. اصلاً تربیت خانوادگی و اعتقاد دینی و اخلاقی‌اش خوب است؛ و خلاصه شرح کشافی درباره اینکه او چشم و دستش پاک است و اهل اختلاس و اینجور چیزها نیست گفتم. دوستم خنده بالابلندی سرداد. گفت: منظورم این نیست، منظورم این است که دستش در تصادف شکسته است و بدجوری جوش خورده و کج شده است.

۱۰. در یکی از برنامه‌های «بچه‌های انقلاب» که صبحها از رادیو پخش می‌شود، گوینده چنین گفت:

بچه‌ها امروز اولین روز بهار است که به مدرسه می‌روید.

آن روز که ایشان از آن با کلمه «امروز» تعبیر می‌کرد، هفدهم فروردین بود، لذا گوینده هم کژتابی جمله خود را فهمید و اصلاح کرد و گفت: «یعنی اولین روز از فصل بهار است که شماها به مدرسه می‌روید.»

۱۰/۱. نظیر همین کژتابی هم برای من پیش آمد. به دوستی می‌گفتم: هر دوشنبه‌ای که فرصت کردید، بدون قرار قبلی و تلفن، به دفتر دایرةالمعارف تشیع تشریف بیاورید، بجز دوشنبه اول ماه. مخاطب گفت: مگر اول ماه یا هر ماه به دوشنبه می‌افتد؟ گفتم: نه، منظورم این است که بجز اولین دوشنبه هر ماه.

۱۱. یک روز که در منزل مهمان داشتیم، بچه خردسال یکی از مهمانها با آلبوم عکس ما ورمی‌رفت. تا عکسی از من پیدا کرد که لای آلبوم مانده بود، و به نظر می‌رسید که آن را برای خودش برداشته است. گفتم: «کوچولو، این عکس کیه؟» گفت: «عکس منه» گفتم: «نه، درست نگاه کن، عکس منه» و او می‌گفت: «نه، عکس منه» و من می‌گفتم: «نه جانم، عکس منه». تا آخرش فهمیدم که مراد او مالکیت عکس است، یعنی آن قطعه مقوایی عکس، و نه آن عکس یا تصویری که انداخته شده - متعلق به اوست.

۱۲. در صحبت از یکی از دوستانم که مدیر و سرپرست دایرةالمعارف تشیع است، هنگام ذکر خیر از ایشان گفتم: «این بزرگوار همه خانوادهاش را گذاشته است سر این کار.» مخاطب من تصور کرد می‌گویم او فداکاری کرده و قید خانوادهاش را زده است، و به جای رسیدگی به آنها، به امور دایرةالمعارف تشیع رسیدگی می‌کند. حال آنکه مراد من این بود که او از همه اعضای خانوادهاش برای کارهای این دایرةالمعارف، نظیر مقابله متون دستنویس و چاپی، و غلطگیری و غیره - آن هم مجانی - استفاده می‌کند.

۱۳. خواندن این رباعی برای شما فایده‌ای ندارد.

الف) اینکه من این رباعی را برای شما یا به قول قدما «بر شما بخوانم»، فایده‌ای برای من ندارد. ب) اینکه شما خودتان این رباعی را بخوانید، برای شما فایده‌ای ندارد.

۱۴. یکی از دوستانم، شعاری را به مضمون زیر، بر یکی از دیوارهای شهر خوانده بود.

پیروزی افغانستان بر امت اسلام مبارک باد.

الف) پیروزی افغانستان مبارک باد، و این خطاب به امت اسلام یا به هر حال تیریک به ملت

اسلام است.

ب) پیروز شدن (مردم یا حکومت) افغانستان بر امت اسلام (در یک نبرد واقعی یا خیالی یا به هر حال قابل تصور)، مبارک باد.

۱۵. یکی دیگر از دوستانم، مهندس معصومی نقل می‌کرد که وقتی مقاله کژتابی شماره ۶ در مجله کیان شماره ۵ (اردیبهشت ۱۳۷۱) به طبع رسید، روزی درباره آن با آقای احمد سمیعی در مرکز نشر دانشگاهی صحبت می‌کرده‌اند، و طبعاً بحثشان در اطراف پدیده کژتابی و ابهام بوده است. در این اثنا آقای دکتر علی‌اشرف صادقی زبان‌شناس، وارد اتاق می‌شوند و جویا می‌شوند که بحث درباره چیست. آقای مهندس معصومی رندانه می‌گویند: بحث ما درباره ابهام بود، شما که آمدید بحث از ابهام بیرون آمد.

۱۶. با یکی از دوستانم که دبیر است، صحبت از مشکلات مسکن و خانه نداشتن بود. به ایشان گفتم: اگر دولت به شما خانه ندهد، چه کار می‌کنید؟ گفت: هیچی، می‌سازیم. یعنی امکانش را دارید که بسازید؟ گفت: نه، منظورم این است که می‌سوزیم و می‌سازیم.

۱۷. یکی از دوستان می‌گفت: من هیچوقت شبها سیر نمی‌خورم.
الف) گیاه بویناک سیر را نمی‌خورم.

ب) به حد اشباع نمی‌خورم، یعنی پرخوری نمی‌کنم.

۱۸. من استادم را پس از بازگشت از فرانسه، هر هفته زیارت می‌کردم.

«بازگشت از فرانسه» متعلق به کیست؟ استاد، یا من؟

۱۸/ ۱. باید در سنین کهولت بیشتر به پدر و مادر خود احترام بگذاریم.

«سنین کهولت» متعلق به ماست یا پدر و مادر ما؟

۱۸/ ۲. دیشب دزد با داد و هوار از خانه همسایه ما گریخت.

«داد و هوار» متعلق به کیست؟ به دزد یا همسایگان ما؟

۱۸/ ۳. او را با وجود چرتزدهای بسیار، به شنیدن آن داستان واداشتم.

«چرتزدهای بسیار» متعلق به گوینده است یا دوست و مخاطب او؟

گفتنی است که الگوی این کژتابی زایا و پرزاد و ولد است و تعداد مثالهایی که می‌توان برای آن ساخت نظراً نامحدود است.

۱۹. برای یکی از دوستانم قطعه شعری اخوانی و خودمانی سروده بودم که مطلعش این بود:

استاد اجل حضرت آقای امینی

ای آنکه بجز خیر نکردی و نبینی

«حضرت آقای امینی» به مصراع دوم این بیت اعتراض داشت و می‌گفت: مقصود من این است که بجز خیر نکرده‌ای و خیر نبینی. گفتم: نه والله، سوء تفاهم شده است. منظورم این است که بجز خیر نکرده‌ای و بجز خیر نبینی.

۲۰. یکی از فرزندانم از من معمایی پرسید. گفت: بابا اگر گفتی خروس بیوه یعنی چی؟ مدتی فکر کردم و چند جواب دادم که نپسندید و گفت: درست نیست. تا آخرش گفتم: خودت بگو، من که نمی‌دانم. گفت: خروس بیوه یعنی خرس. معلوم شد که منظورش از خروس بیوه در واقع خروسی است که بدون «و» [= بی و] باشد.

۲۰/ ۱. و نظیر همین بازی لفظی را به یاد آوردم که سالها پیش در مجلسی یکی از مهمانها از گز تعریف کرد، و گفت: چه گز مغزپستهای خوبی. صاحبخانه که هم رند بود هم با او شوخی داشت گفت: اختیار دارید، گز مغز و اوی از مغزپستهای هم بهتر است.

۲۱. یکی از دوستانم، آقای دکتر ناصر تکمیل همایون، در مجله گلچرخ (شماره دوم، اردیبهشت و خرداد ۱۳۷۱) مقالهای در نقد و معرفی کتاب درآمدی کوتاه بر باستانشناسی، اثر گوردون چایلد (درگذشته بهسال ۱۹۷۵م) مورخ و باستانشناس استرالیایی - انگلیسی معاصر نوشته است و در آن جمله کژتاب زیر دیده میشود:

گوردون چایلد بی‌تردید از باستانشناسان بزرگ و از آگاهان دوره پیش از تاریخ است.

(الف) گوردون چایلد خود متعلق به دوره پیش از تاریخ است.

(ب) زمینه تخصص و آگاهی او دوره پیش از تاریخ است.

۲۲. او نسبت به من مؤدب است.

(الف) او در قبال من و در رفتار با من مؤدب است.

(ب) او در مقایسه و در نسبت با من، مؤدب (تر) به شمار می‌آید.

۲۳. مهرداد به برادران دوقلوش علاقه بسیار دارد.

(الف) برادران مهرداد ظاهراً دو نفراند و با هم دوقلو هستند، ولی آن دو با مهرداد همزاد نیستند.

(ب) این سه، برادران «سهقلو» و همزاد هستند، یعنی همه از یک مادر و یک شکم و با یک زایمان زاده شده‌اند.

۲۴. یکی از دوستان نقل می‌کرد که: در شیراز یک کارگاه و فروشگاه سنگفروشی هست که نامش «فروشگاه سنگ سخنگو» است. که معلوم نیست سخنگو صفت فروشگاه (و مثلاً نام فامیل یا خانوادگی صاحب فروشگاه است) یا صفت سنگ و سنگ سخنگو، ساختمانی دارد، مانند سنگ صبور. در کژتابیهای قبلی هم «فروشگاه گلیم دوطبقه» را با همین ساخت کژتاب داشتیم.

۲۵. در تعلیقات یا توضیحاتی که درباره ترجمه قرآن کریم، در دست نگارش دارم به چنین جملهای برخوردم:

فرهنگویسان و مفسران، کلمه [قرآنی] ربیون را هزاران معنی کرده‌اند.

(الف) معنای ربیون، هزاران است (و معنای صحیح جمله همین است).

(ب) هزاران کلمهای است که به قصد مبالغه آمده است. مثل صدها و دهها که همواره به کار میرود، و لذا آن جمله چنین معنا میدهد که فرهنگویسان معانی بسیاری برای کلمه ربیون یاد کرده‌اند.

۲۶. یک روز داشتیم ناهار می‌خوردیم و صحبت از یکی از همسایگان که سابقه ناخوشی روانی دارد، پیش آمد. فرزند کوچکم که در سلسله مقالات کژتابیها، گاهگاه نقش ایفا کرده است، در اشاره به او گفت:

یک بار برادرش را توی خواب کتک زده است.

دیدم این جمله کژتاب است و محتمل چند معنی است.

(الف) او خواب دیده است و در خواب، یعنی در طی رؤیا، یا کابوس، برادرش را کتک زده است.

(ب) او خواب یعنی خفته بوده است، و مثل خوابگردها، بی‌آنکه حتی خودش هم بداند یا از خواب بیدار شود، برادرش را، به زیر باران مشیت و لگد گرفته است. (حال اینکه این کار چقدر عملی است یا غیرعملی است، ربطی به کار و کاسبی ما که شکار کژتابیهای زبان است ندارد).

پ) او درحالی که خودش بیدار بوده است، و در حالی که آن برادر خواب (یعنی خفته) بوده است، او را کتک زده است.

۲۷. بچه‌های ما مدام شطرنج‌بازی می‌کنند. یک روز عارف با هیجان به نزد من آمد و گفت: «حافظ را با یک وزیر و یک رخ بردم.» و من هاج و واج ماندم که این جمله چه یا چند معنا دارد؟

الف) حافظ را درحالی که فقط یک وزیر و یک رخ داشتم، یا برایم باقی مانده بود، بردم.

ب) حافظ را درحالی که برای او وزیر و رخ باقی مانده بود، بردم.

پ) با وجود آوانس دادن یک وزیر و یک رخ به حافظ، او را بردم.

۲۸. اگر کسی بگوید: از میوه‌ها فقط گلابی برای من بد نیست. جمله او بسته به آهنگ و لحن بیانش و نحوه تکیه روی «فقط» یا «بد نیست» می‌تواند دو معنا داشته باشد:

الف) غیر از گلابی که بد است، میوه‌های دیگر هم برای من بد است.

ب) فقط گلابی برای من بد است، میوه‌های دیگر سازگار و خوب است.

از قدیم‌الایام همواره سعی کرده‌ام که هر مقاله از مقالات کژتابیهای زبان را به نحوی حسن‌ختم بدهم و اینبار حسن ختم را در پرداختن به یک نوع کژتابی سطح بالا در شعر حافظ یافته‌ام. می‌فرماید:

نصیحتی کنت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

باید دید آیا مصراع دوم فقط بیان دیگر و تکراری به قصد تأکید و به اصطلاح عبارت اخرای مصراع اول است. یعنی آیا نصیحتی که در مصراع اول از آن سخن گفته بود، همان است که در مصراع دوم مطرح کرده است؟ با آنکه بنای کار ما در این مقالات بر اختصار است، برای آنکه حق مطلب را ادا کرده باشم و قصوری در ابلاغ معنا رخ نداده باشد، دوباره همین توضیح را با عبارات دیگر از حافظ‌نامه که ذیل همین بیت نوشتم، نقل می‌کنم:

«در این بیت ظرافتی که احتمالاً خاص حافظ است، به کار رفته است. یعنی معلوم نیست که مصراع دوم تأکید مصراع اول است، یا همانا محتوای نصیحت. به این شرح که هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر هم می‌تواند تأکید برای بهانه نگرفتن و نصیحت شنفتن باشد، و هم نص آن نصیحتی که مراد حافظ است و در مصراع اول به آن اشاره کرده بود. در جاهای دیگر هم همین ظرافت را به کار برده است:

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

[حافظنامه، بخش دوم، ص ۸۳۱]

* * *

پس از آن مطلب، اخیراً به بیت دیگری از حافظ برخوردیم که همین حسن هنری را دارد:

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

که معلوم نیست مصراع دوم فقط تأکید مصراع اول است یا می‌خواهد مطلب دیگری را بگوید. یعنی می‌خواهد بگوید به همان ترتیب که هنر و فواید می را نباید پنهان کرد، به همان ترتیب حکمت یا فلسفه را که قدمای به خاطر برخورد با آراء و عقاید دینی از آن دلچرکین بودند، به خاطر مشتی آدم عامی و نادان، نفی مکن. حال که به این بحث و این بیت رسیدیم، گفتنی است که مرحوم علی‌اصغر حکمت، یک بار که وزیر یا وکیل بوده و از لایحه‌های در مجلس رژیم سابق دفاع می‌کرده است، با مخالفت گروهی مواجه می‌شود، و در ردّ ایرادات آنان سخنرانی غرّایی می‌کند و در آخر این بیت حافظ، مخصوصاً مصراع دوم را با تأکید روی کلمه حکمت می‌خواند و اصولاً مصراع دوم را خطاب به رهبر مخالفانش ادا می‌کند و وقتی که نیمه مصراع دوم را می‌خواند و می‌گوید نفی حکمت مکن، با دستش به خودش و سینهایش اشاره می‌کند؛ همچنین بعد که می‌گوید از بهر دل عامی چند، دستش را بالا می‌برد و به طور نیمدایره در هوا چرخ می‌دهد و به لژ مخالفان اشاره می‌کند.

هشت

کمتر خواننده صبور و کنجکاو و پیگیر و وفاداری را سراغ دارم که هفت کژتابی پیشین را مطالعه کرده باشد. این کژتابیها ابتدا در نشریات مختلف و سپس همه در کتاب حاضر به طبع رسیده است. در مقاله هفتم به این بیت تمثیل جسته بودم که: یک عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت / در بند آن مباش که مضمون نمانده است. اما گویا تمثیل و توسل بهترم باید به این بیت حافظ باشد:

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

در هر حال بنده و ملامتگرم هر دو مسابقه بیکاری داده‌ایم. امیدوارم خوانندگان هم لا اقل الساعه، کار بهتری از خواندن محصول بیکاری من نداشته باشند. اینکه بنده به سخنرانی بی‌علاقه ولی به مقاله‌نویسی علاقه‌مند هستم، از همین است که هر کس وقت و حال و حوصله دارد مطلب ما را می‌خواند، هر کس ندارد نمی‌خواند. یا موکول به فرصت بهتر می‌کند. یا قطعه قطعه می‌خواند و وسط مطالعه ناهار یا شام می‌خورد یا چرتی مرغوب می‌زند. آن هم که نمی‌خواند معرکه ما را به هم نمی‌زند. و گفته‌اند که برای یک بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند. باری کژتابی هشتم را با شعری از حافظ آغاز می‌کنم و امیدوارم همچنان با شعری از او به پایان ببرم که کار هم حسن مطلع و هم حسن مقطع داشته باشد.

۱. بر در ارباب بی‌مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بهدر آید

(الف) دنیا به ارباب بی‌مروت تشبیه شده است. یعنی بر در دنیا که چون ارباب بی‌مروتی است، چند نشینی و انتظار بکشی یا اصرار و التماس کنی تا خواجه دنیا یک وقتی سر و کلهاش پیدا شود و به تو التفاتی بکند.

(ب) سخن از ارباب دنیا، یعنی دنیاداران بی‌مروت است، نه خود دنیا. ۲ و ۳. حال به دو کژتابی مطبوعاتی می‌پردازم که اولی در مجله گلافا رخ داده است. در شماره چهلویکم (پنجشنبه ۲۴ دیماه ۷۱) در پایین و سمت چپ صفحه دوم کاریکاتوری کشیده شده است و در بالای آن عبارتی را که الهامبخش کاریکاتور بوده است، نوشته شده است، و آن عبارت این است: «پدران و مادرانی که چند جوان بیکار و ازدواج نکرده دارند می‌پرسند: پس وزارت جوانان چه شد؟» (کیهان). خود کاریکاتور جوان لوس و عزیز بی‌جهتی را نشان می‌دهد که با مادرش به مقامی از مقامات بلندپایه کشور برای کاریابی مراجعه کرده‌اند. در پایین، گفت و گوی بین آنها را نوشته است:

– آقازاده شماست؟ آوردین اینجا چه کار؟

– آوردم وزیرش کنید، هم از علافی درمیاد، هم شما صاحب وزیر می‌شید!

پیداست که طنزپرداز کاریکاتورنگار عبارت «وزارت جوانان» را جور دیگری فهمیده است. «وزارت جوانان» یعنی «وزارت رسیدگی به امور جوانان»، نه وزیر شدن خود جوانان.

کژتابی مطبوعاتی دوم به نشریه جامعه سالم مربوط است. در شماره ششم این نشریه (مهرماه ۱۳۷۱) در صفحه دوم، در آغاز مقاله «هوشیاری ملی ضامن حفظ تمامیت ارضی و منافع ملی» به قلم آقای کاظم کردوانی، چنین آمده است: «دنیای سوم را نابود کنیم». این جمله عنوان یکی از مقالات مجله امریکایی نیوزویک مورخ ۲۷ آوریل ۱۹۹۲ بوده است. در این مقاله، مقاله‌نویس امریکایی گفته است که «دنیای دوم» یعنی شوروی و کشورهای اقمارش از بین رفته است و دنیای سوم نیز هیچ دلیلی ندارد که وجود داشته باشد. بعد که مقاله را می‌خوانیم به این نتیجه می‌رسیم که نویسنده مقاله، عبارت کژتاب مقاله‌نویس امریکایی را ناجور فهمیده است. مراد آن مقاله‌نویس این است که تقسیم‌بندی مصنوعی و سیاسی جهان را به جهان اول و دوم و سوم منتفی کنیم و جهان را یکپارچه کنیم. یا همه را به جهان اول (سرمایهداری و پیشرفته) تبدیل کنیم، نه اینکه جهان سوم و جمعیت چند میلیاردی‌اش را نابود کنیم.

۴. فرزندانم هاتف که هنگام نوشتن یا پیش آمدن این مطلب، دانش‌آموز سال سوم دبیرستان است، یک کژتابی را که باعث به اشتباه افتادن نیمی از بچه‌های کلاس در امتحان دستور زبان فارسی شده بوده است، مطرح کرد. دبیرشان شعری داده بود و گفته بود «در این بیت اسمهای ذات و معنی بیت را بنویسید» مراد او این بوده که اسمهای ذات و اسمهای معنی را در این بیت بنویسید، ولی نیمی از بچه‌های کلاس اسمهای ذات را نوشته بودند، و سپس «معنی بیت» را، یعنی بیت را معنی کرده بودند.

۵. یک کژتابی مطبوعاتی دیگر: آقای بهنام ایزدی مقاله خوشفکر و جذابی به نام «انسان، ماده و بی‌کرانگی» نوشته است، (دنیای سخن، شماره ۵۲، آذر و دیماه ۱۳۷۱) و در آن چنین جملهای آورده است: «بسیاری از افراد و فلاسفه، از جمله خود من...» سؤالی که برای خواننده پیش می‌آید این است که ایشان از جمله فلاسفه هستند یا افراد؟ شاید هم از جمله افراد فلاسفه باشند؟ در هر حال ما بخیل نیستیم.

۶. مجری برنامه «صبح جمعه با شما» در صبح جمعه ۱ / ۵ / ۷۲ می‌گفت: «از طرف خود و سایر هنرمندان برنامه از شما خداحافظی می‌کنم.» که معلوم نیست آیا خود را جزو هنرمندان می‌داند یا خیر. باز هم ما بیطرفی و بخیل نبودن خود را اعلام می‌داریم.

۷. در اوایل آذرماه ۱۳۷۱ یک روز صبح در یکی از برنامه‌های رادیو چنین جملهای گفته شد «اکنون چند کلام از استاد عباس اقبال آشتیانی بشنوید» با شنیدن این جمله گوشه‌ایم را تیز کردم. گفتم: لابد الآن نوار صدای مرحوم اقبال آشتیانی را می‌گذارند. اما تصور و انتظار من درست نبود. زیرا گوینده شروع کرد به گفتن کلام و کلماتی چند درباره اقبال.

۸. یکی از دوستان مشترک من و فانی یک روز از من می‌پرسید: «چرا فانی ویرایش این ترجمه مرا قبول نمی‌کند؟» گفتم: «برای اینکه خیلی کار دارد.»

الف) فانی خیلی کار دارد.

ب) دست‌نویس ترجمه خیلی کار می‌برد تا اصلاح شود.

۹. یک روز مقداری خریزه به سرایدارمان که در طبقه بالایی منزل ما زندگی می‌کرد دادیم. یعنی بردیم بالا و تقدیمشان کردیم. عصر همان روز سرایدار مرا دید و گفت: «خریزه‌هایی که

شما بالا آورده بودید، ما نخوردیم.» (بدون شرح).

۱۰. یکی از دوستانم نقل می‌کرد که یک روز مقدار معتناهی، نزدیک نیم کیلو، طلا به نزد یک زرگر برده و به او فروخته است. می‌گفت موقع خداحافظی به زرگر گفتم: شما اینها را می‌توانید بفروشید؟ زرگر در پاسخش می‌گوید: شما نگران نباشید، تا ظهر آبش می‌کنیم. «آب کردن» اینجا دو معنی دارد.

(الف) فروختن یا قالب کردن به مشتری به هر نحو که ممکن باشد.

(ب) ذوب کردن. و گویا مراد زرگر معنای دوم بوده است.

۱۱. در گلاقای شماره دهم سال چهارم (پنجشنبه ۱۳ خرداد ۱۳۷۲) در صفحه دوم کاریکاتوری آمده است به این شرح. ابتدا از قول جراید، در بالا، نوشته است: «سگ جورج بوش مرد». سپس در پایین عکس جورج بوش را که کمابیش افسرده است، کشیده است، همچنین عکس معاون سابق او را که گریان است و دستمال به دست اشکش را پاک می‌کند و خطاب به بوش می‌گوید: یاد اخلاق سگت که می‌افتم، گریهام می‌گیره!

۱۲. آقای یار علی پورمقدم در اولین جمله طرح داستانگونه‌های به نام «حوالی کافه شوکا» نوشته است: «درآوردن چشمان شما کار آسانی نیست» که خواننده جا می‌خورد و معلوم نیست جمله کدام معنی را می‌دهد:

(الف) از کاسه درآوردن چشم شما، به شیوه آغامحمدخان قاجار یا تیمورلنگ.

(ب) طراحی کردن چشم شما که از توجه به دنباله داستان معلوم می‌شود که دومی درست است (فصلنامه زنده‌رود، سال ۱، شماره ۱، پاییز ۱۳۷۱).

۱۳. در مصاحبه با آقای رامین جهاننگلو که در شماره ۱۰ مجله نگاه نو به طبع رسیده است، چنین عبارتی آمده است: «جورج استاینر از پدر یهودی در فرانسه متولد شد.» که موهم این معنی است که پدران هم زایمان می‌کنند.

۱۴. در فیلم سینمایی بعدازظهر جمعه ۴ / ۱۰ / ۷۱ که از تلویزیون پخش شد، هنرپیشه زن در یکی از صحنه‌ها گفت: «اگر آدم کسی را داشته باشد که برایش آشپزی کند خیلی خوب است.» (الف) فرد دیگری برای گوینده آشپزی کند.

(ب) گوینده برای فرد دیگری آشپزی کند.

البته جمله بعدی او ابهام را برطرف کرد و معلوم گردانید که معنای دوم درست است: «چون آدم اگر تنها باشد دستش به آشپزی نمی‌رود.»

۱۵. یکی از دوستان داستان تاریخی واقعی نقل می‌کرد از یکی از خانها می‌خواسته است که از یک رودخانه که از وسط یک آبادی می‌گذشته برای مأموریتی لشکرکشی کند، اهالی قلدری می‌کردند و راه عبور نمی‌داده‌اند. خان ابتدا تهدید می‌کند و سپس عهدنامه‌ای که به خط کدخدا نویسانده بود امضا می‌کند که «اگر اجازه دهید از این رودخانه عبور کنیم، یک نفر از شما را نخواهیم کشت.» بعد که عبور می‌کند در بازگشت یا وقت دیگر باز با مردم آن محل درگیری پیدا می‌کند و اینبار کار برخورد بالا می‌گیرد و قصد کشتار اهالی را پیدا می‌کند. ریشسفیدان عهدنامه را به نزدش می‌برند که آقا خودت خط داده‌ای. می‌گوید: آری من گفتم یک نفر از شما را نخواهم کشت، ولی بقیه را می‌کشم.

۱۶. یکی از دوستان به مناسبتی کمابیش مرا نصیحت می‌کرد که چرا شما پاسخ دندان شکن به منتقدان یا فلان منتقد خاص خود نمی‌دهید. برایش مفصلاً توضیح دادم که من اعتقاد به این دارم

که باید با توضیحات نرم و مستدل و متین و منطقی، ذهن منتقدی را که اشتباه می‌کند، اصلاح کنم و در پایان چنین جملهای گفتم: «من به جای اینکه آدمها را خاموش کنم، روشن می‌کنم.» (بدون شرح).

۱۷. سوار تاکسی کرایه بودیم که از شهرک غرب (قدس) تا خیابان انقلاب می‌رفت. در طی مسیر دو دخترخانم پیدا شدند و دست بلند کردند. راننده نگه داشت و آنها را سوار کرد. بعد که سوار شدند گفت: خانمها شما انقلابی نیستید؟ مسافران تازهوارد اندکی هاج و واج ماندند، بعد فهمیدند که مراد راننده این است که آیا شما عازم یا مسافر خیابان انقلاب نیستید؟

۱۸. شوهری به زنش نصیحت می‌کرد و می‌گفت: تو باید سر پای خودت بایستی و اینقدر متکی به من نباشی. سپس اضافه کرد: فردا که من فوت کردم تو بیچاره خواهی شد. زن که تا آن موقع خاموش بود ناگهان در آمد که خدا نکند...

الف) خدا نکند که من بیچاره شوم.

ب) خدا نکند که تو فوت کنی.

۱۹. یکی از دوستان نقل می‌کرد که در یک سخنرانی به عنوان مستمع شرکت کرده بود. بعد که مجلس پر از جمعیت می‌شود و هنگام سخنرانی نزدیک می‌شود، از بغلدستی‌اش می‌پرسد: قربان ببخشید، سخنران کیه؟ بغل دستی جواب می‌دهد: ناطق.

دوست من به اصطلاح کففت می‌شود و فکر می‌کند که طرف او را دست انداخته است. زیرا بالاخره هر سخنرانی ناطق است. بعد که سخنران می‌آید، معلوم می‌شود که طرف قصد شوخی و همانگویی (توتولوژی) نداشته است و سخنران آقای ناطق نوری بوده است.

۲۰. یکی از دوستانم موفق شده بود که با یکی از بزرگان فرهنگ قرار ملاقاتی بگذارد، بعد جریان این موفقیت را با هیجان برای من تعریف می‌کرد که بالاخره با دکتر زرینکوب قرار ملاقات گذاشتم.

گفتم: کی قرار گذاشتی؟

گفت: همین امروز.

الف) موعد مقرر برای ملاقات امروز است.

ب) امروز قرار گذاشته‌ام ولی موعد ملاقات ممکن است هفته دیگر باشد.

۲۱. در مجلسی با دوستان اهل شعر و اهل طنز و اهل شعرهای طنزآمیز صحبت می‌کردیم. تا یکی از حضار با تعجب رو به من درآمد که شما هم شعر می‌گویید؟ با خوشحالی و در عین حال خجلت و خفض جناح، گفتم: بله.

گفت: جدی؟

گفتم: نخیر، طنزآمیز!

۲۲. یک بار دستگاه تلفن معیوبمان را تعمیر کرده بودیم. با یکی از دوستان تلفنی صحبت می‌کردیم، ضمن صحبت به او گفتم: من الآن با شما از یک تلفن تعمیری حرف می‌زنم، و احساس کردم طرف منتظر است که من درباره یک تلفن تعمیری با او حرف بزنم.

۲۳. یک بار که سوار تاکسی شده و در کنار دست راننده نشسته بودم، به راننده گفتم: آقا برای جلو دیگر مسافر سوار نکن، عوضش من اضافه‌تر می‌دهم. قبول کرد ولی گفت: چرا؟ گفتم: برای اینکه مسافر دیگر که سوار شود من ناچارم سوار دنده شما بشوم.

۲۴. بین فرزندان من مختصر دعوایی درگرفته بود و اندکی به کتککاری انجامیده بود. و فرزند

کوچکترم، برادر بزرگترش را زده بود. من اوقاتم تلخ شده بود. فردا که در خانه را باز کردم و فرزند کوچکتر را دیدم که از مدرسه آمده است با تغیر گفتم: سلام بی‌سلام، من «بچه برادرزن» را دوست ندارم. و بعد دیدم چه جمله هشلهف [یا هشتالهفتی] تحویل داده‌ام.

(الف) «بچه برادرزن» یعنی بچه برادرزن من؟

(ب) بچه‌های (فرزندم) که ضارب برادرش است؟

۲۵. یکی از فرزندانم انشاء یا مقاله‌واره خوب و خوشخطی نوشته بود. خواندم و تشویقش کردم و گفتم: «این مقاله‌های که من می‌بینم بیست آفرین است.» بعد دیدم که این کلمه بیست آفرین دو معنی دارد. (الف) ترکیبی از بیست [= ۲۰] + آفرین [= احسنت].

(ب) آفریننده بیست [= ۲۰]. در این ترکیب کلمه «آفرین» مانند «آفرین» در ترکیب «جهان‌آفرین» یا «دردسر آفرین» است.

۲۶. در یک مهمانی که مهمانها هر چند نفر در گوشه‌های سرگرم بحث بودند، از گوشه‌های به گوشه دیگر مجلس که بحثی داغ جریان داشت، رفتم. بحثشان درباره کتاب جدید انتشار اصفهان اثر عکاس هنرمند یا هنرمند عکاس نامدار معاصر آقای نصرالله کسرائیان بود. و مهمانها هر یک درباره ایشان و این کار و کارهای قبلی او اظهار نظر می‌کردند. ناگهان یکی از مهمانان درآمد که: «کسرائیان از دماوند سقوط کرده است.» همه یکه خوردند. اما لحظه‌های بعد همه گویی این صحنه را از پیش تمرین کرده باشند، به صدای بلند خندیدند. جمله «کسرائیان از دماوند سقوط کرده است» محتمل دو معنی است.

(الف) این عکاس هنرمند، خدای نخواست، دچار سانحه شده و از کوه دماوند به پایین پرت شده است.

(ب) (که مقصود اصلی بود) کسرائیان در کارهای اولیه‌اش مانند سرزمین ما ایران، و ترکمنها موفقتر بوده است و از سربند کتاب دماوند به این طرف افت یا سقوط هنری پیدا کرده است.

۲۷. یکی از دوستانم از دوست مشترکی گله داشت، و می‌گفت که او مردمدار نیست و سرانجام این جمله کژتاب را گفت: «بگو توی دنیا کی را دوست داری؟»

(الف) چه کسی یا کسانی را دوست داری.

(ب) چه دوست یا دوستانی در کل جهان داری که آنها تو را دوست داشته باشند یا دوست تو باشند.

۲۸. در مجله پژوهشگران (شماره ۷، شهریورماه ۷۲، منتشره در پژوهشگاه علوم انسانی) مطلبی در معرفی وزیر جدید فرهنگ و آموزش عالی (دکتر سیدمحمد رضا هاشمی گلپایگانی) آمده و در اوایل آن چنین جمله کژتابی دیده می‌شود: «وی از ابتدای تأسیس شورای عالی انقلاب فرهنگی به فرمان حضرت امام (ره) به عنوان دبیر این شورا برگزیده شد.» باید دید فرمان حضرت امام مربوط به تأسیس شورای عالی انقلاب فرهنگی است یا دبیری دکتر هاشمی گلپایگانی؟

۲۹. دوست دانشورم استاد دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی در کتاب حماسه کویر ص ۶۱۹ و ۶۲۰ نوشته است: «یاد آن نویسنده مورخ به خیر! ادريس بدلیسی را می‌گویم که «تاریخ سلاطین عثمانی» نوشته، خروج شاهاسماعیل را «مذهب ناحق» [= ۹۰۶ ق] گفت. مدتی بعد که شاهاسماعیل تسلطی یافت، در این مورد به وسیله طبیب شیرازی از او بازخواست کرد. او گفت: «مذهبا حق» [که طبق حساب جمل همان ۹۰۶ ق می‌شود] گفته‌ام.» (شرفنامه بدلیسی، ص ۴۴۹).

۳۰. نظیر همین واقعه را به مورخی نسبت می‌دهند که ماده تاریخ تاجگذاری با جمله «الخیر فی ماوقع» درآورده بوده است و باز چون اوضاع دیگرگون می‌شود و او را ملامت می‌کنند، می‌گوید: «من «لا خیر فی ماوقع» گفتم که از نظر حساب جمل با آن برابر است.

۳۱. نظیر همین می‌گویند در عصری که تقیه حاکم بود از یک واعظ نکته‌دان، بر سر منبر پرسیدند که: خلیفه و جانشین برحق حضرت رسول (ص) کیست. او با بیان دوپهلوی گفت: «من بنته فی بینه» (آنکه دخترش در خانه او = همسر اوست) سنیان گفتند: ابوبکر را می‌گوید. چرا که دختر او عایشه همسر پیامبر (ص) بود. و شیعیان گفتند: حضرت علی (ع) را می‌گوید که دختر او (یعنی فاطمه‌زهرا) همسر ایشان بوده است.

۳۲. نظیر همین نقل می‌کنند از کسی پرسیدند که: خلفای برحق رسول الله (ص) چند نفر بوده‌اند؟ او گفت: اربعة، اربعة، اربعة. سنیان گفتند: راست می‌گوید و «چهار» (عدد خلفای راشدین) را با تأکید گفته است. شیعیان گفتند: مراد او سه تا چهار است [$4 \times 3 = 12$] که دوازده می‌شود (عدد ائمه اثنی‌عشر).

۳۳. عبارت یا مصراع معروفی هست از این قرار: «دزد نگرفته پادشاه است» و این از شاهکارهای ایهام و دوپهلویی است.

الف) دزدی که نگرفته باشندش یا به اصطلاح گیر نیفتاده باشد، مثل پادشاه است و احساس قدرت و یکهتازی دارد.

ب) همه دزدها را گرفته است و فقط تنها دزدی که گرفته نشده باشد، خود پادشاه است. سابقه این سخن در شعر ایرج میرزا که می‌گوید:

هرکس ز خزانه برد چیزی
گفتند مبر که آن گناه است

تعقیب نموده و گرفتند
دزد نگرفته پادشاهست

(دیوان ایرج میرزا، ص ۱۶۹)

این مضمون یا شاید عین این مصراع به احتمال زیاد قبلاً وجود داشته بوده است و ایرج تضمین علی‌الایهام کرده است. در کتاب امثال و حکم شادروان دهخدا مصراع «دزد نگرفته پادشاهست» وارد شده بدون ذکر نام قائل آن و در برابر آن نوشته است: دزد نگرفته سلطان است و پس از گرفتاری گریان است (جامع‌التمثیل). پس این معنی و مضمون احتمالاً قدیمتر از عصر ایرج است.

۳۴. رفته بودیم به بیمارستان به عیادت یکی از دوستان. پرسیدم حالتان چه‌طور است؟ جواب داد: - از دیروز بهترم.

دیدم جمله‌اش محتمل دو معنی است.

الف) امروز از دیروز بهتر است.

ب) از مبدأ دیروز حال شروع کرده است به بهبود محسوس که همچنان ادامه دارد.

۳۵. در دایرةالمعارف تشیع (ج ۱، ص ۲۷۵) در شرح حال ابراهیم بن عبدالله المحض [= قتیل با خمری] آمده است که:

«ابراهیم مردی دانشمند و عالم به شعر و لغت بود. می‌گویند روزی در محضر او شخصی از شخص دیگر سخن به میان آورد و گفت: ناخوش است و «پریدُ اَنْ یموت» [= می‌خواهد بمیرد]. حاضران از جمله «می‌خواهد بمیرد» به خنده افتادند (چون می‌دانستند که بیمار طبق غریزه حب بقا نمی‌خواهد بمیرد، ولی قهرا دارد می‌میرد). ابو عمرو بن العلاء دانشمند و ادیب معروف که در آنجا حاضر بود برخاست و به علامت تصدیق و تشویق سرش را بوسه داد. و به ابراهیم گفت: این تعبیر درست است. زیرا خداوند درباره دیواری که نزدیک به سقوط بود، فرموده است: پریدُ اَنْ ینقض (می‌خواهد بیفتد) (سوره کهف، آیه ۷۷).

۳۶. یک روز به کوچکترین فرزند گفتم: با خونسردی جمله‌ای بسازد. بعد دیدم این جمله کژتاب است.

الف) با استفاده از کلمه خونسردی یک جمله بسازد.

ب) خونسردانه، و بی‌آنکه دستپاچه شود.

۳۷. یک روز که از کار دیروز برای افراد خانواده‌ام صحبت می‌کردم، گفتم: «دیشب یک قرن ادیت کردم» اعضای خانواده از تعجب شاخ درآوردند که مگر ممکن است. مراد من این بود که از مقالات مربوط به تفسیر و تفاسیر شیعه که برطبق قرن مرتب شده است، مقالات مربوط به یک قرن را (که فی‌المثل ۵۰ مقاله کوتاه بوده است) ویرایش کردم.

۳۸. یکی از ناشران برای ارزیابی معنوی یک کتاب آن را به من داد و بعد که آن را ارزیابی کردم آن را بازگرداندم. ناشر با شرمندگی عذرخواهی کرد. گفتم: من این کتاب را نمونه‌خوانی کرده‌ام. ناشر حیرانتر و شرمندتر شد و در مقام عذرخواهی بیشتری برآمد زیرا از کلمه نمونه‌خوانی تصور کرد من کتاب را غلط‌گیری کرده‌ام یا غلط‌گیرانه خوانده‌ام. اما از آن سرگشتگی بیرونش آوردم و گفتم: منظورم این است که آن را نمونه‌وار و جسته و گریخته خوانده‌ام که نفس راحتی کشید.

۳۹. یکی از خانمهای همسایه از همسایه دیگر می‌پرسید: آن روز که کپسولتان تمام شده بود، بالاخره مهمانی را چطور برگزار کردید. گفت: به خیر گذشت از خانم همسایه گاز گرفتم. (بدون شرح).

۴۰. نظیر همین که در میان خانواده‌هایی که منزلشان گازکشی نشده پیش می‌آید، یکی از همسایه‌ها را دیدم که زار و نزار و نفس گرفته از راهی برمی‌گشت. گفتم: فلانی چه خبر، کجا بودید؟ گفت: تا برسم به سر چهارراه ماشین مخصوص گاز داد رفت.

الف) به ماشینش با پدال مخصوص گاز داد که ماشین به سرعت به راه بیفتد و رفت.

ب) کپسولهای گاز را میان مردم محل تقسیم کرد و رفت.

۴۱. با کوچکترین فرزندم رفته بودیم به یک ناوایی مخصوص نانهای باگت و فانتزی و نظایر آنها، فرزندم دست به جیب مبارکش کرد و یک عدد اسکناس ژنده بیست تومانی بیرون آورد و داد به فروشنده و گفت: «آقا یه جو» [یعنی یک عدد نان جو بدهید]. فروشنده اسکناس پارهیپوره را با بی‌ رغبتی اینرو آنرو کرد و گفت: «آخه این یه جو می‌ارزه؟» [بدون شرح].

۴۲. داشتم با مداد شترنشان چیزی می‌نوشتم. ناگهان نوک مداد شکست و به اصطلاح حال مرا گرفت. گفتم: «واقعا جنس ایرانی جَلَب است» و بعد ملاحظه کردم که جمله کژتابی دارد.

۴۳. یکی از نویسندگان نامدار معاصر در پیشگفتار یکی از کتابهایش در قسمت «یاد و سپاس» که خاص تشکر از این و آن است، نوشته بود: اگر یاریهای ساغر و صهبا نبود، با اینهمه مشکلات که بر سر راه این کتاب بود، از عهده تدوین و طبع و نشر آن برنمی‌آمدم. وقتی این جمله را خواندم، یکه خوردم. گفتم طرف چه دل و جگری دارد که به شادخواری خود اقرار و به فسق خویش تجاهر می‌کند. این حیرت بنده ماهها و ماهها ادامه داشت، تا یک روز که فهمیدم ساغر و صهبا به معنای پیمانۀ شراب و خود شراب نیست، بلکه نام دو دختر با فرهنگ اوست که در کارهای علمی و آماده‌سازی دستنویس و نمونه‌خوانی و غیره به پدر فرزانه خود مدد رسانده‌اند.

۴۴. شادروان ابوالقاسم حالت در یکی از دیوانهایش به نام دیوان خروس لاری (ص ۱۳۸) شعر دوپهلوی زیبایی دارد:

گویند خط بدست نه کار حرفچین گر در مقالهای عوض پوست، پست چید
من خود دو روز پیشتر از بهر امتحان گفتم بچین «درشت» بدیدم درست چید
۴۵. کوچکترین فرزندم - حافظ - که در این سلسله مقالات کژتابی گاه نقش ایفا کرده است، یک روز از بیرون، از خیاطی، به خانه آمده بود و می‌گفت بابا وقتی خیاط به آن خانم می‌گفت «شما مثل خواهر من هستید» دیدم جمله‌اش کژتابی دارد.
الف) از نظر نزدیکی و محرم بودن به جای خواهر من هستید.
ب) از نظر شکل و قیافه.

۴۶. یک روز در یکی از برنامه‌های ورزشی تلویزیون دیدم و شنیدم که با خادم، قهرمان کشتی مصاحبه می‌کردند و او که قبلاً مدال طلا برده بود، اینبار مدال برنز گرفته بود، و مصاحبگر درحالی‌که گویی به او دلداری می‌داد گفت: ما می‌دانیم که شما از کوشش و سختکوشی خودتان دست برنمی‌دارید، حالا هر مدالی که بگیرید فرق نمی‌کند. خادم هم در تأیید او می‌گفت: بله مهم تلاش [/ تلاشه!]

۴۷. در میان سیصد - چهارصد کژتابی که تاکنون در این هشت مقاله نقل کرده‌ام، اینکه می‌خواهم بگویم، یکی از جذابترین و بامزه‌ترین آنهاست. دخترخانمی در فامیل ما هستند که از نظر دانش و کار علمی و رفتار درست، شخصیتی ممتاز به شمار می‌آیند. این دخترخانم که مهندس کامپیوتر و استاد دانشگاه، و در ضمن متین و اندکی هم خجول است، تعریف می‌کرد که یک روز با تاکسی از سر کار به منزلمان - که در حوالی خیابان خوش - سلسبیل است برمی‌گشتم. راننده نسبتاً تند و بی‌هوا می‌رفت. این دخترخانم که در صندلی عقب نشسته بوده، با متانت همیشگی‌اش می‌گوید: آقای راننده خوش نگذره. راننده که این جمله را ملامت و هشدار تلقی می‌کند دست و پای خود را جمع می‌کند، و با ادب و احترام می‌گوید: منظور تون چیه؟ دخترخانم که تازه به کژتابی جمله خود پی برده بوده است، ولی لبخندش را پنهان می‌کرده است می‌گوید: منظورم این است که از خیابان خوش رد نشوید! که من باید آنجا پیاده بشوم.

۴۸. در یکی از کتابهایی که فرزند ارشدم برای آمادگی کنکور می‌خواند، ترجمه بخشی از سوره انفال آمده است به این شکل: «و بپرهیزید از فتنه‌ای که (اگر روی دهد) فقط دامن کسانی از شما را که ظلم کرده‌اند نخواهد گرفت.» همسرم که این ترجمه را خوانده بود حیران و هراسان از من پرسید که: آیا فقط کسانی که ظلم کرده‌اند از فتنه در امان خواهند ماند؟ ابتدا خواستم به او بی‌ذوقی و کژفهمی نسبت دهم، اما دیدم به واقع ترجمه آن آیه، کژتاب است. به ترجمه خودم از

این آیه - که آیه ۲۵ سوره انفال است - مراجعه کردم. دیدم فقط با گشودن یک قلاب در جای مناسب توانسته‌ام رفع ابهام و کژتابی کنم. ترجمه من از این آیه چنین است: «و از فتنهای که چون درگیرد فقط به ستمکارانتان نمی‌رسد [و دامنگیر همگان می‌شود] پروا کنید.»

به ترجمه‌های دیگر هم رجوع کردم. دیدم که اغلب آنها همین اشکال را دارد. ترجمه آقای عبدالمحمد آیتی از این قرار است: «و بترسید از فتنهای که تنها ستمکارانتان را در بر نخواهد گرفت و بدانید که خدا به سختی عقوبت می‌کند.» ترجمه آقای سیدجلال‌الدین مجتبی: «و از فتنهای بپر هیزید که تنها به کسانی از شما که ستم کردند نرسد، و بدانید که خدا سخت کیفر است.»

۴۹. در روزنامه کیهان مورخ چهارشنبه ۶ بهمن ۷۲ چنین تیتر و جمله کژتابی آمده است: «بررسی طرح نحوه جلوگیری از آلودگی هوا در مجلس.»

۵۰. در یکی از شبهای زمستان سال ۱۳۷۲ که چند نفر مهمان داشتیم و هوا هم به شدت سرد بود، موقعی که داشتیم برای خوابیدن آماده می‌شدیم، گفتم: «آدم رویش کم باشد، شبها خوب خوابش نمی‌برد.» یکی از مهمانها خنده‌کنان گفت: «از کی تا حالا کم‌رویی با خواب رابطه پیدا کرده است؟» اینجا بود که فهمیدم جمله‌ام کژتاب از آب درآمده بوده است. مراد من این بود که هوا رو به سردی گذاشته است و اگر آدم رویش یعنی بالاپوشها و لحاف و پتویی که رویش می‌بندد، کم و سبک باشد، خوابش سنگین و عمیق نمی‌شود.

۵۱. یک روز که مرا به یک مهمانی دعوت کرده بودند، به همسرم گفتم: این دعوت بی‌حکمت و بی‌علت نیست. دلشان برای من تنگ نشده. داستان من داستان «خرکی را به عروسی خواندند» است. بعد گفتم: این شعر یک قطعه است از خاقانی شاعر معروف، که قافیه آن سست است. بعد دیدم که جمله‌ام کژتابی پیدا کرد. زیرا مراد من این نبود که قافیه‌های آن قطعه بد و نادرست و ضعیف است، بلکه این بود که قافیه آن یعنی یکی از قافیه‌های آن قطعه کلمه سست است.

۵۲. یکی از دوستانم داشت در مجلسی با حقوقدانی که جزو مهمانان بود، درباره گرفتاریهای مالی‌اش بحث و مشورت می‌کرد و از او نکته می‌آموخت و راه چاره می‌پرسید. حقوقدان به او راهنمایی‌هایی کرد و گفت: «شما اول باید طلبه‌ایان را از ریز و درشت چک کنید.»

دوست من هاج و واج مانده بود که منظور مشاور حقوقدان چیست. من هم همینطور. که آیا منظورش از چک کردن طلبه‌های ریز و درشت، واریسی و بررسی آنها و امعان نظر در آنهاست یا چیز دیگر. ولی با توضیحات بیشتر او معلوم شد که منظورش این است که باید طلبه‌ایان را تبدیل به چک کنید. یعنی بابت آنها از بدهکاران چک بگیرید.

۵۳. در روزنامه اطلاعات مورخ روز شنبه ۱۱ تیرماه ۱۳۷۳ (شماره ۲۰۲۳۰) چنین عنوان کژتابی دیده می‌شود: «گرامیداشت خاطره شهادت مسافران هواپیمای جمهوری اسلامی ایران توسط جنایتکاران امریکایی» (بدون شرح).

۵۴. مقاله را با شعری از حافظ شروع کردیم در این امید که باز هم با شعری از او حسن ختام ببخشیم. حافظ بیتی دارد که طبق ضبط نسخه خلخالی، از این قرار است:

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطن در این خیال که اکسیر می‌کنند
و بنده در تصحیحی که از نسخه خلخالی به عمل می‌آورم، پانویسی در مورد کلمه باطن نوشتم از این قرار که:

ضبط قزوینی - غنی، خانلری، نیساری، جلالی نائینی - نورانی وصال، و سایه همه «باطل» است. منظورم این بود که به جای باطن، باطل دارند.

و در اینجا هشتمین مقاله کژتابیهای زبان به پایان میرسد. در حال حاضر نمی‌دانم که مقاله دیگری در راه خواهد بود یا نه. بستگی دارد که آیا جملات کژتاب شیرین و جذابی پیش آید یا نه. گویی کژتابی هم مانند عشق است، که آمدنی است نه آموختنی؛ و نه با زور و زر به دست می‌آید.

کژتابی در شعر حافظ

همه خوانندگان اهل تمیز می‌دانند و نباید به لقمان حکمت آموخت که یک نوع ابهام هنری داریم که پدیده‌های مثبت است. همانند لبخند ژوکوند، و هاله‌های معنایی سایه - روشن که گرداگرد آثار هنری بدیع و بلند را فراگرفته است، و آن ابهامی است والا و زیبا و فکرانگیز و همانند ابهام است که چه عالما عمدا ساخته شده باشد، و چه بی‌اختیار از دست هنرمندان در رفته باشد عزیز و ارزشمند است و عرض عریضی در هنرشناسی دارد و مراد ما از این مبحث یا در این بحث دستکم گرفتن آن ابهام والا مثبت نیست. مثلاً وقتی حافظ می‌گوید:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

شبش از این شبهای عادی و موج و گردایش هم طبیعی و از عوارض جغرافیایی نیست. سبکباران ساحلهاش هم همینطور. و بیش از نیمی از اشعار حافظ و نیمه بیشتر همه هنرهای خوب و والا از این ابهام خوب و والا برخوردارند. آنچه مراد ماست ابهامهای منفی و کژتابیهایی است که در ساختار بعضی ابیات حافظ هم مشاهده می‌گردد. شبیه به آنچه قدما «ایجاز مخل» یا «ضعف تألیف» می‌گفتند، که به چند فقره از آنها اشاره می‌کنیم:

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت زلف شمشاد قدی، ساعد سیماندامی
که معلوم نیست «دست من» فاعل جمله است یا مفعول؟ همچنین «زلف» و «ساعد» فاعل هستند یا مفعول. یعنی دست من زلف و ساعد سیماندامی را نگرفت یا زلف و ساعد سیماندامی دست مرا؟ اگر هم بگویید این فقره، از مقوله کژتابی و ابهام منفی نیست، بلکه از مقوله ابهام است و پدیده‌های مثبت است، بحثی و جدلی ندارم. یا آنجا که می‌گوید:

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

مرادش از «افزون نخواهد شد» «کم یا افزون نخواهد شد» است زیرا تغییر قضای الهی و قسمت بشری فقط با افزودن نیست، با کاستن هم هست. یا آنجا که می‌گوید:

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

مراد اصلیش این است که ببین و بدان و بپذیر که رونق این کارخانه (کل عالم هستی یا کار و بار شریعت) نه با زهد تو افزون می‌شود، و نه با فسق من کاسته می‌گردد. یا آنجا که می‌گوید:

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

مرادش این است که جمشید جز حکایت جام در جهان باقی نگذاشت. یا آنجا که می‌گوید:

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنهانگیز است

قهر این سؤال مضحک به ذهن بعضی از خوانندگان می‌رسد که مگر «حریف» (یار و دلبر و معشوق و غیر) «نوشیدنی» است؟

کشف شبکه کژتابی

به نظر می‌رسد که در ساختمان تشبیه در شعر و شاید هم در نثر فارسی، و بلکه شعر و نثر سایر زبانها هم، نوعی کژتابی نهفته است. البته نه در همه، بلکه در بعضی از تشبیهها. ما در اینجا فقط با نوع خاصی از تشبیه، که توضیح خواهم داد، سر و کار داریم.

الف) مقدماتاً عرض کنم که وقتی می‌گوییم: «مثل شیر ژیان به حریفم حمله بردم.» وجه شبه در این جمله و در این تشبیه، حمله یا صولت دلیرانه است. و این تشبیه یا این عبارت تشبیه‌آمیز کژی و کاستی ندارد. وجه شبه از ارکان تشبیه است، وگرنه اصلاً تشبیهی صورت نخواهد گرفت. مثلاً اگر بگوییم: «در جلسه دادرسی، مثل شیر ژیان حریفم - یعنی طرف دعوا - را مجاب کردم.» یا تشبیهی نکردهایم، یا تشبیهمان بی‌بنیاد و بی‌ربط است، زیرا شیر ژیان نمی‌تواند حریفش را مجاب کند. (طبعاً مجاب کردن یعنی به تصدیق و تسلیم و الزام منطقی کشاندن حریف یا همسخن یا مدعی یا هر مخاطب دیگر.)

ب) مقدمه دیگر این است که در اینجا، برای سهولت بحث، با تشبیه محذوف الادات، که شبیه استعاره می‌شود، کاری نداریم. و از همه ادات تشبیه (= مثل، بهسان، مانند و نظایر آن) فقط به یکی یعنی چون (= همچون = چو) می‌پردازیم تا دامنه بحث جمع و جورتر باشد. یک قید آسانساز دیگر هم می‌گذاریم و آن اینکه همه مثالها را از حافظ می‌آوریم. حال دقت بفرمایید وقتی که حافظ می‌گوید:

از سر کشته خود می‌گذری همچون باد
چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

مصراع اول موهوم این معنا است که باد هم از سر کشته خود می‌گذرد! حال آنکه طبق قراین حالیه و مقالیه، مراد شاعر صرف سرعت و شتاب باد است، نه احوال و عوالم دیگر. همچنین وقتی حافظ می‌گوید:

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل به دست کمان ابروئیست کافر کیش

مصراع اول موهم این معناست که بید هم ایمان دارد و بر سر ایمان خویش می‌لرزد و در این ترس و لرز با شاعر شریک است. همچنین در بیت زیر:

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مصراع اول موهم این معناست که عود هم در «تاب توبه» می‌سوزد. یا همچنین در این بیت:

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

مسلم است که پیاله در توبه کردن با شاعر شریک نیست، بلکه فقط بین شکستن ظاهری آن [= امر محسوس] و شکستن باطنی دل حافظ [= امر معقول یا غیر محسوس] رابطه و تشبیه برقرار شده است. و در مصراع دوم هم «سوختن جگر لاله» همان داغداری یا نشاننداری طبیعی و گیاهی اوست [= امر محسوس]، که به «سوختن جگر» شاعر، یعنی درد و داغ و حسرت او از فراق یاده [= امر معقول] تشبیه شده است. اشکال مصراع دوم در این است که لاله گیاهی، برخلاف شاعر، غم و پروای شراب را ندارد. ساختمان شعر و نحوه آرایش کلمات آن در مصراع اول چنین القا می‌کند که پیاله هم اهل توبه است و دلش از توبه شکسته است. آرایش طبیعی کلام، تقدیرا چنین است: «دلم از توبه‌های که کردم، همچون پیاله شکست.» و در این جمله منثور ایهام و ابهام یا به اصطلاح بنده کژتابی راه ندارد.

تصور می‌کنم مثال به اندازه کافی آورده باشم. چند بیت دیگر از حافظ را - این بار بدون هیچ توضیحی - نقل می‌کنم. همه این ابیات، همانند ابیات پیشین کژتابی در تشبیه دارند، خوانندگان خود قبول زحمت فرموده در ساختار تشبیه آنها تأمل کنند، تا نگارنده این سطور، متهم به درازنویسی، یا توضیح و اضحات نشود.

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

تشبیه این بیت هم موهم این معناست که پرگار هم مانند شاعر یا انسان، اسیر چنبر جفاهای زمانه و گردش ایام است. حال آنکه فی‌الواقع نیست.

چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک
که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

مصراع اول موهم این معناست کهای ساقی که مخاطب من هستی، مانند لاله که در قدح من می و مشک میریزد، در قدح من می و مشک بریز. ولی گویا مراد شاعر این است که همان می و مشک را که لاله - به طور طبیعی، آن هم به ضرب و زور استعاره - در قدح خود دارد، در قدح من بریز.

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

موهم این معناست که زر هم رقیب دارد و از طعنه رقیبش عیار خود را در دهان گاز - یعنی بوته مخصوص نوب زر - تغییر نمی‌دهد.

غمی که چون سپه زنگ، ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زدایید باز

مصراع اول موهم این معناست که سپه زنگ ملک دل شاعر را گرفته است، حال آنکه فی‌الواقع نگرفته است.

دردا که از آن آهوی مشکین سپهچشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

اولاً: نافه ممکن است خون دل، یا فقط خون استعاره یا کنایه از ماده و مایع طبیعی مشک - همراه داشته باشد، ولی آیا آن خون، خون دل است، و اگر هم خون دل است، آیا در جگرش می‌افتد؟ ثانیاً: درد حافظ از دست یار آهوش مشکینبوی خویش است، آیا نافه هم از دست یار یا آهوی مشکین محبوب حافظ جفا کشیده است؟
(الف)

بی‌زلف سرکشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهادهایم

(ب)

در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهادهایم
(پ)

ز شوق نرگس مست بلندبالایی

جو لاله با قدح افتاده بر لب جوی

(ت)

به بوی آنکه ببوسم به مستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

طالبان مثالهای بیشتر، قبول زحمت فرموده، شخصا به دیوان خواجه، یا دیوان شاعران دیگر رجوع کنند. ممکن است بعضی از خوانندگان یا ادبشناسان و سخنسنان بگویند، این کژتابیها که نگارنده این سطور به این نوع از تشبیه در شعر حافظ، یا دیگران نسبت می‌دهم، یک توهم است، یعنی به نحوه نگاه غریب من به شعر حافظ مربوط است و از آن ناشی می‌گردد.

در پاسخ عرض می‌کنم که به اعتقاد بنده بسیاری از خوانندگان در این احساس و این نحوه نگرش با من سهیم خواهند بود. طبق آزمونی که بنده به عمل آورده و بعضی از این مثالها را با بعضی از دوستان اهل نظر و شعرشناس در میان گذاشتم، دیدهام که در این واکنش با من سهیماند، و در یک کلام صحت مدعای من و وقوع کژتابی را در این نوع از تشبیهات تصدیق می‌کنند. اما اگر کسانی باشند که چنین تصور کنند یا عقیده داشته باشند که این خصیصه، عرضی و موردی و استثنایی نیست، بلکه ذاتی و سرشتی همه تشبیهات در همه شعرها و لااقل در همه تشبیهات شعر فارسی است، در پاسخ عرض می‌کنم که در درجه اول معلوم می‌شود که این منتقدان، خود تندروتر از من و کاتولیکتر از پاپ هستند، و اعتقادشان مؤید مدعای من است. اما چون غرض تحری حقیقت است، نه تعمیم و مغلطه، لذا پاسخ جدی‌ترم این است که خیر چنین نیست. یعنی این عارضه، از لوازم ذاتی تشبیه در شعر فارسی یا هر شعر دیگر نیست. به تعبیر بهتر و صریحتر: تشبیهات سالم و غیرکژتاب، یعنی آنهایی که به واقع یا در عالم بهانهجویی و شیطنت زبانی و ادبی، نتوانیم به آنها نسبت کژتابی بدهیم، در شعر فارسی و شعر حافظ بسیار است، بلکه غلبه و اکثریت با آنهاست. اینکه چند مثال بی‌اشکال، و غیرکژتاب (= راستاب) از تشبیهات حافظ:

(الف)

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوش
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

(ب)

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

(پ)

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

(ت)

فرصت شمر طریقت رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

(ث)

در زلف چون کمندش ای دل میپچ کانجا
سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت

همین مثالها کافی می‌نماید، ولی اگر خواهان نمونه‌های بیشتری هستید به غزل مصنوع و در عین حال دلنشینی از حافظ که ردیف آن «چو شمع» است، به مطلع زیر، مراجعه فرمایید:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

که یازده بیت است و از نظر بحث ما تابلویی تمام‌نماست. تأمل در این غزل، هم فال و هم تماشا دربر دارد، و تمرین و آزمون خوبی است که به خوانندگان محترم نشان خواهد داد که با وجود دو سه فقره کژتابی در تشبیه‌های بعضی ابیات آن غلبه و اکثریت قاطع با تشبیهات سالم و غیرکژتاب است.

حالا که دیواری کوتاه‌تر از دیوار شعر حافظ پیدا نکرده‌ایم، و سخن والای او را آماج آزمایش‌های عجیب و غریب خود ساخته‌ایم، خوب است که در ساختمان این بیت او هم از نظر کژتابی‌شناسی تأمل کنیم:

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بی‌سر زلف توام به سر نرود

مصراع اول متحمل و موهم سه معناست: (۱) از من بوی خود را دریغ مدار، چنانکه باد صبا هم بوی خود را از من دریغ نمی‌دارد. (۲) از من بوی خود را دریغ مدار، چنانکه بوی خود را از باد صبا هم دریغ نمی‌داری. (۳) برعکس باد صبا که بوی خود را از من دریغ می‌دارد، تو بوی خود را از من دریغ مدار.

نگارنده این سطور، در «کژتابی‌های زبان» شماره اول هم چند کژتابی در چند بیت حافظ سراغ گرفته و مطرح کرده بودم، بهتر است کسانی که به پیروی از احمد کسروی، تمایل پیدا یا پنهان به پرونده‌سازی برای حافظ دارند - و بنده قاطعانه تبری خود را از آنها اعلام می‌کنم - به آنها و

نیز جدیدترین موردی که تاکنون در شعر او یافتام، و همینجا طرح می‌کنم، مراجعه کنند، که بدین ترتیب پرونده او و بار گناهان خویش را هرچه سنگین کنند. اینجانب که در چند کتاب، به نحوی جدی با شعر آسمانی و کلام قدسی حافظ برخورد داشتم، نمی‌دانم چرا دارم در اینجا و اینگونه مقالات، مجانا آب به آسیاب دشمن ریخته و سرود یاد مستان می‌دهم؟ باری خواجه می‌فرماید:

چو پیراهن شوم آسوده‌خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

تصدیق می‌فرمایید که بیت عجیبی است و تعبیر یعنی تشبیه غریبی دربر دارد. می‌فرماید اگر یار خود را - طبعاً به قید عقد شرعی و حباله نکاح - مانند قبا در آغوش بگیرم، یعنی همانطور که قبای او سراسر اندام او را دربر گرفته است، او را دربر بگیرم، فی‌الفور به مقامی خواهم رسید که همچون پیراهن، آسوده‌خاطر خواهم شد. پیشرفت انواع علوم، مخصوصاً روانشناسی و روانکاوی در قرن بیستم، این نکته مجهول را ثابت کرده است، که پیراهن، مخصوصاً اگر از پشم نباشد که تن آدم را می‌خورد، یک آرامبخش قوی و بی‌زیان است، و اگر ما انسانهای هراسان و شتابان آخرین دهه قرن بیستم، با دربر داشتن انواع پیراهنها، حتی اندکی هم احساس آسوده‌خاطری نمی‌کنیم، لامحاله یا به جنس جلب پیراهنهای بی‌خاصیت و بشور و بپوش و بی‌برکت امروزه مربوط است یا به جنس مشکوک خودمان. گویی خواجه که لسانالغیب است، برای رفع ایراد آن بیت و زدودن شبهه از خاطر ناآسوده ماست که بیت زیر را سروده است:

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

در جای دیگر خواجه می‌فرماید:

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

ظاهراً «گوهری» که در آغاز بیت آمده است فاعل جمله است. یعنی گوهری که چنان صفتی داشت در جستجوی گمشدگان لب دریا بود. واقع آن است که «گوهری» مفعول است و فاعل آن همان «دل» در بیت اول غزل، یعنی در بیت قبلی است. در بیت قبلی گفته بود: سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد / و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد. حالا در دنباله همان معنا می‌گوید آن دل جستجوگر، «گوهری» را که در صدف کون و مکان ننگجیده بود، از عدهای ناوارد و ناشی و ناتوان که خودشان گمشدگان لب دریا بودند، تا چه رسد به اینکه غواصان ژرفکاو و گوهریاب باشند، سراغ می‌گرفت.

همه‌اش تقصیر جناب زرویی بود که بفرما زد. راستش من از زور خاطرخواهی و خاکساری، منتظر دعوت و درخواستهای پیاپی و پیگیر ایشان نشدم. بین خود و خدا اصرار هم بیشتر از این نمی‌شد؛ البته از جانب ما. اگر چه ادب آداب دارد، جزو مشقهای اولیه خوشخیالانی است که فکر می‌کنند یک - دو ساله خوشنویس خواهند شد، ولی به مدلول بینالاحباب تسقطالآداب، از مولانا سرمشق گرفتم که می‌فرماید: هیچ آدابی و ترتیبی / تکلیفی مجو. وگرنه گرفتار بلاتکلیفی و چه کنم - چرا خواهی شد. لذا با خود گفتم اولاً: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست. ثانیاً: چه بهتر که کارها در جامعه مدنی، مثل نرمشهای پیشنهادی تربیت بدنی، داوطلبانه و مشارکتجویانه انجام گیرد. ثالثاً: اگر اصراری هم لازم باشد، چه فرقی می‌کند که از کدام طرف باشد. رابعاً: طبق یک قاعده اصولی، ولو غیرفقهی، «عدمالانکار یدل علی وجودالاصرار». خامساً: در همان اول پپاله که نباید بدمستی کرد، و غرور سردبیر فصلنامه طنز را، با قرار دادن او در بنبست و بر سر دوراهی یکراره اینگونه خواهش و تمناهای بیجا، جریحهدار کرد. سادساً: حافظ که حافظه ماست (و کتابم با همین عنوان در همین ایام از سوی نشر قطره، به دریای گوهرزای مطبوعات / انتشارات امروز ایران پیوسته است) می‌گوید: میان ناشر و منشور فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید. سابقاً اینکه: این کار کار عشق است، ربطی به دین ندارد / وین بنده هیچ کاری بهتر از این ندارد. هشتم آنکه: (زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است) پس مفهوم و مصداق «از تو به یک اشارت از ما به سر دویدن» چه می‌شود. تبصره: اینجا، جای ان قلت است. ممکن است مستشکل (در اصطلاح علما یعنی آدم غالباً بی‌ذوق و بهانه‌جو و ناواردی که ایراد - و غالباً ایرادهای بنی‌اسرائیل - وارد می‌کند) بگوید اصلاً همان «یک اشارت» هم در کار نبوده است. در پاسخ عرض می‌کنم الف) آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست (حافظ)، ب) تا اشارات نظر نامهرسان من و توست / نشود فاش کسی آنچه میان من و توست (ه. ا. سایه).

با اعلام کفایت مذاکرات، با اشارت و بشارت به اطلاع خوانندگان گرامی، که به هیچوجه بهانه‌جو نیستند، و درباره چگونگی آغاز امر خیر، شر بهپا نمی‌کنند، می‌رسانم که جناب زرویی و همکار پیگیرشان جناب سید عبدالجواد موسوی، تلویحا و به نحو بسیار ملایم و مبهمی، به شیوه مرضی‌الطرفین بفهمی - نفهمی، به نحو یدرک و لا یوصف، حالی کرده‌اند. که حتی‌الامکان، بعید نیست، در پیگیری برای گرفتن بخشهای بعدی کژتابی‌ها به نحو نامحسوسی اصرار در کار آورند، تا بلکه ایرادگیر یا ایرادگیران فعلی و بعدی، پاسخ دندان شکنی (که دیهانش از بیتالمال پرداخت می‌شود) دریافت دارند، و از این به بعد بدانند که اوّلاً: این گناهی است که در شهر شما نیز کنند، ثانیاً: خوبرویان و فایبش [اشاره به دبیر و سردبیر محترم] وفا نیز کنند، ثالثاً: ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند؟ چهارم اینکه: در این قسمت حق با ایرادگیران است که نباید بگذاریم فرهنگ طنز، بر مدار و محور فداکاری فرهنگی پیش رود که باعث توسعه فرهنگ فداکاری شده، که فرهنگ‌پژوهان چنین راهبرد و رویکرد و رهیافتی را در راستای راهکارهایی چون

یارانهدی و رایانهگیری، بخرنجر از فلسفه کانت، و چارهناپذیرتر از سفسطه رانت می‌شمارند، که فقط آب به آسیاب اصلحطلبی میریزد.

در برابر این منطق و فلسفه علمی، «غیرتسلیم و رضا کو چاره‌های؟» لذا با عرض سپاس از این روشنگری که در ابتدای امر، زیانه‌های پنهانی آن به این آشکاری نبود، به شاخه اصلی بحث باز می‌گردیم:

۱۳ - ۱۴ سالی از نگارش نخستین مقاله «کژتابی‌های زبان» می‌گذرد، که ابتدا در دوره اول کیهان فرهنگی، و سپس بخش‌های دیگر آن در نشریه کیان و احتمالاً نشریات دیگر، به طبع رسید. همان مقاله اول، نظر باریکبینان زبانپژوه را جلب کرد. چنانکه استاد دکتر هوشنگ اعلم دو مقاله انتقادی و ارزیابانه درباره آن نوشتند که به واقع سطح علمی - تحقیقی والایی داشت. دکتر حمید رفیعی هم نقدی - هردو در کیهان فرهنگی - نوشتند و اصولاً مقوله کژتابی (ambiguity) آمیخته‌های از ابهام و ایهام است با این تفاوت که ایهام پدیده زبانی - ادبی مثبت و آگاهانه و هنری است. کژتابی در دوگانه و گاه سه‌گانه‌خوانی و تعدد معانی دور و نزدیک همانند ایهام است، ولی به جای آنکه پدیده‌های هنری باشد، بیشتر طنزآمیز و غالباً ناخواسته است. و از نظر سردرگمی کوتاهمدتی که برای خواننده / شنونده ایجاد می‌کند باید گفت که دچار ابهام است. گویانکه همین ابهام، با اندک تأملی، برطرف می‌شود، و سپس آگاهی یا رهایی یافتن خواننده یا شنونده از معانی دوگانه (و به ندرت سه‌گانه) در او انبساط خاطری که معمولاً عبارات یا تعابیر طنزآمیز پدید می‌آورد، به بار می‌آورد. و حالتی خوش و خوشایند که ناشی از رفع ابهام (تیرگی معنایی) و مواجهه با بازی زبانی، یا به تعبیر دیگر حل معما یا معماوار هه‌است به او دست می‌دهد.

اینک چهار مثال را که دوست و سرور دانشور نکته‌دان و زبان‌شناس و زبان‌دان مهربانم جناب استاد ابوالحسن نجفی، در یکی از جلسات شورای فرهنگستان زبان و ادب فارسی، در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۸۲، به صورت یادداشت به این دوستدار دیرین خود التقات فرموده‌اند، عرضه می‌دارم.

۱. آمد بهار و نوبت سرما شد / وین سالخورده گیتی برنا شد (ناصرخسرو) [که معلوم نیست نوبت سرما فرارسیده یا سپری شده است].

۲. «و حتی یکی از آنها حق این حرف را ادا نکرده است» (بهاءالدین خرمشاهی، در کتاب در خاطره شط، ص ۸۲) از این جمله دو معنی برمی‌آید (و معنای مراد نویسنده را به قرینه سطور پیشین باید دریافت).

الف) هیچیک از آنها حق این حرف را ادا نکرده است.

ب) یکی از آنها حق این حرف را ادا نکرده است.

۳. شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار (سعدی)

از این مصراع دو معنی برمی‌آید:

الف) شکر انعام تو را، چنانکه حق توست، هرگز شکرگزار نمی‌کند [هرچه بکوشد باز هم به مدلول و مشابهت «ما عرفناک حق معرفتک» نمی‌تواند از عهده شکر تو برآید].

ب) شکرگزار [از شدت غفلت، یا بَطَر یا انانیت یا هر انگیزه و عامل منفی دیگر] هرگز حاضر نیست که شکر انعام تو را بکند.

لزوما همه جملات و گزاره‌هایی که کژتابی دارند، طنز ندارند، اما تجربه گذشته ۹ مقالهای نشان می‌دهد که غلبه با جملات یا عبارات کژتاب / دویپهلوی طنزآمیز است. به قول معروف باید ببینیم و تعریف کنیم. و تعریف و تعارف تکه - پاره نکنیم.

اما چرا در نیمه دوم کار که از این پس، انشاءالله، با شماره اول فصلنامه طنز آغاز می‌شود عنوان را از «کژتابی‌های زبان» به «کژتابی‌های ذهن و زبان» تغییر داده‌ایم؟ پاسخ این است که در فاصله کارسازی که در میان آمد با انتقاد از خود به این نتیجه رسیدیم که اگر این بچه - ژانر یا ژانرک «کژتابی‌ها» بخواد ادامه پیدا کند، باید قدری متنوعتر از شکار مادامالعمر جملات / عبارات کژتاب باشد. لذا مواد و مطالب دیگری به آن افزودم که همه زبانی / ادبی و زبانکاوانه و ادبیژوهانه است، مثل افزایش «انکدوت»ها لطیفهها و نکته / نادره‌های رخ داده و برای صاحب‌عله، تحت عنوان «از آنچه رفت حکایت».

یا غلطهای شنیدنی از رسانه‌های صوتی / تصویری و خلاصتر: رادیو - تلویزیون، یا از هر گوینده‌ای، مثل آنکه به نقل دوست هنرمندم جناب استاد هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) این شعر حافظ را که «... / ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت» را کسی چنین می‌خواند: «ناز کم کن [فی‌المثل به من رژیم لاغری بده یا کاری بکن که گوشت تنم بریزد] که در این باغ بسی چون تو شکفت». یا یکی پیش خود من، «خاک کویت» را در شعر حافظ «خاک کویت» kuwait می‌خواند، و کاری هم به این نداشت که وزن راه نمی‌دهد. اما یکی دیگر در جایی که اتفاقا وزن هم، به صورت مزید بر علت راه می‌داد، شعر حافظ را چنین می‌خواند: بوی شیراز [= شهر شیراز] لب چون شکرش می‌آید [/ گرچه خون می‌چکد از شیوه چشم سیهش] آری، بوی شیر - از» را «بوی شیراز» می‌خواند. حکایت صاحب‌دلی است که «ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم» را به نحوی می‌خواند که «مادر پیاله»، مثل «مادر بخطا»، صورت و ساختار نوعی فحش به خود می‌گرفته. حالا دیگر طشت قرائت «کوس نو - دولتی» که «کوس نوَد - وُلّتی» خوانده‌اند از بام ادبیات مردمی ما افتاده و فجایع و فضایح از ایندست بسیار است.

شاید اشتباهات زبانی نظیر اینکه یکی به جای «تالار سیاره» می‌گفت «سالار تیاره / طیاره» یا دیگری از گارسن به جای «دوغ گازدار»، لابد «سوز داغدار» [با سین بدل از کاف فارسی]، درخواست کرده بود یا شیرینسخنی که به جای «چایی داغه» گفته بود: «دایی چاقه» و اکنون «چایی داغه / دایی چاقه» جزو صنایع سنگین ادب عامه است. حالا دیگر تا آنجا پیش نمی‌رویم که از خوانندگان بخواهیم که کلمات سخت - گو را به عنوان نوعی بازی زبانی تکرار کنند: «سخت شب سردی بود دیشب» [خواهشا هشت ده بار محض خودآزمایی در دل یا به زبان تکرار فرمایید]. یا «کشتم شپش شپشکش ششپا را».

نوع دیگر از درونمایه کژتابی‌های ذهن و زبان که فی‌الواقع می‌توان آن را با عنوان فرعی «کشکول شیخ بهاء‌الدین» هم نامید، فی‌المثل غرایب زبانی است. نظیر «از اسر» به جای «از سر» (به معنای از نو)، یا «اسم بدنمی» که همان بدنمی است با اندک فرق و فحوای متفاوت، یا «چشم و همچشمی» که همان «همچشمی» است. و نظایر آنها.

نوع دیگر «اندکی هم درست بنویسیم» نام دارد و ذیل کوچک و تکمیلیهای است بر مقوله (ما را نرسد که بگوییم بر کتاب) غلط ننویسیم، و در آن از فی‌المثل تتوین بر سر کلمات فارسی: دوّما، سومما، چارما / چهارما / پنجمما، یا زبانا یا جانا یا خواهشا و اروپایی مثل تلگرافا، تلفنا (و چرا نمی‌گویند ماهوارتا اما می‌گویند خانوادتا. و تلفنا و تلگرافا می‌گویند، اما فکسا و ای - میلا و تلکسا نمی‌گویند؟). یا مثلاً به جای اینکه بگویند / بنویسند: این مسأله برای من طبیعت ثانوی شده است، می‌گویند عادت ثانوی شده است. (شرحش اگر برق نرود و یکهو حافظهام پاک نشود، خواهد آمد). در هر حال حسب‌الخواهش خوانندگان توضیح مجمل ماندهها را با الهام از رساله المَجْمَلات فی شرح المُهْمَلات به قید انشاءالله خواهیم آورد. و در همینجا باید درددلم را با صاحب‌دلان در میان بگذارم که وقتی از بعضی دوستان یا آشنایان یا تازه‌دیدگان = نومعرفی‌شدگان می‌پرسم حالتان چطور است؟ در پاسخ می‌گویند بحمدالله خوب است و به گوششان نخورده است که باء یا «ب» حرف جرّ و جارّه جرّاهای است و بر سر هر کلمه (اسم) که درآید آن را مکسور می‌سازد یعنی حرف آخرش را کسره - ناک می‌گرداند. موارد از این وخیمتر هم داریم که گذاشتهام برای بعد.

نوع دیگر از مهملات، ببخشید، می‌خواستم بگویم محتویات «کشکول شیخ بهاء‌الدین»، منقولاتی از فرهنگ زبان آدمیزاد یا «هنزر پنزِر» است. از شما چه پنهان، چشم بد هم که نداریم تا بگوییم: به دور، بنده کتابنده زبانپژوه - که واژه‌های ویژه را (شاید به خاطر ویژ و ویژ کردن آنها و ویر قلبی و ویراژ ذهنی و مرض لاعلاج ویراستاری که داستان میراثخواری‌اش خواهد آمد) - دوست دارم، وقتی فرهنگ زبان فارسی عامیانه اثر استاد ابوالحسن نجفی منتشر شد، یک نقد ۴۰ صفحهای چهارماهه‌نویس، بر آن نوشتم و اگر شوق و شنگی داشتم، کارم به مشنگی کشید و چون نقد دیگران از جمله استاد هوشنگ اعلم را خواندم که نوشته بود یک فرد زبان‌دوست زبان‌باز و واژه‌پژوه (دور از جان، درست نشانی‌ها با بنده تطبیق دارد) در فرانسه یک فرهنگ کوچک و خیابان فقط با طریقه خذالعلم من افواهلرجال [و در آنجا و اینجا] النسا و فالگوش ایستادن و حرفش‌نوی و لبخوانی و شگردهای دیگر، بدون مراجعه به کتاب و کامپیوتر، نوشته است؛ و از قضای روزگار برنده جایزه‌های شده است که بین پولیتزر و نوبل جای دارد؛ آقا که شما باشید، آی هوا مرا برداشت، تا چشم باز کردم (آن هم چشم عقل. چون از عقل فقط دنداننش را داشتم که پارسال - پیرارسال پزشکی حاذقی آن را کشید و به عنوان یادگاری یا پر کردن جای خالی عقل، گذاشت توی یک دستمال کاغذی و سپس کف دست من و انگشتهای تعجب‌زده مرا به روی آن بست به طوری که به صورت مشتی محکم درآمد که به قول پیر طریقت جناب گلآقا مناسب کوبیدن به دهان یاوه‌گوی استکبار جهانی است) دیدم که بیش از ده هزار واژه عامیانه یا از فرهنگ عامه برگه‌نویسی کرده‌ام. حالا محض مستور‌هنمایی (که پریرو تاب مستوری ندارد) چند حرف آنی را در میان این آجیل مشکلگشا که در کشکول شیخ بهاء‌الدین است، برایتان نقل خواهم کرد. فی‌المثل کلمه‌هایی که پیوند کلیشهوار با مثل دارند: مثل جگر زلیخا، مثل بچه آدم، مثل روح سرگردان، مثل اجل معلق... یا آدم فلانطور: آدم آهنی / ماشینی، آدم حسابی، آدم آسمانجل، آدم یالقوز، آدم (زبان) نفهم، آدم کلخز / خراب، آدم کلپوک، آدم از خودراضی، آدم دمدمی‌مزاج، آدم ناشی، آدم ناحسابی، آدم با / بی‌معرفت، آدم چیزی سرش بشو، آدم خوش‌معامله، آدم خوش‌حساب (که شریک مال مردم است) و الی ماشاءالله که شرحش و صدر و ذیلش خواهد آمد. و چند فقره دیگر که (هول و هو نکنید) به ده مورد / مدخل نمی‌رسد. بقیه عرض مطلب را درز

می‌گیرم، چون به ازای طول مطلب از مسئولان این نشریه ارز می‌گیرم، قرار نیست که فهرست تحلیلی مندرجات یا نمایه عام یا کلیدواژه رایانه‌ای عرضه بداریم. خلاصه در جعبه‌بازار هزارپیشه ما، همه چیز از شیر آدمیزاد تا جان مرغ یا بلکه برعکس هم پیدا می‌شود. در یک کلام عرض کنم که مطالب ما اختلاط و آمیزشی با نکات آموزشی دارد. هم فال است هم تماشا. از ما اصرار از سردبیر و شما حاشا. دیگر نقطه، سر سطر، نی‌نامه را در همین ۱۸ بیت تمام کنیم و برویم به سراغ مثنوی قبل از آنکه هفتاد من کاغذ شود.

از آنچه رفت حکایت

حکایت (۱) منزل یکی از دوستان صمیمی و قدیمی‌ام مهمان بودم. جز من هم عده‌ای، شاید خانواده‌ای، یا گروهی سه - چهار نفره همدندان، به قول سلطنتطلبان، «شرف حضور» داشتند. باری بین آنان با وجود مبادله جوکها و تکرار تعارفات و اینکه میزبان سعی می‌کرد نقاب لبخندگونه یا گونه‌های از لبخند نقابوار از روی صورتش با باد حادثهای به کنار نرود، اما مبادله امواج منفی را هم، به نحوی تجربی که از جوایز پیرسالی است، احساس می‌کردم. تا هرچه بود و تحمل عذاب الیم از سوی میزبان چیزدان که مدام «بفرمایید را تکرار می‌کرد» حضرات به جای جل و پلاس، دست و پایشان را جمع کردند و دم دست و پاگیرشان را هم، مثل سجاده بر دوش افکندن صوفیان رعنا قدیم، گذاشتند روی کولشان و خداحافظی مبسوطی کردند، که می‌شد از اینهمه تعارفزدگی فهمید که مثل این عبدجانی، شهرستانی‌اند، و رفتند. میزبان درحالی‌که سعی می‌کرد نقاب لبخندش، مثل سیبل مصنوعی از روی لبش بر اثر تحمل گرمای عصبی و خود خونسردنمایی به پایین نیفتد، دهها کلمه و عبارت برای خداحافظی خرج کرد و دست آخر که به اصرار مهمانان حاضر شد در آپارتمان را ببندد، به لفظ غرایبی گفت: مرحمت کردید واقعا خیلی لطف کردید. بعد آب از آسیاب افتاد. و ناگهان محیط مثل اینکه چرخ گوشت پرحجمی را خاموش کرده باشی یا یکهو درل از کار بیفتد، فضا سکوت مطبوعی پیدا کرد. و میزبان اول نقاب لبخند را به سویی پرتاب کرد سپس گفت: چقدر تعارف تکه - پاره کنم، امان از این دید و باز دیده‌های تشریفاتی. و خلاصه پشت سرشان صفحه گذاشت. من گفتم: فلانی از تو انتظار نداشتم که در جلوی رویشان آنقدر مثبت و در غیابشان اینقدر منفی حرف بزنی. گفت: جانم به لب آمد. تازه مگر چی گفتم که می‌گویی حاکی از نقاب و نفاق و اینجور چیزهاست؟ گفتم: مگر تو نبودی که موقع رفتنشان می‌گفتی مرحمت کردید، واقعا خیلی لطف کردید؟ گفت: چرا. ولی این حرف را در مورد رفتنشان زدم.

حکایت (۲) حدود ۲۶ - ۲۷ سال پیش، و قدر مسلم اینکه در سالهای پیش از انقلاب، با جمعی از دوستان همدل و همزبان و همکار و همراه، برای چشمروشنی گفتن و منزل مبارک و تبریک ازدواج و سکنا یکی از همکاران اداریمان، با قرار قبلی رفتیم به دیدنشان. به پیشنهاد یکی از دوستان یک دست یا سرویس چای یا پذیرایی سیلور هم، به صورت دانگی و سرشکن قیمت آن خریدیم. رفتیم، نشستیم. گل گفتیم. گل شنیدیم. شام، دسر، جوک گفتن و شنفتن. «حالا چه عجله دارید؟»، «تازه اول شب است». سرانجام از همدیگر دل کند، ما گروه مهمانان که به ضرب کادو و آادبانی، و زیادتیر از حد ننشستن، پیش خود، احساس عزیز و گرمی بودن می‌کردیم،

خداحافظی کردیم و رفتیم که سوار دو تا ماشین که با آنها آمده بودیم، و متعلق به دو نفر از دوستان بود، شویم. میزبانان (شوهر که همکار ما بود، و خانم آلامش که در آرایش خود و تأمین پذیرایی و آسایش ما سنگتمام گذاشته بود) خداحافظی کردند و یک - دو دقیقه‌های دم در بیرونی آپارتمانشان یا مجامعتشان ایستادند تا ما را بدرقه کرده باشند. بعد که ما قسم و آیه به میان آوردیم که سر پا معطل نشوند. هوا هم سرد است، هوای منزل هم گرم بوده و لباس بیرونی به حد کافی ندارند، علاف ما نشوند و بروند به منزلشان، رفتند و ظاهر در (درب) ساختمان را پشت سرشان نبستند و ما در جاهای خود مستقر شدیم و بخاری ماشینها هم شدت سرما را کاهش میداد و صد متری رفته بودیم که یکی از بچه‌ها که راننده و دارنده ماشین هم بود و جوانی بلندبالا و شیرینسخن و خوشمشراب، گفت: آخ بچه‌ها عذر می‌خواهم. من ساعت و تسبیح و انگشتر و چترم را جا گذاشتم. بعد درحالی‌که پهلو می‌گرفت و کنار کوچه ماشینرو می‌ایستاد، چراغ داخل را روشن کرد و زیپ کاپشنش را تا بالا بست و گفت: دو سه دقیقه غیبت کنید، استخوان سبک کنید، سر همدیگر را گرم کنید، الان در عرض دو دقیقه می‌روم و برمی‌گردم. و دیگر منتظر جواب ما نشد و رفت. حتی به احترام ما یورتمه یعنی هرولهنکان، با حرکاتی مثل بازی لیلی، سعی کرد آن صد - دویست متر را زودتر طی کند. سه دقیقه دیگر خندان و هیجانزده و در عین حال به نوعی با احساس گناه و خجالت، که آثارش با وجود تاریکی شب، با همان نور کم تیر چراغ برق، و لامپ داخل ماشین در وجناتش مشاهده می‌شد برگشت. سریعاً ماشینش را با اندکی گاز دادن اضافی روشن یا روشنتر کرد و راه افتادیم. اما دوستان هر از ده پانزده ثانیه یک قهقهه از قهقهه‌های خوشباشانه معروفش می‌زد... عجب روزگاری... مهمان خیط کاشتیم. هم ما هم آنها. طبعاً ما هاجواچ بودیم که چه اتفاقی افتاده، چه چیزی دیده یا شنیده؟ اما خنده خیطی و خجالت به دوستان امان نمی‌داد که حرف بزنند و توضیح بدهد. تا بالأخره بر خودش مسلط شد و گفت: بچه‌ها می‌دانید چه اتفاقی افتاد که من هی می‌خندم و خیط و پیط شده‌ام... وقتی برگشتم هم در ساختمان باز بود و هم در آپارتمان دوستان. منم با عجله - برای اینکه شما کمتر معطل بشوید - به داخل ساختمان و آپارتمان برگشتم و در هم باز بود و نیازی به زنگ زدن و سرفه و سینه صاف کردن و اینپا آنپا کردن نبود. وقتی وارد هال و پذیرایی شدم، دیدم که همسر دوستان دوبامبی توی سر شوهرش زد و گفت: «این گداگدولا دوستای تو بودن؟ جیب خالی، پز عالی. آشم نداره اشکنه / چیزم درختو میشکنه... همه دست یکی شدن که این هنزر - پنزر را واسه ما بخرن / بیارن؟ بعد از یک سال امروز و فردا کردن، خاک بر اون سر بی‌لیاقت تو و اون دوستای بی‌خاصیت بکنن...» و خلاصه قشقرق و هنگامهای برپا کرده بود و شوهر هنرمند روشنفکرش هم که از شدت جنٹلمنی «زنڈلیل» بود و کتخورش ملس، دوبامبی و آنهمه سیل دشنام را نجیبانه تحمل می‌کرد... تا مرا وسط این ماجرا دیدند و من خود را به نفهمیدن و گیجی و گولی زدم که مثلاً همه حواسم پیش اشیای گمشده‌ام هست که هم‌هاش ارزش یادگاری دارد. لقائله: دوبامبی چونکه بر فرقی نشیند / مسلمان نشنود کافر نبیند.

حکایت (۳) باز به یک مهمانی مربوط است. رفته بودیم به دیدن یکی از افراد فامیل. قبلاً هم تلفنی نزول بلا را که از خراب شدن سقف، فقط یک درجه قابل تحملتر بود، به اطلاع میزبانان، که زن و شوهر - و دو سه بچه - بودند، رسانده بودیم. صاحبخانه، با آنکه آدم تردستی بود آب از دستش نمی‌چکید. حاضر بود سرش بشکند و گوشه نرخ و نانش نشکند، انوری شاعر قصیده‌سرا و

سخنور توانای قرن ششم هجری، این قطعه دوبیتی را، در وصف هیچکس مناسبتر از او نمی‌توانست بگوید:

خوانِ خواجه کعبه است و نان او بیتالحرام
نیک بنگر تا به کعبه جز به رنج تن رسی؟

بر نبشته بر کنار خوانِ او خطی سیاه:
«لم تكونوا بالغیه إلا بشیق الأنفس»

[دیوان انوری، به تصحیح مدرس رضوی، ج ۲، ص ۷۴۴. مصراع آخر برگرفته از عبارت قرآنی است، که ترجمه‌اش این است: «... که جز با به رنج انداختن تن / جان خویش به آن نمی‌توانید رسید...» (سوره نحل، آیه ۷).]

باری مانند معدود سختکوشانی که فاتح اورستاند، در آن دژ تسخیرناپذیر راه یافتیم، و از بابت این فتح نادر، که از فتوحات نادرشاه، نادرتر بود، به طرز اندوهگینی شاد بودیم. زنگ در زدن، به قول قدما دقالباب. انتظار. گشودن در. خنده نقابدار یا نقاب خندان. صدور سر و صداها، اضافی و بالا بردن و لوم صدا به علامت اینکه / رد و آرون زدن اینکه از دیدار ما خوشوقت و حتی خوشبختاند. بفرمایید بالاتر. آنجا خوب نیست. این بالا بنشینید که رو به روی کولر هم نیست. و پرسش فریبنده که اول چای بیشتر دوست دارید یا شربت. بله؟ نه به گمانم در این فصل اول شربت بهار نارنج مناسبتر است.

در گوشه‌های از هال/ پذیرایی که با نشستن در آن ایوان کسرا، به ما حالی از پذیرایی دست می‌داد، در جایی که به آسانی دسترس نبود، و به مدد میزهای کوچک و صندلی‌های نابجا، صعب‌العبورتر از آشیانه عقاب در الموت شده بود، یک ظرف بزرگ مسین و کندهکاری شده کار اصفهان بود که در آن انبوهی میوه از سیب لبنان تا گیلاس مشهد و موز و انبه هندی تازه به ایران رسیده، روی هم کوت شده بود.

باری مهمانان موضع گرفتند و مستقر شدند. غوغای چپ اندر/ چمن در قیچی احوالپرسی‌های متقاطع و پاسخهای چندگانه و چندگونه آغاز شد.

پسر ۵ - ۶ ساله صاحبخانه، به نحوی که نزدیک بود، از نگاه ریزبین و رازبین بنده هم پنهان بماند، شروع کردن خرچنگوار، از عرض به هدف راهبردی خود که همان تل میوه بود نزدیک شدن. خانم صاحبخانه که اگر هم قهرمان پرتاب دیسک بود، نه گرفتار بیماری دیسک کمر، نمی‌توانست آن طبق سنگین را جابه‌جا کند، به سلیقه خود در زیردستی‌های هر یک از مهمانها از هر میوه‌های نمونه‌های می‌گذاشت و با کارد و چنگال و نمکدان برای خیار، در ظرف دیگر، در جلوی میز هر یک از مهمانها قرار می‌داد و سخت سرگرم باز کردن پوست موزها، برای اینکه حتما خورده شود، و پوست گرفتن خیارها - که مهابت و صلابت خیار غبن فاحش داشتند - شده بود و از میمنه به میسره می‌رفت و به همه شش - هفت تن مهمان رسیدگی می‌کرد. اغلب مهمانها هم به تلنگری، اول نارنگی‌ها را خلع لباس می‌کردند. صدای به هم زدن بعضی لیوانهای شربت هم، بازار را آشفته و موقعیت را برای پسرک شیطان صاحبخانه که با حرکات آهسته و مطمئن تانکوارش به تپه استراتژیک تل میوه نزدیک شده بود مناسبتر می‌کرد. سنش هم اقتضا نمی‌کرد

که در بحثها، حتی احوالپرسی‌ها و حرفهای باری به هر جهت که مخصوصاً در نیم ساعت اول مهمانی‌ها زده می‌شود، شرکت کند. و به نیروی غریزه دریافته بود که دیگر بلبشو برای یک تابستان میوه خوردن، بهتر از این نمی‌شود و بدون دانستن شعر حافظ، به مدلول «وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی» عمل می‌کرد. به دقت و مسلسلوار خشابگذاری می‌کرد و پوکه پوست نارنگی و موز به طور اتوماتیک در گوشه‌های که پدرش به آن دید و تسلط نداشت انباشته می‌شد. حتی آشغال میوه‌ها را از ظرف به داخل سینی می‌ریخت که گناه خوردن میوه‌ها را به گردن هنگ هماهنگ مهمانها بیندازد.

بیشتر از سه موز و یک انبه و چهار نارنگی و چند مشت گیلان خورده بود که شست پدر مهربانما و خونسردنما و بخشندنما و باطنا مهمان - گداز و ظاهرا مهمان - نوازش خبردار شد. میوه مهم نیست. اما بچه باید تربیت و ادب داشته باشد. حیف که حضور مهمانها این تأدیب و گوشپیشان را به تأخیر می‌انداخت.

اما خون خوشش را می‌خورد. علی‌الخصوص که مهمانها به همدیگر اطلاع می‌دادند که مثلاً نارنگی خیلی شیرین و در این فصل نوبر است و هم آنها و هم موزها پاکستانی‌اند و از هیچ سفارش و تشویقی به همدیگر خودداری نمی‌کردند. به طوری که تنها کاری که برای صاحبخانه مانده بود، با دل خونین لب خندان آوردن بود، و برای خانم صاحبخانه خالی کردن آشغال میوه‌ها از زیردستی‌ها به داخل سطل و سطلهای کوچک را به آشپزخانه بردن و در سطل اصلی خالی کردن، و ظرف خالی را تمیز کردن و بازگرداندن.

در این اثنا پدر تبدیل به رستمی شده بود که باید به هر قیمت هست حساب سهراب را می‌رسید. پدر چاره را در فن و ترفند دید، نه خشونت لخت و برهنه. لذا به بهانه‌های مختلف مثلاً تعارف نم‌کدان به مهمانی که خیار پوست می‌کند، یا پاکسازی و بهترسازی میز فلان مهمان، حرکات زیگزاگی می‌کرد و سرانجام با سه حرکت، جایش همجوار پسر شد که همچنان گرد و خاک می‌کرد و با استقاده از حضور امنیت‌آور و مصونیت‌بخش مهمانها، تلافی کم میوه خوردن تابستانهای گذشته را هم درآورده بود، و فقط مانده بود تابستان امسال و حاضر. تا سرانجام، یک بار که دستش را مثل بازوی جرثقیل با حرکات افقی و سپس عمودی به سراغ محموله جدید فرستاد، پدر که با هر یک خنده خونسردی‌نما، یک قلیپ خون خورده بود، بی‌اختیار، درحالی‌که از خود بیخود شده بود، با هر دو دستش محکم به شانهای پسرک کوبید و او را از کنار ظرف میوه جاکن، یعنی یک متری به هوا بلند کرد و با عصبانیت که شمر هم جلودارش نمی‌شد، او را به زمین کوبید و دهن خشمگینش بی‌اختیار فریاد زد: بچه بس کن، تو که از مهمان هم بدتر کردی.

حکایت ۴) حکایت چهارم باز هم به نوعی به مهمانی مربوط است اما «بادابادا مبارک بادا» هم دارد و خوبی‌اش این است که در پایان داستان معلوم نمی‌شود که این بخش از فیلم یا سینمای زندگی به اصطلاح «نیکانجام» happy end است یا نه.

یکی از استادانم که شوخطبعی ناپیدایی دارد، و از خداوند مسألت دارم سالیان سال سایه مهرپرورش بر سر فرهنگ ما گسترده باشد، یک روز هنگام میانپرده بین دو درس یا دو بحث، حکایتی مثل همه حکایتها که در اینجا نقل می‌شود واقعی، برای ما تعریف کرد. می‌گفت: ۲۰ سال پیش - که شما ۲۵ سال هم بر آن بیفزایید - که در انگلستان در مدرسه السنه شرقی و

مطالعات افریقایی، ادبیت و عربیت و علوم و معارف اسلامی درس می‌دادم، سر کلاس احساس کردم که دو دانشجوی مسلمان یا ایرانی یا کمابیش فارسی‌دان، یعنی یک پسر و یک دختر به همدیگر تمایل قلبی، نه بیخشید قلبی دارند. اندکی کنجکاو شدم و پرسوجو کردم معلوم شد که دختر قبلاً ازدواج کوتاهمدتی در حد یک - دوماهه داشته، نه بچه‌ای دارد نه زاقی و نه زوقی، و پسر هم، همّت والا بسته است که مرد و مردانه از موانع نهراسد و با این «دختر» ازدواج کند. می‌فرمودند که: گاهی پس از اتمام درس با آنها می‌رفتیم به اتاق من و در آنجا شیر - قهوه‌های می‌خوردیم و از هر در (با «هردر» اشتباه نشود) سخن می‌گفتیم، و به این ترتیب دوستی این دوستان، پیشرفته‌تر می‌شد، من هم مثبت و سازنده فکر می‌کردم. چون می‌دیدم هر دو اصیل و نجیب و خانواده‌دار و دارای اخلاق پسندیده‌اند و خیال دوستبازی و بدتر از آن لوسبازی ندارند، می‌خواهند کانون گرم خانواده تشکیل دهند، و ازدواج هم که در اسلام سنت مستحب مؤکد نزدیک به واجب است، و حدیثش معروف است و همه هنگامی که ظاهراً حلقه ازدواج به دستمان و کمند و اقعیتها و دشواری‌هایش به گردمان می‌افتاد یا می‌افتد، یا در مورد دیگران رخ می‌داد و می‌دهد، شاهد بودهایم و شنیده‌هایم.

در اینجا تعریف از خود نباشد اگر داستانی مربوط به خود و البته مربوط به ازدواج در میان می‌آورم. سه سال پیش، بنیاد فارسی‌شناسی از نگارنده این سطور دعوت کرد که نظر به خدمات حافظپژوهانهاش، به افتخار شهروندی، یا اولین شهروند افتخاری شیراز نایل شود. با این حساب بنده باجناغ عبید زاکانی می‌شدم که قزوینی - شیرازی بود. با عشق و علاقه رفتم و محبت دیدم و لوح و نشان و جایزه گرفتم و همان روز یا شب با هواپیما به تهران بازگشتم. در طی راه یک رباعی که مضمونش از صحبتها و اندیشه‌های طولانی درباره سود و زیان یا حسن و عیب ازدواج، به ذهنم رسیده بود سرودم، از این قرار:

میرفت سخن ز ازدواج و ثمرش گفتم سخنی ز سود آن یا ضررش
هر کس که گرفت زن، سرش رفت کلاه هر کس نگرفت بی‌کله ماند سرش
باری، به بحث خود بازگردیم و به قول قدما با سر داستان شویم.

استاد می‌فرمود: مدتی گذشت و پیوند این دوستی مستحکم‌تر شد و دیگر آشکارا سخن از خواستگاری و نامزدی و عقد، و حتی عقد در همان دفتر با حضور عاقدی از سوی سفارت ایران، به میان می‌آمد. این زوج آینده و آینده‌ساز جوان، دل‌بسته‌تر از آن بودند که تردید و تزلزل پیدا کنند. تا - استاد می‌فرمود - زد و یک روز جوان (= پسر / مرد جوان که می‌خواست جوانم‌رگ، بیخشید جوانمرد شود) از من تقاضا کرد ملاقات کوتاه یکنفری، یعنی بدون حضور دختر، داشته باشیم. اندکی جا خوردم. ولی از آنجا که در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست، وجدانم آرام و دلم گرم و مجموعاً خوشبین بودم، و به اصطلاح ناچه و جملی هم در این ماجرا نداشتم، فقط تعلق خاطر پدرا نه به سر و سامان گرفتن دو فرزند - اندر داشتم. خلاصه جوان آمد و نشستیم و طبق معمول از هوا و ترافیک صحبت کردیم. سپس از درس و کلاس، و سپس از اصل قضیه. پسر می‌خواست درباره خانواده و پیشینه دختر بیشتر بداند و من هم چون اطلاعاتی داشتم و مقداری هم کسب کرده بودم همه را جواب می‌دادم تا رسید به امّالمسائل و یک کاره، البته با من و من و مبهم‌گویی، این سؤال را تکه - پاره مطرح کرد که سرکار خانم «دوشیزه» هستند یا ... در اینجا بود که برای اولینبار جا زدم و دیدم پیوند زدن matchmaking در دسر ها و مسؤلیت‌های خاص خودش را دارد. دیدم کتمان حقیقت شرعا و اخلاقاً و عرفاً گناه است. از سوی دیگر دختر

بیچاره بی‌گناه معصوم هم یک دو ماهی که هم‌هاش طلاقکشی بوده، بیشتر زندگی مشترک نداشته، و برای آن نباید تقاص پس بدهد. لذا فکرها را کردم و گفتم: ببین فلانی، در ازدواج اصل مهم پسند طرفین و قبول دل است، اما در آن مورد که می‌گویی، چیز مهمی نیست، ایشان (اشاره به دختر) مختصری شوهر کرده است... حکایت تمام. سرنوشت ازدواج با آن زوج نامعلوم اعلام می‌شود.

اما در دنباله حکایت طبعاً این تداعی معانی ممکن است برای بعضی از خوانندگان پیش آمده باشد، که داستان یا گفتوگوی ظریفی است که نمی‌دانم در کدامیک از آثار قدما، شاید در آثار عبید زاکانی آمده باشد. یکی از خلفای مستعدالمزاج عباسی یک روز از صف کنیزکان زیبارویی که خواجه برده‌فروش به دربار آورده بود، سان می‌دید، تا یک جا دلش شنگید و پایش لنگید و درنگید و توقف کرد. دست زیر چانه کنیزک ملیح خوش‌چهره جوانی زد و اندکی صورتش را بالاتر برد که هم بهتر نگاه کند و هم شرم و حیای کنیز را کاهش دهد و دلش را به مقبول افتادن خوش دارد. سپس از او پرسید: ببینم تو بکری، یا... کنیزک که صباحت را با فصاحت توأم داشت پاسخ داد: یا

حکایت ۵) یک روز یکی از جوانان فامیل که به منزل ما آمده بود، با عارف قزوینی (که نه دوست ایرجمیرزا و شاعر ملی، بلکه فرزند وسطی من است) شطرنج بازی می‌کرد. من هم که سر در کتاب داشتم، زیرچشمی بازی را که خیلی کوتاه و سریع تمام شد، تماشا می‌کردم. فرزندم با دو حرکت و به اصطلاح به شیوه ناپلئونی او را مات کرد؛ که چون برایش چنین مات برآسانی، که ممکن است ایست قلبی بدهد، سابقه نداشت، از در دبه و اعتراض درآمد و گفت: نخیر قبول نیست. برای اینکه شما مرا ناگهانی مات کردید.

طبعاً باز برای بعضی از خوانندگان تداعی می‌شود که یک کشتی‌گیر قزوینی (کشتی‌گیری ورزش ملی ایران، و بومی قزوین است) با یک کشتی‌گیر رشتی در مسابقه یا رقابت یا تورنمنت یا جام دوستی، حریف شد، و در عرض ۳۰ ثانیه او را ضربه فنی کرد. کشتی‌گیر رشتی موقعی که داور دست قزوینی را بالا برد و دست او را همچنان پایین نگه داشت، آن یکی دستش را به علامت اعتراض بالا برد، و گفت: آقای داور، آقایان کم‌داورها، قبول نیست، نامردیه. پرسیدند: چرا چی شده؟ گفت: من این کشتی را قبول ندارم. این آقا به من فن زد.

یازده

در حدود یک دهه و نیم پیش یک سلسله مقاله که هنوز هم معلوم نیست جدی است یا شبه جدی یا نیمجدی یا جدا شوخی است یا به طرز خوشی سر بهسر گذاشتن با زبان است، یا خدمت به زبانشناسی است یا هرس کردن شاخهای از آن است که به چشم و چار مردم - آن هم صاحب نظران - نرود، یا تظاهر به علم است، یا از علوم غریبه است یا از بازیهای زبانی ویتگنشتاینی است یا زبانبازی خودمانی است، در هر حال پدیده‌های پدید آمد که نوظهور می‌نمود ولی قدمتش به اندازه قدمت چند هزاره‌های زبان است. منتها یک آدم می‌خواست با حوصله (نبوغ که اهمیت و ضرورت ندارد و در عوضش آمد - نیامد دارد و برای من یکی فرق نمی‌کند که از نوابغ ادبی باشم یا نه، چون دیر رسیدهام و آخرش که همان «بیخ» است دمش دست ما را می‌گیرد یا دست ما دمش را) برای روشنتر شدن ذهنتان به این بیت حافظ توجه فرمایید:

سالها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشادقدی ساعد سیماندامی

حالا اگر دستور زبانتان دخل و خرج می‌کند پاسخ دهید که «دست من مسکین» در این بیت فاعل است یا مفعول و هنر حافظ در همین است که حافظ همین هنر است. و قابلیت دوگانه‌خوانی / فهمی دارد.

یا به این جمله دقت کنید:

من شما را از برادرتان احمد بیشتر دوست دارم.

این جمله کژتاب است یعنی محتمل دو معنی است. الف) من شما را دوست دارم، برادرتان احمد را هم دوست دارم اما آن میزان که شما را دوست دارم بیشتر است تا میزانی که برادرتان احمد را دوست دارم. ب) من شما را دوست دارم. برادرتان احمد هم شما را دوست دارد اما میزانی که من شما را دوست دارم بیشتر است از میزانی که احمد شما را دوست دارد.

در ژورنال‌ایسم می‌گویند گاه یک عکس به اندازه هزار صفحه مطلب، حرف و گویایی دارد. در نوشته‌جات کژتابانه نیز یک جمله مثالی همچو ارزشی دارد:

من این هشتتا (یا هر چندتا) عکس را دیشب از شما توی محوطه بُرجتان گرفتم.

الف) دسته عکس حاضر و آماده را تحویل گرفتم. ب) از شما در آن محل عکس انداختم.

باری چنانکه در حدود ۱۵ سال پیش در دوره اول کیهان فرهنگی در نخستین شماره کژتابیهای زبان نوشتم [آن وقتها خالی از ذهن بودم لذا ذهنیت را بعدا پیدا کردم و خودم را گم کردم.] بعدا می‌گویم چرا ذهن را به عنوان دوره جدید این سلسله‌مقالات زلزله‌افکن در ذهن و زبان، افزودهام. یا چون ممکن است یادم یعنی از یادم برود نقدا می‌گویم. ذهن را برای این افزودم که دامنه موضوع را گسترش داده بودم و ریزافسانها = داستانهای میزانی‌مالیستی که غالبا به اصطلاح خارجی‌ها anecdote هم بود به آنها افزودم که دلتهای‌تان تازه شود و دلتان چندان خوش شود که مدام نگران نوسان نرخ آن نباشید و مثل سپهر سهرابی نپرسید: دل خوش سیری

چند. طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف. شعر حافظ از بس لیبیدو دارد از همان مطلع و مصرع اول کف کرده است و این کف کردن مثل کف کردن خمیرریش نیست، بلکه شباهتکی با جوش زدن خم شراب که شکستن آن از خوردن نان شب واجیتر است، دارد. و یکی از عرفا که معمولاً دنیا را با دست پس میزنند و با پا پیش می‌کشند، یا احتیاطاً برعکس، می‌گوید: یعنی چون خیلی ریاضت کشیده و حتی زیارت نرفته بوده و هم‌هانش چله‌نشینی و خلوت‌گزینی و رابطه با اشباح داشته (چون ارواح از او حرف‌شنوی نداشته‌اند و حاضر نمی‌شدند که به حرف و حرکات او حاضر شوند) می‌گوید: لقائله... از شدت کف نفس، نفسم کف کرد. پس کف کردن یک جورهایی با کیف کردن رابطه معناشناختی دارد. داشتیم می‌گفتم: (یعنی از قول حافظ البته) طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف. بعدش چی؟ دو حالت رخ می‌دهد: اگر دامنش را با زور حتی تا مرز جر خوردن و جر زدن در بازی، نتواند از دست من بیرون بکشد، زهی طرب و همان کف و کیف با کم و کیفهای مختلف. ولی گر تیغ برکشد که محبان همی زرم / اول کسی که لاف محبت زند منم، یعنی اگر بکشد (به ضم کاف) و کشت و کشتار راه ببندازد، دیگر به مدلول الحق لمن غلب، من هم محروم می‌شوم و هم مرحوم و به جای حمله بخت که حافظ می‌گوید: حمله بخت بیارای که داماد آمد، یک حمله در محله ما برای من جوانمرگ شده برپا می‌شود.

باید این مقاله یک مبصر داشته باشد که سر هر صفحه یا یک یا دو پاراگراف بگوید کات و مرا بیاورد به نقطه، سر سطر.

فکر نکنید هنر کژتابی مثل اغلب هنرها نزد ما ایرانیان و بس بوده، بلکه انگلیسی‌ها هم شم سیاسی‌شان زبانا و شامه زبانی‌شان سیاستا قوی بوده است زیرا آنها هم وقتی می‌گویند I draw a car دو معنی می‌دهد:

۱) من به جای اسب ارابه را می‌کشم/ حمل می‌کنم.

۲) من دارم طراحی یا نقاشی یک ارابه می‌کنم.

یا وقتی می‌گویند: I can fish دو معنی دارد:

الف) من ماهیگیری بلدم/ می‌توانم انجام بدهم.

ب) من ماهی‌های صیدشده را در قوطی کنسرو می‌کنم.

یا وقتی می‌گویند grateful یک معنایش سپاسگزار / شاکر است و یک معنایش که به من و خوانندگان ربطی ندارد great fool (درازگوش کبیر، احمق جلیلاقدر)

پس کژتابیهای ذهن و زبان یک پدیده زبانی است که آمیزهای از ابهام و ابهام دارد. ولی با هر آمیزشی از ابهام یا ابهام لزوماً مثل فرمول شیمی [نمی‌دهد] کژتابی، حاصل نمی‌گردد، باید دست خوب داشت و احتیاطاً طرف باوضو باشد یا اگر هم وضو نداشت اقلکم غسل واجب به گردن نداشته باشد. حالا از من نپرسید: مگر غسل با گردن رابطه دارد؟ که در اینجا مسأله ابهام هموزنی پیش می‌آید و ناچاریم شعار سردهیم که عاقلان دانند.

خوشبختانه هر کس که ذوق و شوق زبانی ندارد، از همینجای کار احساس می‌کند با یک نوع پدیده سرکارگذاری آکادمیک مواجه است، و از هر جای ضرر که برگردیم مثل زهر طرف که شود کشته سود اسلام است.

من از آکادمیک بودن شامیرتی‌بازیهای زبانی خود خیلی مطمئن نیستم اگرچه می‌توانم یک کتابشناسی جمع و جور و با اهن و تلمپ به انگلیسی در اینباره برای اهل و نااهلش بدهم. خلاصه

به قول دوبله آنتونی کوئین در فیلم جاژه که می‌خواست معرکه‌گیری کند و زنجیر پاره کند و غیره با کلمات بریده بریده و مشتری جمع‌کن می‌گوییم «اونایی که قلبشون ضعیفه اینجا وانیس» [نایستند].

هیزم به خروار و زعفران به مثقال، البته بعضی می‌گویند یک مثقال همان یک تیغ است که باز عاقلان دانند، اما مرادم این است که این جملات کژتاب را شبم - شبم، یک حرف و دو حرف جمع‌آوری کرده‌ام، و فلهای نیست. حاصل یک دهه یادداشت را در ۱۰-۲۰ مقاله (اگر انشاءالله همه چیز خوب پیش برود) تقدیم شما خوانندگان خوشقلب که از نظر آنتونی کوئین هم قلب قوی دارید، می‌سازم. کامیون آجر نیست که هری و شری به مدد مکانیک کمپرسی در خانه خوانندگان یا پارکینگ روزنامه شرق خالی کنم و از هر چهار یا شش سو هفت خانوار را زهره‌ترک کنم. تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست از این پس معنای هر جمله یا شعری معلوم نبوده جلویش در داخل پرانتز می‌نویسیم (ضح) به قول قدما رمزی است به معنای (واضح) یا سلامتتر این است که روشن و روان ترجیح‌بند خود را بدون موسیقی روشن روان تکرار می‌کنیم که عاقلان دانند.

فی‌المثل به این ریزافسان که anecdote هم هست [یعنی گوینده در آن شرکت یا حضور یا به نوعی نقش داشته است. به خلاف جوک که ربطی به ما ندارد فقط برای ما گفته می‌شود] توجه فرمایید. یک زوج با یک زوج دیگر دوست بودند. تا زود معلوم شد که همسر زوج اول آبستن بوده و حالا پا به ماه است و این هفته و آن هفته است که نابغهای به همان نوابوق (نسخه بدل: نوابیغ) جهان بیفزاید. از قضای نامساعد روزگار همسرش خرج زایمان او را ندارد. یعنی هزینه ناقابل سزارین [قیصرانه = رستمانه/ رستمزاد] را که بیمارستانهای خادم خلق دخل و سپس خرج می‌کنند - شوهر زوج دوم که دوست فداکار و وفادار او بوده می‌گوید: اصلاً فکرش را هم نکن. من پول را کد در دست و بالم هست. همین الان چک می‌دهم. هر وقت که داشتی به من برگردان. مگر داداشت مُرده یا نامرده. خلاصه بدون جیغ و ویغ و چهاردرد معروف، فرزند به دنیا می‌آید و هزینه سزارین او از همان قرض ادا می‌شود. یک شب که زوج دوم (که شوهره قرض داده بوده) منزل زوج اول مهمان بودند که قدم نورسیده نارسیده را تبریک یا «تسلیک» بگویند که زن زوج اول که زائو بوده در تشکر از خانواده زوج دوم سنگ تمام می‌گذارد و بلبزبانی می‌کند، چندانکه برای بیان کمال دین اخلاقی و معنوی خود در ضمن دهها جمله این جمله را هم می‌گوید: به خدا خیلی ممنونیم به‌موقع دست ما را گرفتید... [و لابد رو به زوج دوم]... خیلی دعائون کردیم. در حق ما برادری را تمام کردید ما این بچه را از شما داریم... (که باید نوشت عاقلان دانند).

اما بعضی وقتها هست که عاقلان هم نمی‌دانند. به این جمله توجه کنید:
امروز اولینبار است که شما را بی‌عینک می‌بینم.

حالا من بدون عینکم یا شما؟

یا باز به این جمله توجه فرمایید:

سرقت خرگوشها از باغوحش اوکراین افزایش یافت.

حالا خرگوشها فاعل جمله و فعل سرقت هستند، یا مفعول آن؟

حالا دیگر کمکم معلوم شده است که چهار موتور نگارنده این سطور روشن شده است. سرنوشت

کژتابیهای ذهن و زبان و ماهیت آنها هم یا روشن شده است، یا در برابر توضیحات تاب مقاومت نیآورده مثل ماه شب چارده یا مثل شب چارده در ماه روشن خواهد شد. لذا می‌توانیم برویم به سراغ جملات کژتاب که لایه‌های آنها هم به تناسب - و اگر نشد بدون تناسب - ریزافسان یا همان داستانکهای میزمالیستی می‌آوریم. ملاحظه می‌فرمایید که شما را از کار بازداشته و در عوض خود را حسابی سر کار گذاشته‌ایم.

اگر موافق باشید گاهی مسائل زبانی کجتاب را هم می‌آوریم و نامش را کجتاب می‌گذاریم که با کژتاب اشتباه نشود. مثلاً این مقوله را که به جای «فولاد مرغوب» در روزنامه نوشته بود «فولاد کیفی». شاید یک نوع فولاد به طریق فراصنعتی کیف می‌دهد یا: «پاسخ ایران به آژانس بینالمللی انرژی اتمی ایجابی است» منظور از ایجابی positive یعنی مثبت. حالا که صحبت آژانس شد یک ریزافسان بگویم. می‌گویند یک نفر (اولی) از دومی پرسید: ببینم مگر البرادعی سواد مواد ندارد؟ - دومی چرا حسابی، توپ توپه - اولی: اگر اینجوره پس چرا تو «آژانس» کار می‌کنی؟ به خیالش شغل البرادعی هم مثل ما «مسافرکشی علمی» است که مقالهاش سالها پیش در گلافا آمده است.

در کتاب ماه علوم و فنون این حشو ملیح خوانده شد: دیابت قندی.

سخن بزرگان را هم می‌شود ویرایش کرد که بهتر شود. سعدی می‌گوید: درشتی و نرمی به هم در بهست/ چو فاصد که جراح و مرهم نهست. «فاصد» یادآور فاسد است و برای اخلاق خوب نیست. اگر می‌گفت: چو رگزن که جراح و مرهم نهست، رگزن خیلی شیواتر و روشنتر بود. یا همین سعدی می‌فرماید: پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید. مگر بلبل با پایش آواز می‌خواند و آنهمه تحریرهای ریز و چهچهه‌های سوزن - سوزنی می‌زند؟ لذا بعضی گفته‌اند درستش این است: نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید. یا سعدی گوید: هر پیسه گمان میر نهالی/ شاید که پلنگ خفته باشد. چون معنای پیسه (هر چیز دورنگ) و نهالی (بالش و نظیر آن) معلوم نبوده لذا عقل جمعی آن را چنین ویرایش کرده است: هر بیشه گمان مبر که خالیست/ شاید که پلنگ خفته باشد. یا حافظ می‌گوید: چو پیراهن شوم آسوده‌خاطر/ گرش همچون قبا گیرم در آغوش. مگر پیراهن از سایر اشیاء آسوده‌خاطرتر است؟ خلاصه کف و کیف یعنی همان کم و کیف منظور او معلوم نیست. همین خواجه عظیم‌الشأن می‌فرماید: چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد/ تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود. مگر چشم، یک «سر» مستقل برای خود دارد؟

یا باز خواجه (به معنای قدیمی کلمه البته) می‌فرماید: صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد/ به عقل نوش که ایام فتنهانگیز است. گیرم که صراحی، آنهم محتوایش نوشیدنی باشد (ایهام تضاد دارد با هشتاد ضربه در ملاً عام یا خلأ خاص)، اما حریف ۶۰ - ۷۰ کیلویی (بدون رعایت رژیم از سوی قدما) چگونه مثل نوشابه تلخ یا چای شیرین نوشیدنی است؟ باز خواجه فرماید: دریای اخضر فلک و کشتی هلال/ هستند غرق نعمت حاجی قوام ما. باید گفت: دریای آسمان ازرق (آبی) است نه اخضر (سبز). ثانیاً: ازرق (غیر از ازرق شاهی) با زورق نوعی جناس یعنی «جوری جنس» دارند. منظورم این است که لاجرم به جای کشتی پت و پهن که برای هلال مناسب نیست باید «زورق» می‌گفت. بعداً هم که با کاریکلماتورسازی حسابی از خجالت زرتمغا (کمابیش همان رانت خودمان با مقادیر جوایز فرهنگی که خاص چهره‌های پایدار است) برنمی‌آید و دریا را غرقه می‌شمارد که حاجی عقلش قوام پیدا نکند.

یا در جای دیگر می‌فرماید:

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرا دید
هیئات که درد تو ز قانون شفا رفت

همه شارحان دیوان خواجه گفته‌اند که قانون و شفا ایهام تناسب و اشاره به دو کتاب ابوعلی‌سینا دارد. نظر بنده این است که «درد رفتن» نداریم، آن هم درد از قانون رفتن. پس بهتر بود یک ایهام دیگر بیشتر و مشکل را کمتر می‌کرد و چنین می‌گفت:
دی گفت... / هیئات نجات تو ز قانون شفا رفت، چرا که نجات (خلاصه شفا) از آثار ابنسیناست.
با درود و بدرود.

دوازده

یک کژتابی در گفتوگوی تلفنی با دوست داستاننویس هنرمندم، آقای احمد غلامی، دبیر گروه ادبیات و هنر نشریه شرق پیش آمد. در هنگام گذاشتن قول و قرارهای اولیه با ایشان گفتم: هر دو هفته‌ای در روزی معین مثلاً شنبه، ۲ مقاله کژتابی می‌فرستم که همواره یکی زیر چاپ و یکی در ذخیره باشد و نگران نباشیم. ایشان گفتند: بله «هر دوشنبه‌های دو مقاله بفرستید» گفتم: جناب غلامی من که از «دوشنبه» نگفتم. گفت: منظور من هم ۲ تا «شنبه» بود، یعنی هر روز شنبه‌های به طور یک در میان.

این کژتابی مرا به یاد یک کژتابی تلفنی دیگر انداخت. ۶ - ۷ سال پیش می‌خواستم از دفتر یا سازمان دایرةالمعارف تشیع از جانب جمع، یک تلگراف تلفنی برای تسلیت به دوستی بگویم و در آن سوی تلفن، مسؤل تلگراف بنویسد. همه چیز به خیر و خوشی پیش رفت، تا کلمه «ویراستاران تشیع/ دایرةالمعارف تشیع» پیش آمد. مسؤل ذی‌ربط به جای ویراستاران دایرةالمعارف تشیع، مدام می‌گفت و می‌پرسید: میراثخواران دایرةالمعارف تشیع؟ هی من می‌گفتم: قربان ویراستاران و او که این کلمه را نشنیده بود و می‌گفت: میراثخواران؟ این ماجراها مرا به یاد یک ریز افسان می‌اندازد. یک روز یا شب (اما نه یک شبانه - روز) منزل دوستی مهمان بودم. ناگهان در میان کتابهای ولوشده روی زمین و کنار نشستگاه فنودالی او چشمم به یکی از کتابهایم یعنی ذهن و زبان حافظ که نخستین کتاب از ۱۲ کتاب من (۳ اثر با همکاری دیگران) درباره حافظ است، افتاد. از زمین با شوقی بچگانه برداشتمش و گفتم: «این که کتاب منه»، صاحبخانه هم بچگانه‌تر از من کتاب را از دستم قاپ زد و به سینه چسباند و گفت: «اختیار دارید کتاب خودمه».

حرف کتاب پیش آمد. یک شب منزل ما مهمانی بود و یکی از دوستان یکی از کتابهای تألیفی خودش را برای من هدیه آورده بود. من از او خواهش کردم دستینه (امضاء) یا سایه دستی روی آن بیندازد. یعنی اهدانامهای بنویسد. بعد حرف و سخن پیش آمد و پیش خود گفتم: این دوست فاضل قیل از رفتن در فرصت مناسب، برایم جمله (های) اهدانامه را می‌نویسد. باری مهمانی تا دیرگاه به طول انجامید تا دوستان خداحافظی کردند و رفتند و او هم رفت. من با ذوق و شوق رفتم به سراغ آن کتاب و صفحه اهدانامه‌اش. دیدم با مدادی کمرنگ‌تر از آب دهن مرده، با خطی کج یعنی شیب آن از دست راست به دست چپ، که افت فشار خون را نشان می‌دهد فقط نوشته است: «تقدیم به جناب آقای...» به نفس امارهام گفتم از این سیلی تأدیب کیف کن، نوش جانست.

یک بار هم در «دفتر دایرةالمعارف تشیع» بودیم و یومالعلماء دوشنبه داشتیم. حالا بگذریم و بهترست نگذیریم که آقای فانی کشف کرده است که اختصار «دفتر دایرةالمعارف تشیع» می‌شود د. د. ت. ماده شیمیایی ضد عفونی معروف! باری یک نفر از جناب فانی یک جلد دایرةالمعارف تشیع که تا حال در ۲۰ سال، ۱۰ جلدش درآمده، هدیه و هدیه‌نامه می‌خواست. باید گفت که همه جلدهای این دانشنامه سبز است و آقای فانی در هدیه‌نامه‌اش نوشت: جلد سبزی است تحفه

درویش.

یک بار یک دوره حافظنامه به دوستی اهدا کردم ولی از عناد با خود ناخودآگاه که دارم ناگهان نام او یادم رفت لهذا «بفرمایید را تکرار کردم» (به قول ایرجمیرزا) و صدها وصف اندر کار کردم. تاریخ هم یادم نبود. مگر نام ماه. لذا نوشتم «چندم شهریور ماه سیصد و شصتاد و چند».

به همت فرزند وسطی‌ام عارف از هر کتاب تصحیح، تألیف، یا ترجمه خود یک نسخه خانوادگی نگه می‌داریم و چه مشقتی دارد، زیرا همان یکی را که رویش نسخه خانوادگی و شرحی کوتاه درباره آن کتاب نوشته‌ام، باز به امانت بی‌بازگشت می‌گیرند. با آنکه این رباعی را هم نوشته‌ام:

این نکته نغز بی‌نقاب آمده است
معشوقه عارفان کتاب آمده است

هر فرد کتابباز دستش چسب است
این نکته برای آن جناب آمده است

و اشاره به آن قطعه زیبایی معروف دارد: ای آنکه کتاب خواهی از من / گر من ندهم ترا بد آید + معشوقه عارفان کتاب است / معشوقه به عاریت نشاید. ولی به قول سعدی درویشی مطهره / آفتابه برداشت که به طهارت می‌روم و به غارت می‌رفت. آناتول فرانس می‌گوید: هرگز کتابهایتان را به کسی امانت ندهید زیرا من یک کتابخانه از کتابهای امانتی ساختم.

«دور هرگه با کتاب افتد تسلسل بایش»، یک مورد دیگر این است که در بساط هنزر - پنزر فروشی یک کتابفروشی، یعنی همانجا که به قول نیمایوشیج می‌توان گفت «بر بساطی که بساطی نیست» کتابی از آثار خود را پیدا کردم که در صفحه اهدائیه‌اش آن را به دوستی تقدیم کرده بودم و او به قیمت نان خشک و شیشه شکسته آن را به پیرمرد هنزر - پنزری فروخته بود. این هم سیلی تأدیب دیگر بر زیر گوش نفس اماره‌ام. از این سیلی‌تر داستان یا ریزافسان زیر است:

اغلب سالها بارها به نمایشگاه قرآن می‌روم. در اینجا مثل محافل دیگر گاهی دانشجویان یا دانشآموزان سالهای بالاتر احاطه‌ام می‌کنند، سؤال‌پیچ می‌کنند، مصاحبه و مصاحبت می‌کنند. در یکی از نمایشگاههای قرآنی که این سالها همزمان با ماه رمضان به سرمای پاییزی برمی‌خورد یک بار یک نیمچه صفی از جوانانی که از من امضاء می‌خواستند تشکیل شد. در جنب سبکی عقل، قدری سنگینی گوش دارم که هم از سن و سال است و هم آلودگی صوتی (گواینکه بنده به بعضی موسیقیهای رعد و برقی هم می‌گویم آلودگی صوتی). باری، از این جهت از دوستداران این کار که می‌گفتند آیهای، حدیثی، شعری و سخنی هم بنویس، می‌خواستم که برای رفع اشتباه نام و نام خانوادگیشان را، گاه با ذکر رشته تحصیلی یا شغل و تخصص براریم روی تکه کاغذی بنویسند و به من بدهند که از آن استفاده کنم. خلاصه هرچه کتاب (کتابهای خریداری کرده خود آنان) را امضا می‌کردم تمامی نداشت. یکی از دوستان که خر خودش از پل گذشته بود، به من

یاری رساند و یک تاکسی صدا کرد. ولی من به تاکسی گفتم: کرایه هر قدر بشود مهم نیست اگر معطل شد بی‌اجر مادی نخواهد بود. و شش هفت نفر هنوز کتاب در دست منتظر الامضا بودند و بعضی وقت درباره اینکه کسی از دیگری در صف جلو زده است مناقشاتی در می‌گرفت و بعد آرامش بود و فقط آلودگی صوتی خیابان گوشنواز بود. به اواخر که رسیدم شنیدم که نفر آخری که جوانی ۱۶ - ۱۷ ساله بود با آرنج زد به پهلوئی دوستش و پرسید: این آقا (اشاره به من) کیه؟ سعدی فرماید: کهای نفس من در خور آنستم/ به خاکستری روی در هم کشم؟

دوتا مقاله دارم از میان بیش از یکهزار مقاله، که اگر خواننده باشیدشان مغوبنید (۱) «هنر کتاب خواندن» (سرشار از بدآموزیهای فرهنگی) و دیگری (۲) «بازخوانی بهتر از بسیارخوانی». بعضی از رهنمودهای سلوکانه آنها را نقل می‌کنم: (۱) خواندن چند کتاب به صورت همزمان و موازی (یا همان تعدد زوجات) بی‌اشکال است. (۲) برخلاف رأی متین بیهقی بزرگ، این حرفش که می‌گوید: «هیچ کتاب نیست که به یک بار خواندن نیرزد» گفته بودم بسیار کم کتاب می‌توان یافت که به یک بار خواندن در این عمر بی‌بازگشت بیرزد. (۳) گفته بودم اگر کتابی گلوگیر و فطیر و ناخوشخوان از آب درآمد، هیچ احساس گناه نکنید و سریعاً کنارش بگذارید. زیرا به اندازه چند برابر فرصت و عمر ما کتاب خوشخوان وجود دارد. و به جای آنکه در دل بگویید «نخوانستم این کتاب را بخوانم، بگویید این کتاب نتوانست خوانده شود» (۴) گفته یعنی نوشته بودم که قدما با ۱۰۰ - ۲۰۰ کتاب که با حضور قلب و به تلقین و تکرار می‌خواندند دانشمند واقعی می‌شدند، اما هرچه بیشتر می‌خوانیم فقط به امتلاً ذهن و تحّمه (بدگواری) اطلاعات که به آن over-cognition می‌گویند دچار می‌شویم. چاره‌اش این است که بعضی کتابهای مهم و غالباً کلاسیک را مثل رباعیات خیام، شاهنامه، کیمیای سعادت، تاریخ بیهقی، شعر سعدی و مولانا و حافظ و نظامی و نثر بزرگان دیگر را، به جای خواندن کتابهای متعدد، آنها را بازخوانی کنیم تا مانند قدما به بار و به روغن بنشینیم و مثل شمع در روغن نشسته، روشنی‌بخش دلها و محفلها باشیم: آری، بازخوانی بهتر از بسیارخوانی.

یک مورد دیگر هم از مقوله اهدانامههایی که صاحبان آثار برای دوستانشان می‌نویسند، این بود که دوست و همکاری از دوستان و همکارانم، کتاب نفیس بسیار ارزشمندی تصحیح و منتشر کرده بود، وقتی نسخه‌های به من اهدا کرد گفتم: استاد عزیز نمی‌خواهم شما را به زحمت بیندازیم، کافی است که یک امضا در صفحه عنوان این اثر بیندازید. مقصود من تعارف بود. نه معنای حقیقی حرفم. منظورم این بود که لااقل یک اهدانامه عادی بنویسد. اما ایشان با کمال صفا و سادگی، گویی اجاره‌نامه‌های یا پشت چکی را امضاء می‌کند، حتی بدون نوشتن نامش، یک امضاء ناخوانا نثار نفس اماره من کرد.

یک بار هم دوست باصفا از رندان پارسا (پارسی، نه پرهیزگار) مهمان من بود و سه کتاب نفیس و نایاب یعنی کلیات عبید زاکانی، دیوان ایرج میرزا تصحیح مرحوم استادان محمدجعفر محجوب، و دیوان عارف قزوینی را دید و تورق کرد، خواند و خندید و صفا کرد. من چون عشق او را به این کتابها دیدم، موقع رفتنش گفتم: حالا این کتابها یک مدت خدمت شما باشد. گرفت و شاد شد و رفت که رفت. تا ۶-۷ سال بعد با شرم و بیان نرم کتابها را که معلوم بود امانت داده‌ام

سراغ گرفتم و طلب کردم. با بهترزگی گفت: شما که به من گفتید این کتابها را ببر. گفتم: ولی سررسید بازگشت آنها پیش از وفات من بود.

به مدلول الکلام یجر الکلام بحث کتاب، مدام قصه کتاب به بار می‌آورد. یک روز از روزها، و از بارها یک بار، بنده یک کتاب چاپ سنگی زیر بغل داشتم و در خدمت یکی از استادانم بودم. کنجکاوانه و کتابدوستانه پرسیدند: ما تلک بیمینک یا موسی (اشاره به آیه قرآن: ای موسی در دستت چه داری؟) منم قرآنی جواب داده و عرض کردم: «کمئل الحمار یحمل أسفارا» (همچون درازگوش که کتابهایی حمل کند یا به قول سعدی: چارپایی بر او کتابی چند) بعد استاد تصور کردند مراد من مطلق کتاب، یا هر کتابی است، نمی‌خواهم نامش را بگویم، با لطف و نرمش دست دراز کردند و آن را از من گرفتند، باز کردند و صفحه عنوانش را دیدند و خندیدند، معلوم شد کتاب اسفار ملاصدرا است. از این مناسبخوانی من وجد و حالی کردند.

یکی از دوستان فاضلم کتاب حافظنامه مرا به دقت خوانده و غلطهای چاپی و علمی هوشمندانه‌های گرفته بود. او استاد دانشگاه اهواز بود. برایش یک نامه منظوم سرودم؛ و چون با هم شوخی، مخصوصاً مکاتباتی، داشتیم یک قطعه مثنوی برایش سرودم که اغلب ابیاتش دوپهلوی بود. حیف که حفظش (به هر دو معنا) نکردم مگر این دو بیت را:

شاد گشتم که خوب و آبینی
ثانیات نیست در خطا بینی

سخنت سخت و عهد سست بُود
هر چه دیدی غلط، درست بود

در حدود بیستوچهار سال پیش بود که کتابی از اونامونو فیلسوف و متفکر بزرگ معاصر اسپانیایی به ترجمه من در انتشارات امیرکبیر از سالهای پیش از انقلاب (حدوداً ۱۳۵۵) زیر چاپ بود. نام انگلیسی این کتاب، یعنی نامی که مترجم انگلیسی با همکاری سراسری اونامونو در ترجمه‌اش به انگلیسی نهاده بود *Tragic Sense of Life* بود. بنده با آنکه فارسی‌گرایانه نمی‌نویسم یا ترجمه نمی‌کنم، نام آن را به دقت سرشت سوگناک زندگی گذاشته بودم. و خواه و ناخواه به این اسم / عنوان رضا داده بودم و دنبال فتوح و فرجی بودم که حل مشکل کند. تا یک روز که برای پیگیری کار تولید این کتاب به آن انتشارات رفته بودم یکی از همکاران ویرایشگاه (ادیتوریال) آن مؤسسه از من پرسید: راستی آقای خرمشاهی کتاب سرشک سوزناک زندگی شما چی شد؟ درنیامد؟ جا و بلکه تکان خوردم. گفتم: این اسم قابلیت تصحیف و تحریف دارد. لذا گفتم: اصلاً اسم دیگری می‌گذارم که ناظر به معنای عنوان و محتوای کتاب باشد که در نهایت درد جاودانگی را پسندیدم و اهل نظر هم پسندیدند که بسی بهتر از مثلاً مفهوم غمناک زندگی و سرشک سوزناک زندگی است. و به یک حرکت این کتاب مهم، از چاله بدنامی یعنی نام بد بیرون آمد.

به عنوانهای غلط یعنی نام نادرست به ویژه در کتابهای ترجمهای بسیار بر خورده‌ام که حالا اگر نشد هم‌هاش را اینجا بیاورم در طی مقالات بعدی به قید انشاءالله، خواهم آورد.

یک پاورقی = مقالات سلسله‌وار هم در سالهای اخیر در یک روزنامه عصر تهران چاپ می‌شد، نامش «زندگی یک آمریکایی» بود ولی نام انگلیسی‌اش *An American Way of Life* بود یعنی «شیوهای از زندگی آمریکایی».

همچنین در همان نشریه یک پاورقی دیگر چاپ می‌شد به نام «حضرت محمد (ص) در اروپا» که نامش غلط و مرادش درست بود. یعنی سیر شناخت درست یا نادرست اروپایی‌ها از پیامبر ما صلی‌الله علیه و آله و سلم.

حالا اگر از ذکر کتاب خسته شده‌اید، بدون عتاب، به سوی متاب عطف عنان می‌کنیم. چرا که اقلام این مقالات غالباً به قول ویتگنشتاین شباهت خانوادگی دارد، نه تناظر یک به یک.

بحث به سر مشکل اعراب یا حرکتگذاری روی کلمات بود. مرحوم شاملو هم‌جا - در یک روایت/ چاپ از روایت دیوان حافظ خود هم‌جا بر سر جو (نظیر گندم) ضمّه گذاشته است که می‌شود جو (بر وزن «خو») یا هم‌جا در کلمه «می» زیر «م» کسره گذاشته است که می‌شود me یا mi به وزن چی. از همه جالبتر فرد دیگری در این مصراع معروف حافظ یک خرابکاری تاریخی کرده بود:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

یعنی در کلمه «کون» که به فتح اول باید تلفظ شود و می‌شود بر وزن عون یا مثلاً own، یک ضمه گذاشته بود که مبادا بد خوانده شود: و آمد به سرش از آنچه می‌ترسیده است.

در مقالهای در یکی از روزنامه‌ها (مخصوصاً نشانی کامل نمی‌دهم که تالی فاسد نداشته باشد و کار به «تکذیب می‌کنم» و «من نویسنده را به مناظره تلویزیونی دعوت می‌کنم» نکشد) آمده بود: «ملکه بامداد و سلیمان» که مراد ملکه سبا و سلیمان است. نویسنده سبا را صبا که ترکها از عربی «صباح» [= بامداد] گرفته‌اند گرفته است و به بامداد ترجمه کرده. و این جمله شیوا هم در همان مقاله بود: «در هر حال این امر نشاندهنده کنجاوی عطشناپذیر [کذا فی‌المتن] در تمامی اشکال نابهنجار رازوری است» و تازه مرادش از «رازوری» هم «عرفان» بوده است. با درود و بدرود.

سیزده

یکی از دوستان من انسان بسیار ساده‌ای است. به طوری که بعضی از کلماتش یا جملاتش در بین دوستان مثل ضربالمثل رایج شده است. یک بار از من پرسید: از برادرهایتان چه خبر؟ گفتم: والله می‌دانید که در شهرستان زندگی می‌کنند، گاهی تلفنی می‌زنند یا می‌زنم. گفت: «پس آمد و رفت تلفنی دارید؟»

یک بار هم همین بزرگوار تلفن منزل ما را گرفته بود و از هر در با هم سخن گفتیم و چاق - سلامتی و حتی اختلاط کردیم، خلاصه پس از چندین دقیقه صحبت از آدم و عالم یکهو درآمد که «فلانی تلفن شما را درست گرفته‌ام؟»

نظیر این مرد دانشمند اهل کتابی، در حدود پانزده سال پیش، در جمعی رو به من کرد و پرسید: فلانی، مرحوم جمالزاده زنده است؟

ایرانیان از بس که هنرهای بسیار را اختکار کرده‌اند بعضی وقتها برای انگلیسیها هم لغت می‌سازند. مثلاً «گلر» به معنای دروازهبان از ساخته‌های ایرانیان است و گرنه انگلیسی‌هاش goal keeper است. دیگر آنکه فکر می‌کنند «گل» فوتبال همان گل گیاهی فارسی است. حال آنکه goal (هدف، کسب امتیاز و غیره) است. حتی «فوتبالیست» هم ساخته ایرانیان است. و انگلیسی‌هاش Football player (بازیکن فوتبال/ فوتبال بازیکن) است. یا noblist را به معنای برنده جایزه نوبل به‌کار می‌برند که وطنی است.

در فرهنگستان زبان و ادب فارسی که بنده کوچکترین عضو آن هستم، در یک جلسه داشتیم تعداد اعضا را تکمیل و به اصطلاح کابینه را ترمیم می‌کردیم. قرار بر این شد که هر نامزدی را که ۶ نفر تأیید کنند، نامزدی‌اش رسمی می‌شود و می‌رود به مرحله رأی دادن/ گرفتن. خلاصه همه چیز به خیر و خوبی پیش می‌رفت. ولی شیرینکاریهایی هم رخ می‌داد. مثلاً کسی که برای نامزدی ۶ رأی آورده بود در انتخاب ۵ رأی می‌آورد که حکایت از لاقط یک چرت مرغوب یکی از نامزدکنندگان داشت. تا زد و یک نفر را یکی از اعضا پیشنهاد کرد یعنی بدون خواستگاری و بله‌برون، یگراست نامزد کرد، اما هیچکس به این نامزد و نامزدی رأی نداد. سکوتی طنزآور یا شاید قدری تلخ و گس حاکم شد. تا یکی از رندان گفت: ایشان به اتفاق آرا رأی نیاورد!

در مقاله «مرگ خاموش» که در ۱۹ تیرماه ۱۳۸۲ در یکی از روزنامه‌های صبح تهران چاپ شده بود، ۱۰ - ۱۵ دستورالعمل برای ترک سیگار که به خیال نویسنده خیلی کاری و کارا می‌آمده درج شده بود. اولین آنها این بود: «به مدت ۲۴ ساعت از کشیدن سیگار مطلقاً خودداری کنید.» بقیه فنند و ترفندهایی هم که برای ترک سیگار آورده در همین مایه‌ها بود. یکی دیگرش به عین

الفاظ این بود: «در مورد ترک سیگار یا کاهش مصرف آن فکر کنید. با دیگران در مورد کشیدن سیگار صحبت کنید». «یا رب این تزکشناسی ز که آموخته بود»؟

یکی از دوستان نقل می‌کرد که با دوستش میرفته به قزوین (زادگاه چند علامه غیر از بنده. و چه کنم که جمله اخیر داخل پرانتز کژتاب از آب درآمد. حرف من درست است یعنی غیر از من که علامه نیستم. اما عاقلان دانند) و در ۲۰-۳۰ کیلومتر مانده به قزوین در دست راست جاده (طبعا چون در دست چپ نمی‌شود) تابلوی راهنمایی بوده که مسیر یا راه را به سوی الموت (Alamut) دیار تاریخی معروف نشان می‌داده. دوست دوستم از او می‌پرسد: فلانی راهوالموت [Raholmoat] [= راه الموت را اینگونه خوانده بوده] یعنی چی و کجا؟

یکی از بچه‌های فامیل، یک روز با خوشحالی از مدرسه آمد و گفت: مامان مامان مژده، امروز «صفر آفرین» گرفتم.

یک بچه نابغ‌آسای دیگر که همسایه ما بودند یک روز داشت به منزلشان که یک طبقه بالاتر از طبقه و آپارتمان ما بود باز می‌گشت، کیفش را مثل کوله‌پشتی به پشت انداخته بود که دستهایش آزاد باشد و بتواند از آنها برای علامت دادن استفاده کند. حالا علامت چی بود؟ دو انگشت سبابه‌اش را به طرفین دهان غنچه‌کرده‌اش که به حالتی که مثلاً بخواد O ی انگلیسی تلفظ کند گرفته بود و شکلش شده بود -O-. و مقصودش را که مادرش زودتر از ما فهمید این بود که امروز [هم] صفر گرفتم.

من در منزل غالباً تا مجبور نباشم گوشی تلفن را بر نمی‌دارم و شمامت اهل منزل را هم تحمل نمی‌کنم. و در توضیح و توجیه عمل و رفتار خود می‌گویم: هیچ خبری نیست. هیچوقت نمی‌گویند چکتان حاضر است. هم‌هاش مقاله یا سخنرانی یا مصاحبه می‌خواهند. تا زد و یک روز تلفن زنگ زد. من که نزدیک تلفن بودم بدون فکر و برخلاف عادت همیشگی بی‌اختیار گوشی را پس از اینکه یک دو بار زنگ زد برداشتم. صدای خانمی از آن سوی خط پرسید: آقای خرمشاهی؟ گفتیم: بله خودم هستم. گفت: چکتان آماده است. قاهقاه خندیدم. و چون خانم منشی مؤدب و خوشخبر حیران از خندیدن من شده بود، داستان را برایش حکایت کردم که هم او از حیرت بیرون بیاید و هم بنده با توضیح دادن، طبق اخلاق و اتیکت عمل کرده باشم.

برای بعضی شعرهای معروف که فقط یک مصراعشان معروف است، گاهی لنگه‌سازی کرده‌ام. در ۵ بیت زیر مصراعهای اول معروف است (و با حروف سیاه می‌آید) و مصراعهای دوم را من ساختم:

تو مادر مرده را شیون میاموز
به مرغابی شنا کردن میاموز

ره چنان رو که رهروان رفتند

نه خوار ج به نهروان رفتند

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
غروب تا نرسیده طلوع باید کرد

رزق را روزی رسان پر می‌دهد
راست می‌آرد دم در می‌دهد

هزار وعده خوبان یکی وفا نکند
عجب که هیچ کسی حمل بر جفا نکند

یک جمله کژتاب دیگر که به کلی کژتابیها از یادمان نرود: منیژه، با هر کس ازدواج می‌کرد
بدبخت می‌شد. حالا پیدا کنید منیژه بدبخت می‌شد یا شوهر جدیدش؟

نظیر این جمله جمله‌های واقعی است [و گفتنی است که اغلب جملات کژتاب یعنی بیش از ۹۸
درصد آنها رخ داده و واقعی است و از دیده‌ها یعنی شنیده‌ها و خوانده‌های من برگزیده شده]:
خوب است/ لازم است آدم با کسی ازدواج کند که واقعا دوستش داشته باشد.
حالا معلوم نیست که کی کی را دوست داشته باشد. حال که سخن از بحث شیرین ازدواج به میان
آمد چند فقره در این موضوع قلمی می‌شود.

در فرهنگ طنز آکسفورد می‌خواندم که آنتون چخوف گفته است: اگر می‌خواهید به خاطر بیرون
آمدن از تنهایی ازدواج کنید هرگز این بی‌حکمتی را نکنید [زیرا - و حاشیه از من است - باید
یک تنهایی دیگر را هم که روی دستتان می‌ماند به کول بکشید].

رفته بودم به شیراز با وجود ترس از سفری که دارم. زیرا پای اخلاق در میان بود. رئیس بنیاد
فارسشناسی و شورای شهر و شهردار و حتی استاندار مرا به عنوان اولین شهروند افتخاری
شیراز (نظر به خدمات و صدمات حافظیژوهانهام) انتخاب کرده بودند. رفتیم و لطفها دیدیم و
جایزه و لوح تقدیر و حتی مدال شهروندی گرفتیم و بازگشتیم. در آنجا (شیراز) در ساعات قبل از
مراسم که بودم چون صاحبخانه مجرد بود سخن از حسن و عیبهای ازدواج و مجرد می‌رفت. تا
سرانجام شب که در داخل هواپیمای شیراز - تهران به تهران باز می‌گشتم و تنقلات می‌خوردم
ذهنم این رباعی را سرود:

میرفت سخن ز ازدواج و اثرش
این بنده چنین گفت ز سود و ضررش

هرکس که گرفت زن سرش رفت کلاه
هرکس نگرفت بی‌کله ماند سرش

در وقت دیگر که فرشته الهام به رویم لبخند می‌زد این رباعی را سرودم:

همسرجویی بسی هنر می‌خواهد
تنها نه که گنج، سیم و زر می‌خواهد

از ما که گذشت لیک این کار سترگ
اکنون دل شیر و مغز خر می‌خواهد

چند سطر پیش سخن از ترس از سفر گفتم. این یک بیماری عصبی - روانی و ترس بیمارگونه از سفر است و خواجه شمسالدین محمد حافظ شیراز هم دچارش بوده ولی بنده این بیماری را قبل از شناخت شدن حافظ و خواندن این ابیات که: غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم/ به شهر خود روم و شهریار خود باشم یا: به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار/ که از جهان ره و رسم سفر براندازم، داشتم. و یک بار هم در کتابی که روانشناسی این ترسها را شرح داده بود phobias به نام بیماری خود برخوردارم travel phobia (ترس بیمارگونه از سفر، سفرهراسی). باری درباره این بیماری شعرها گفتم از جمله:

این بنده همیشه در وطن خواهد بود
بیزار ز آمدن - شدن خواهد بود

هرگز نروم سفر مگر از دنیا
کان نیز خلاف میل من خواهد بود

از ترس سفر دل ضعیفم پژمرد
افسوس که من بدون حج خواهم مُرد

آنگونه که شیطان به معاویه بگفت
از حسرت حج، ثواب حج خواهم برد

از سیر ازدواج زود دست برداشتیم، حال آنکه ازدواج به این زودیاها دست از سر (کچل بعضی‌ها و کل) ما بر نمی‌دارد. یک رباعی دیگر در میان یادداشت‌هایم پیدا شد که مربوط به زن و ازدواج و شاید عدم ازدواج است:

هم دختر و هم زن همجا محبوبند
هم مایه آرامش و هم آشوبند

می‌گفت حکیمی که نباشد «زن» خوب

برعکس، «زنان» هر چه بگویی خوبند

از شدت نابخردی (شاه شوریده‌سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کمخردی از همه عالم
بیشم - حافظ) به استقبال ۱۵ - ۱۶ غزل حافظ رفته‌ام که نیمی از آنها جدی است. البته این هم
خودش سرتخی و شوخچشمی و سبکسری است. باری یکی را که استقبال از باغ مرا چه حاجت
سرو و صنوبرست حافظ است برایتان نقل می‌کنم:

بسیار شعرهای نگفته به دفترست
کز آنچه گفته‌ایم کمابیش بهترست

اشعار خوب بنده بدون مبالغه
با شعرهای بدتر حافظ برابرست

من شبه شعر نیک سرایم به جان دوست
پس، زاده‌های خاطر من شبه گوهرست

شیدای بنده گشت زن شصتسالهای
دانسته بود کسری من مهر مادرست

او بهر ماست مالی تعبیر بنده گفت
غافل مشو که سن تو از چل فراترست

گفتم برای مرد چهل سالهای فلان
بانوی شصت ساله فقط مادر اندرست

خندید و گفت از چه چنین هول گشته‌ای
بین من و تو رابطه خواهر - برادرست

گفتم ولیک عقل تو چون بیستساله‌هاست
طبعت تنوره می‌کشد و مثل آذرست

گفتم من از فراق تو بسیار راضی‌ام
دوری و دوستی سخنی روحپرورست

گفتا: دلم ز دوری تو جوش می‌زند
گفتم: فتد ز جوش وگر خود سماورست

گفتم: که صبر پیشه کند تا بگیرمش
او سخت زودجوش ولی دیرباورست

مابین ماست فاصله مطمئنهای
صد شکر من به باخترم او به خاورست

باید دهم به جاش دو سی ساله آورم
یا گویمش که وعده به سی سال دیگرست

گر ادعای تازه کند، من دعا کنم
امن یجیب چاره انسان مضطربست

بخبخ میرزا (نام مستعار طنزی که شادروان گلافا به من بخشیده بود)

دیدید سبکسری است و گرانجانی. چنانکه بسیار معروف است که در گذشته ایام، یکی - گویا از من سبکسرتتر و گرانجانتر - به صاحبدلی گفت: یک دور دیوان خواجه را جواب گفتم (همه شعرهایش را استقبال کردهام)، مخاطب صاحبدل گفت: جواب خدا را چه خواهی گفت؟! هرچه این کژتابیها به مثقال است، شعرهای بی‌در و پیکر من که فقط آستانه و چهارچوب دری موریانه خورده است که به صحرای درندستی باز می‌شود تا بخت هنری من از این هم بسته‌تر شود، به خروار است ولی قول می‌دهم با همه آنکه ناشاعران شهرت شعرخوانی غریبی دارند، برای آنکه معلوم نشود ناشاعرم، کمکم و گاه و گدار شعری آن هم طنز - یا به اصطلاح طنز - درج، و هنری خرج کنم.

این یکی را باید در بحث از کتاب می‌آوردم. اما چنانکه عرض شد، جمع این کژتابیها، به طرزی مادرزاد پریشان است، لذا از نماز که واجبتر نیست چون در وقتش فوت شده، قضایش را به جا می‌آورم.

وقتی که مشکلاتی بین استاد علی دهباشی یکهتاز عرصه سردبیری، به ویژه در انتشار بیش از ۱۵۰ شماره کلک و بخارا و دوستانش پیش آمد و کار به جدایی کشید و کلک به راه خود رفت و بخارا متولد شد و سپس سمرقند را هم همزاد خود کرد، این قطعه را گفتم. چون طنز از عفو است، امیدوارم اگر هفواتی بر زبان رفته معذور فرمایند چون شعر و طنز تا چه رسد شعر طنز آمیزی که گفته و خوانده یا چاپ نشود برای عرقالنساء آدم خوب نیست و شاعر بیش از آنچه پس افتاده پس می‌افتد. و هی هده:

چو کلک راه دگر رفت و دوستان رفتند
جناب دهباشی عازم بخارا شد

تمام اهل قلم نیز در پی‌اش رفتند

بدین مناسبت ارگان بی‌بخارا شد

سیئات ادبی - تا چه رسد بی‌ادبی - من بسیار بیش از اینهاست. همه عالم و آدم میدانند که یک دور دیوان خیام را [به تصحیح استادان غنی و فروغی و تصحیح مجدد بنده، که حدود ۱۸۰ رباعی دارد] جواب طنزآمیز گفتم. حال که بحث شعر به درازا کشید سخن را کوتاه کرده دو نمونه از آن ۱۸۰ رباعی که حدوداً در ۲۰ شماره از ماهنامه گلاقای ۲ - ۳ سال پیش چاپ شد و کلاً در یکجا به صورت فلّهای و قند کلّهای در پایان جدیدترین مجموعه مقالاتم به نام رستگاری نزدیک (به سکون حرف «ی» که برگرفته از شعر سپهری است) نزدیک به انتشار است، نقل می‌کنم:

آن قصر که بهرام در او جام گرفت
بگذاشت به بانک رهنی و وام گرفت

آنگاه بساخت روی آن یک طبقه
آن را به اجاره داد و آرام گرفت

هرگز دل من ز علم محروم نشد
گفتم به اکابر بروم رُوم نشد

بگشوده کتاب یا که خوابم بگرفت
یا ترجمه سخت بود و مفهوم نشد

با درود و بدرود.

چهارده

به مؤسسه‌های برای انجام کاری مراجعه کرده بودم و طرف بهانه‌جویی می‌کرد. و به منی که همیشه به همه نوع قانون احترام می‌گزارم می‌گفت: «این که می‌گویید خلاف قانون است»، نه هم سر ضرب با عصبانیت ولی مؤدبانه از لای دندانهای قروچیده‌ام گفتم: «قانونتان خلاف است».

بنده را به عنوان پیشکسوت نقدنویسی با ۳۲۰ مقاله نقد کتاب که در عرض ۳۲ سال نوشته بودم در آبان یا آذرماه ۱۳۸۳ انتخاب کرده بودند. رفتیم به خانه هنرمندان که نهاد محترمی است و سخنها راندند و مقالات و شعرها خواندند تا نوبت به پخش جوایز رسید. اول اسم من خوانده شد و چقدر از کلمه «پیشکسوت»، احساس پیری کردم و خلاصه آمدم که بروم بالای سن، راه را خبرنگاران و عکاسان و رسانه‌چی‌ها تتگ کرده بودند با زحمتی خودم را به بالا رساندم و به آقای وزیر فرهنگ‌پرور ارشاد نزدیک شدم. ایشان از سر لطف و مبالغه دوستانه گفت: ای آقا ما باید از شما جایزه بگیریم. من هم تشکر کردم و در اشاره به اینکه با مشکل از پله و آن تتگنا بالا آمده بودم، گفتم: «سن چنان بالا رفته که نمی‌توانم بروم بالای سن».

درباره یکی از کتابهایم با یکی از اهل قلم، درگیر انتقاد شدیم. او مقاله‌های شدید می‌نوشت و من هم مقاله‌های جوابیه تند و تیزتر در پاسخش می‌نوشتم. یکی از بزرگان اهل قلم مرا در محفلی دید و گفت: مناظره قلمی شما و آقای فلانی را می‌خوانم. باید جوابش را نمی‌دادی و خمارش می‌گذاشتی. اما خود همین آقا وقتی بر سر یک کلمه که مثلاً «افسانه» درست است یا «اوسانه» با منتقدی بحثش شد، هر کدام یک کتاب در نقد و جواب یا حمله و ضد حمله نوشت. یک دوست دیگر گفت: در این مبارزه قلمی، طرف خیلی رندی کرد و پیروز شد و تو شکست خوردی. گفتم: عادت و سنت ما همین است. اگر از روی ظاهر حکم کنی هم حضرت علی و هم امام حسین از معاویه و یزید شکست خوردند اما آرمانشان پیروز شد. و طرف خندید.

همان منتقد مهاجم مدام جای خودش را در تاریخ ادبیات معاصر تعیین می‌کرد و رقم خیر و قبول بر کار و کارنامه دیگران می‌کشید. تا یک رباعی برایش فرستادم که بیت دومش یادم هست و نقل می‌کنم: کس داور کار خویش نتواند بود / هرکس بود آنکه دیگران می‌گویند. از آن پس دیگر، در این مقوله پیش نرفت.

یک کژتابی چاق کنیم:

در روزنامه همشهری (تاریخ و شماره را چنانکه عرض کردم برای دفع دخل مقدر نمی‌آورم) در مقاله مربوط به نمایش ایوانف اثر چخوف چنین جملهای آمده بود: «[ایوانف] پس از گذشت یک سال از مرگ همسرش در شب عروسی با «ساشا» خودکشی می‌کند». الف) با ساشا عروسی و خودش به تنهایی خودکشی می‌کند. ب) در شب عروسی‌اش، با ساشا یعنی همراه و همانند او - یعنی هر دو با هم - خودکشی می‌کند.

باز در همان روزنامه همشهری این خبر آمده بود، «آخرین خبر درباره جوایز عکاسی کاوه گلستان» الف) جوایزی که خود شادروان کاوه گلستان دریافت داشته ب) [که این مراد بود] جوایزی که تشکلی به نام او به عکاسان هنرمند می‌دهد.

یک کجتابی (که مشکلات زبانی است ولی نه عیناً مانند کژتابی) و آن کاربرد «و یا» است به جای «یا» «و حال آنکه» به جای «حال آنکه». «و / یا» که به همین ترتیب با علامت slash (خط مورب ممیزدار) در انگلیسی به صورت and/or نوشته می‌شود، اصطلاحی است با دقت منطقی. مثلاً گارسن از مشتری می‌پرسد: شما آبمیوه دوست دارید و / یا قهوه؟ و این معنایش این می‌شود که: الف) آبمیوه دوست دارید فقط (و فقط از «یا» برمی‌آید که از ادات انفصالی است) ب) آبمیوه با قهوه (و «با» از «و» که عامل جمع است برمی‌آید). ایضا ملاحظه شود این عبارت که تیتز یک مطلب اقتصادی در همشهری بوده: «واردات شکر سفید باید قطع [شود] و یا کاهش یابد» در اینجا صریحاً و یا به جای «یا» به کار رفته است زیرا جمع دوشق ممکن نیست یعنی نمی‌شود هم قطع شود و هم کاهش یابد.

«غلطهای شنیدنی» یک مقوله از مطالبی است که می‌آوریم و شنیدنی خودش ایهام دارد. ولی مراد من یعنی شنیده شده از افواه مردم یا رسانه‌های گروهی.

در یکی از روزهای تیرماه سال جاری در برنامه عصرانه رادیو پیام، دخترخانمی، غزل حافظ را با شیوایی (!؟) و شور و حال هرچه تمامتر غلط / غلط می‌خواند و لاقلاً خودش حال می‌کرد و فکر حال و حرص خوردن من از لاقلاً دو نمونه غلطخوانی‌اش نبود:

۱) شکر، آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن

به اسیران قفس مژده دیدار بیار [به جای شکر آن را، یعنی به شکرانه آنکه...]

۲) دلّ، حافظ [با لحن خطاب به حافظ خوانده می‌شد] به چه ارزد به می‌اش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار. و درستش «دلّ حافظ» است.

غیره و ذالک این تعبیر یا عبارت پربسامد کوتاه لااقل چند غلط دارد. اول آنکه: واوش زائد است. دوم اینکه: به جای «غیره» باید «غیر» باشد. سوم آنکه: به ذالک (با الف) باید ذلک باشد.

واوهای زاید از مقوله کجتایی (اشکالات زبانی است). در عبارت یار و غار، قوس و قزح، ساعت چهار و ربع کم، و همان «ویا»، «و حال آنکه» و «غیره و ذلک» که عرض شد و دهها مورد که هنوز به برگه‌هایش نرسیده‌ام و در آینده انشاءالله بیشتر نقل می‌کنم، همه واوها زائد است.

بنده اصولاً از صفت قلب یا عکس در نوشته‌هایم زیاد استفاده می‌کنم یا فی‌المثل شبه قلب. چند نمونه:

- رند حافظ همان حافظ رند است.
- حافظ انسان کاملی نیست، کاملاً انسان است.
- بهترین راه مبارزه با نفس، دست برداشتن از نفس مبارزه است.
- چنانکه پیشتر نقل شد: سن چنان بالا رفته که نمی‌توان رفت بالای سن.
- حافظ به گذران خوش بیش از خوشگذرانی اهمیت می‌دهد.
- ما به پلیس اجتماعی احتیاج داریم نه اجتماع پلیسی.
- ما امروزه دیگر پس از یک ربع قرن از جوش و خروش اولیه انقلاب، به انقلاب اخلاقی بیشتر نیازمندیم تا اخلاق انقلابی.

دهها مثال و نمونه دیگر هست که بعداً هر موقع به یادم آمد یا به برگه‌اش برخوردم برایتان نقل می‌کنم. اما یکی به یادم آمد. در سالهای پیش از انقلاب که با شادروان دکتر غلامحسین ساعدی بیش از حد محشور بودیم، رفتیم منزل یک فرد بزرگواری به مهمانی نیمه‌سرزده. صاحبخانه با من دست داد و خودش را معرفی کرد: آرامش دوستدار. من هم بلافاصله درآمدم که: من هم دوستدار آرامش.

در یک متن تاریخی چنین عبارتی آمده است: «یکی از آنها [منظومه‌ها] بحث درباره موضوع قدیمی مجنون و لیلاست. دو عاشق صحرای عربستان». که عبارت اخیر کژتابی دارد: الف) دو نفر که شیفته طبیعت و زیباییهای طبیعی و وحشی صحرای عربستاناند. ب) دو عاشق اهل صحرای عربستان.

درباره یکی از رهبران چین، در مقالهای در روزنامه همشهری که آماج ایرادهای نیش غولی ما شده، چنین عبارتی آمده بود: «وارد کردن این بند به قانون اساسی از این نظر اهمیت دارد که میراث چیانگ را حفظ می‌کند و به او موقعیتی می‌دهد که تقریباً معادل دو رهبر سابق چین است».

الف) این موقعیت معادل [برابر] مجموع موقعیت یا قدرتهای دو رهبر چین است.
ب) معادل هر یک از موقعیت دو رهبر.

باز در تیرماه سال ۱۳۸۲ رادیو پیام را باز کردم که برنامه‌های ادبی و شاعرانه پخش می‌کرد. و یک غلط شنیدنی مرتکب شد. آقای ظریفخوانی غزلی را که طبیعت‌گرایانه بود، می‌خواند تا رسید به این مصرع که در وصف ماهیان بود: «که راست گویی بیرون از این جهان بودند». مجری محترم راست‌گویی را سر هم می‌خواند چنانکه گویی معنای آن صدق است، حال آنکه مراد از راست‌گویی، یعنی گویی درست [بیرون از جهان عادی بودند].

در لغتنامه دهخدا چنین عبارتی آمده است: «خلیفه او را ادب کرد» که محتمل و موهم سه معنی است: الف) خلیفه به او [هرکس باشد] ادب و احترام کرد. ب) خلیفه وظیفه سواد آموختن و فرهیختن و ادب‌آموزی او را عهده‌دار شد. پ) [که مراد اصلی است] یعنی او را گوشمالی داد / دستور داد که مجازاتش کنند.

از یکی از تلویزیونهای فارسی‌زبان این عبارت در وصف فردی، اندیشهور سیاسی که صاحب یک سلسله بحث و سخنرانی در آن تلویزیون بود، اعلام می‌شد (شهریور ۸۳) بابک بابکان... چالشگر چپ

الف) او خود هم چالشگر بوده هم دارای گرایش سیاسی چپ (که امروزه معنایش معلوم نیست چنانکه به رادیکالهای سیاسی امروز ایران همان تلویزیون و امثال آن و حتی رسانه‌های داخلی به تبعیت از آنها می‌گویند: محافظه‌کار) ب) این چالشگر به نفع اردوگاه چپ بحث و مناظره می‌کرده است. پ) با اندیشه چپ سرشاخ می‌شده، یک کژتابی با قالبی تکرارپذیر و همواره کژتاب. در لغتنامه دهخدا در معرفی ابن مافنه چنین آمده است: «ابومنصور بهرام، وزیر ابو کالیجار دیلمی معروف به عادل» الف) عادل به ابن مافنه برمی‌گردد یعنی صفت اوست یا ب) صفت ابو کالیجار؟

از اینگونه جمله کژتاب الی ماشاءالله می‌توان ساخت از جمله به جمله زیر توجه فرمایید: «بهرام داودی، برادر بزرگتر بیژن داودی موسیقی‌دان بزرگ» حال علاوه بر یافتن پرتغال‌فروش، معلوم بفرمایید موسیقی‌دان بزرگ کدام برادر است بهرام یا بیژن؟

از رسانه‌های این جمله کژتاب شنیده شد، بحث در عالم فوتبال یا فوتبال عالم بود: «کره گفت: چین را در خاک خود مغلوب می‌کنیم». یعنی کدام خاک؟

رادیو فرهنگ (شبکه رادیویی که شبکه محبوب نگارنده این سطور است و انصافاً شبکه‌های پیشرفته است و دست مریزادی به همکاران و دست‌اندرکارانش می‌گویم) در یکی از برنامه‌هایش در اشاره به پیروزی جهان پهلوان حسین رضازاده، چنین جمله کژتابی گفت: «... بالاخره سرود مقدس جمهوری اسلامی و پرچم سهرنگ ایران در میدان... به اهتزاز درآمد» مگر سرود هم به اهتزاز درآمدنی است؟ شبیه این کژتابی را سلطان سخن حافظ هم مرتکب شده است و گویا قبلاً نقل کردیم و امیدوارم نقل نکرده باشیم که تکرار مکرر می‌شود:

صراحی و حریفی گرت به چنگ افتد به عقل نوش که ایام فتنهانگیز است و جای این سؤال هست که مگر حریف [مطلق زیباروی اهل حال، و نه اهل قال] نوشیدنی است؟

در ضمیمه ورزشی روزنامه اطلاعات در شهریور ۸۳ درباره قهرمان بزرگ وزنهبرداری حسین رضازاده چنین جمله کژتابی آمده است: «او نخستین ورزشکار ایرانی است که به دریافت دو مدال طلا در دو المپیک نایل آمده است». اگر کسی اطلاع قبلی نداشته باشد و نخستبار با این اطلاع و خبر در این جمله مواجه شود، نمی‌داند آیا جناب حسین رضازاده دو مدال طلا در هر المپیک به دست آورده، یعنی مجموعاً چهارتا یا یک طلا در هر المپیک یعنی جمعاً ۲ تا؟

حال یک کجتابی درج می‌کنیم. در یکی از روزنامه‌های صبح تهران در اوایل شهریور ۸۳ چنین عبارتی آمده بود: «... وگرنه غافله را باختیم»، از این جمله غریب فارسی که یک پیاله آش در همجوش بود جوش آوردم. دیدم که تلفیقی است از الف) «قافیه را باختن» ب) «از قافله (و نه غافله) عقب ماندن».

در مجله شوکران که انصافاً نشریه نخبه پیشرفته‌ای است و تا حال ۱۳ - ۱۴ شماره از آن منتشر شده است، این آگهی‌واره آمده بود: «خوانندگان ارجمند، با اشتراک شوکران، این نشریه را برای ادامه حیات خود یاری فرمایید». که معلوم نیست درخواست درباره ادامه حیات نشریه است یا خواننده/ خوانندگان آن؟ اگر نوشته شده بود: «این نشریه را برای ادامه حیاتش یاری فرمایید» جمله یکپهلوی و راستاب بود.

در یکی از مقالات یکی از روزنامه‌های صبح یکی از روزهای خرداد ۸۳، درباره رورتی فیلسوف آدهمنش امریکایی که سفری مهم و کوتاه و بی‌سر و صدا هم در همان ایام به تهران آمده بود، چنین جمله شیوایی نقل شده بود: «این همان مهارتی است که به زعم رورتی بر قامت ادیب یا روزنامه‌نگار لیبرال دوخته شده است» فتأمل. «دوخته شدن مهارت بر اندام کسی» بیانی است پست پست مدرن.

در یکی از دانشنامه‌های امروز ایران / تهران، در معرفی کتابی عرفانی این جمله آمده است: «سهروردی در این رساله از تکفیر نامورانی همچون فارابی و ابن‌سینا ابایی ندارد» که معلوم نیست چه کسی را تکفیر می‌کند (البته با نظر به context یعنی زمینه دلخواه و فرا - متن معلوم می‌شود).

«من حافظ را از هر شاعر و حتی نویسنده دیگری بیشتر دوست دارم». الحق کژتابی زیبایی است. الف) من حافظ (الف) را از ب) بیشتر دوست دارم. ب) احتمال این هم می‌رود که حافظ با توجه به کلمه «دیگر» نویسنده هم باشد. پ) شاعران و نویسندگان دیگر هم حافظ را به میزانی دوست دارند اما نه به اندازه میزانی که من او را دوست دارم. این جمله هم کژتابی مستمر و ساختاری دارد: «من احمد را از برادرش محمود بیشتر دوست دارم» (بدون شرح).

«من بی‌تأمل من پرشتاب/ ندانم کجا خوانده‌ام در کتاب» که چنین جملهای در کجا آمده بود: «او به عنوان خاص مفتاح اعظم و پزشک دارالشفاء به آنجا می‌رود. او شفاعت زنی را می‌کند که به اتهام نیت قتل مفتاح اعظم با سر تراشیده در آنجا نگهداری می‌شود.» معلوم نیست که سر چه

کسی تراشیده شده.
کژتاب ساختاری و تکرارپذیر: مثل اینکه ما دیوار همشهری را خیلی کوتاه یافته‌ایم که مدام از آن کژتابی‌یابی می‌کنیم:
«علت سقوط هواپیماهای ایرانی در امارات مشخص شد» الف) این مسأله در امارات مشخص شد. ب) موضوع سقوط هواپیماهای ایرانی در امارات [قید مکان] در میان است. مثالهای بسیاری بر وزن و با گرتهداری از آن می‌توان ساخت:
«جک پالانس پس از دیدار پدرزنش در مادرید در شب ژانویه ۱۹۶۵ دست به خودکشی زد».
که در این مثال قید زمان (شب ژانویه) هم کژتابی دارد، علاوه بر قید مکان یعنی مادرید.

همین حالا که داشتم این مطلب را می‌نوشتم قلم را زمین گذاشتم و رفتم یک لیوان آب ولرم خوردم و چشمم به روزنامه اطلاعات دیشب افتاد که این جمله کژتاب در آن خودنمایی می‌کرد:
«مهلت تأسیس مراکز آموزش از دور اعلام شد» که بدون توجه به context و فقط با توجه به text معلوم نیست «از راه دور» قید برای اعلام شدن است، یا صفت برای مراکز آموزش.

پانزده

رادیو فرهنگ را باز کردم. برنامه‌های درباره تاریخ زبان فارسی داشت، و سر ضرب دو فرزند کژتابی پیاده کرد:

«پس از حمله اعراب و انقراض سامانیان...» الف) حمله اعراب باعث انقراض سامانیان شده که از نظر تاریخی درست نیست. سامانیان در قرون سوم و چهارم حکومت کردند و آمدن عربها به ایران قبل از سال ۲۰ هجری رخ داده است. ب) که معنای مراد بود پس از حمله اعراب، و پس از انقراض سامانیان...

از میان همه ملل مغلوب عرب، فقط ایران بود که زبان ملی‌اش را حفظ کرد. الف) ایران جزو ملل مغلوب عرب است؟! ب) که مراد بود، از میان همه مللی که مغلوب عربها شده‌اند.

لنگه‌سازی برای بعضی شعرها یا دقیقتر بگویم مصرعهای معروف (که با حروف سیاه می‌آید):
- جان پدر ترقی معکوس کرده‌ای
خود را برای مادر خود لوس کرده‌ای

- گر گدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه چیست
راستش را گفته سعدی هیچکس در خانه نیست

- بپوش و بنوش و ببخش و بده
در آخر بمان چون کمان زیر زه

- در دست من جز این سند پاره پاره نیست
باید خرید خانه، که وسع اجاره نیست

- صد بار بدی کردی و دیدی ثمرش را
سود تو همین بس که ندیدی ضررش را

- چنین گفت رستم به افراسیاب
ز شهنامه بیرون شو شغلی بیاب

- دلم خوشست که نامم کبوتر حرم است
دو پای بنده پرآماس گشته بی‌ورم است

- عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
یک بادیه پر از سمنو بهرشان بیار

- معاشران گره از زلف یار باز کنید
چو یار کرد نیاز از برایش ناز کنید

- چو تقویم پارین نیاید به کار
برای خود و من زن نو بیار

- هزار مرتبه سعدی تو را نصیحت کرد
برای بار هزار و یکم وصیت کرد

- برو به دست کن ای مردهدل مسیح دمی
و از عزا به در آور برای خود شکمی

- زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
من خیال خام کردم کو چو ما گمراه نیست

- قناعت توانگر کند مرد را
مده در وطن ره جهانگرد را

- مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
مبادا هیچ فکری پوچ جز تجدید زن دارم

- هر بیشه گمان مبر که خالیست
بی فکر و گمان بشو که عالیست

- ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
به هنگ خویش بزن فر که عین فرهنگ است

در معرفی کتاب ذخیره خوارزمشاهی در نشریه‌های چنین آمده است: «ویرایش کتاب توسط روانپزشک ویراستار برجسته زنده‌یاد دکتر حسن مرندی و دکتر محمود جعفری صورت گرفته است». خواننده با خواندن این دو نام نمی‌داند که آیا نفر دوم هم زنده‌یاد و روانشاد است، یا زنده‌یاد و در قید و بند زندگی؟

می‌گویند رضاشاه در یکی از مراسم و دیدارها و بارها از یکی از خیردار ایستادگان، به تفقد پرسیده بود: فلانی پدربزرگت حیات دارد؟ و طرف حیات را، حیاط تصور کرده بود و جواب داده بود:

خیر قربان هنوز مستأجر است. راوی می‌افزاید که رضاشاه خندهاش گرفته بوده و دستور داده که خانهای در اختیار پدر باحیات و بی‌حیاط او بگذارند.
حسین فرزند عبدالله (۱۳۰۱ - ۱۳۸۱ ق)

در جمله بالا معلوم نیست که تاریخ تولد و وفات که درون هلالین آمده است مربوط به حسنی است یا پدرش عبدالله؟

نظامی گوید:

ز بهر عمارت در آن رخنه‌گاه
بسی مالشان داد جز زادراه

از آنجا که «جز» در این زمینه دو معنی دارد: الف) به غیر از ب) به علاوه معلوم نیست که به آن فرد مورد نظر نظامی زادراه داده‌اند یا نه؟

یک بار نظیر این اتفاق در نوشته‌های از خود بنده که درباره شادروان دکتر عباس زریابخویی نوشته بودم رخ داد. من نوشته بودم: «او بجز فارسی شش زبان می‌دانست». بعد که مطلب برای چاپ در نقد کتاب فرزانه رفت، ویراستار که اثر را برای چاپ آماده می‌کرد به من تلفن زد و با تعجب بی‌اندازه پرسید: آقای خرمشاهی این جمله را گوش کنید و خواند. من هنوز متوجه نبودم. گفتم: خب، چه اشکالی دارد؟ گفت: مگر مرحوم زریاب «فارسی» نمی‌دانست؟!

از یکی از شبکه‌های رادیو این جمله را در برنامه‌های ادبی شنیدم: «نیما شعرش بی‌نقاب و دروغ است»

الف) بی‌نقاب است، اما دروغ است. ب) بی‌نقاب است و بی‌دروغ است.

در یکی از مقالات مندرج در نشریه (روزنامه) شرق چنین جملهای آمده بود: «... این گویهها و آگویه کلبی‌مسلکی نیست». بحث بر سر کلبی‌مسلکی است که ترجمه مکانیکی از cymicism انگلیسی (و شاید سایر زبانهای اروپایی هم) هست/ است. و هیچ دیارالبشری نمی‌داند که معنای کلبی‌مسلکی چیست، حتی اگر تاریخ فلسفه بداند. این لغت (اسم معنی) و صفت آن cymic دیگر از منشأ انتزاعش که لقب یکی از پیروان مکتبی بوده که فلان فیلسوف بنا نهاده و لقب آن پیرو «سگ» بوده که ریشه یونانی cymic هم به معنای سگ است، و فحوای آن به معنای «بدبین» به جای آن باقی مانده است. آنها بدبین نومید و افراطی.

یک اشتباه مشابه در کلمه prophetic است که دو معنا دارد: ۱) پیامبرانه ۲) پیشگویانه و غالباً مترجمان به جای معنای دوم که بسیار رایجتر است، معنای اول را می‌آورند و مثلاً می‌نویسند: «سرانجام سخن پیامبرانه مارکس در مورد بورژوازی درست از آب درآمد» که باید بنویسند: سرانجام این پیشگویی مارکس...

دو مورد بالا از مقوله یادداشتهایی است که تحت عنوان «اندکی هم درست بنویسیم» گردآوری کرده‌ام و قبلاً هم چند مورد از آنها را تحت عنوان کجتابی (که با کژتابی فرق داشته باشد) آورده‌ام. یک مورد دیگر این است که می‌گویند: «باید در این مورد به ترتیب الاهم فالاهم رفتار کرد...» درستش به گمان من و تأیید بعضی منابع، این است که باید به ترتیب الاهم فالاهم رفتار کرد. یعنی اول مهمتر را در نظر گرفت سپس مهم را نه به ترتیب مهمتر و مهمتر.

در یک نوشته این عبارت آمده بود: «اگر بخواهم همه آنها را عرض کنم، طول می‌کشد». از ایهام تضاد یا تناسب بین عرض و طول که به معنای عرض و طول هندسی نیست ولی به آن ایهام دارد، خنده‌ام گرفت.

این عبارت هم با همین کژتابی در نوشته‌های آمده بود: «بویناکی جهانبینی‌هایشان...» که دیدم بین بو و بینی ایهام تناسب ناخواسته برقرار است.

در یکی از برنامه‌های شبکه فرهنگ، مجری مقالهای درباره لغتنامه‌ها می‌خواند و مجمعالفرس را مجمع الفرس بر وزن منبع الارس تلفظ می‌کرد.

«با پدر مرحوم مجتبی مینوی همدوره بود». حال «مرحوم» مربوط به پدر مینوی است یا خود او؟

رفته بودیم به یک مهمانی. تا دور میز نشستیم و مستقر شدیم و به سبد گل زیبای روی میز توجه کردیم، آقای فانی لبخندزنان جمله متناقضوار و کژتابی گفت: «این گل از بس طبیعی است به گل مصنوعی می‌ماند».

جمله زیر را از شبه فارسی به فارسی ترجمه کنید: (اصل جمله در یکی از روزنامه‌های اسفندماه ۸۲ آمده است) «با توجه به نارسایی ناوگان ترانزیت شهری، مردم ترجیح می‌دهند از خودرو تحت تملک خود استفاده کنند».

فلان کالا یا فرآورد تحت لیسانس فلان کارخانه / شرکت خارجی ساخته می‌شود. مراد از تحت لیسانس ترجمه مکانیکی و بی‌ذوقانه از «با استفاده از پروانه / دارای نمایندگی از / مجاز از سوی شرکت فلان و غیره» است.

حال که ترجمه فارسی به فارسی را تمرین کردید، این عبارت را هم ترجمه کنید: «آیپی و امریکا همدیگر را درک می‌کنند» این جمله در اغلب روزنامه‌های اواخر اسفند ۸۲ آمده بود.

«داداش حالا که داری می‌روی منزل من را هم سر شهرک (یا هر جای دیگر) پرت کن». سخن بر سر پرت کن است که ترجمه مکانیکی و گرتهدارانه از انگلیسی است. فی‌المثل to

drop someone at station یعنی کسی را در ایستگاه پیاده کردن. بعد ترجمه یک بز گر گله را گر کرده است.

حال که دست به ترجمه‌تان از فارسی به فارسی خوب شده است، این جمله را هم از زبان دریوری به زبان مادری ترجمه کنید (اصل جمله در یکی از روزنامه‌ها آمده است): «این سه زن، یکی خانم شیرین عبادی، قاضی سابق و وکیل دعاوی کنونی و نویسنده و فعال حقوق بشر است که با اخذ جایزه صلح نوبل برای اولین مرتبه بعد از ۱۰۳ سال آوازه جهانی یافت...»

حالا یک غلط شنیدنی برایتان چاق می‌کنیم که در مهرماه ۸۳ از یکی از برنامه‌های شبکه فرهنگ شنیدیم که خواننده خوشصدایی به آواز چنین می‌خواند: «تا دامن از من کشیدی ای ترک سیمینتن من». ترک به ضم «ت» را، ترک مثل ترک وطن یا ترک سیگار تلفظ می‌کرد.

یادتان هست که بیتی از حافظ در یکی از مقالات کژتابی سابق نقل کردیم که کلمه‌های در آن [= دست] معلوم نبود فاعل است یا مفعول (روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / دست شمشاد قدی، ساعد سیماندامی) حالا به شعر زیر توجه فرمایید:

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

باز معلوم نیست که دست عقل، فاعل جمله اول است یا مفعول آن.

در یکی از بازیهای تیم ملی ایران و تیم ملی آلمان (تابستان ۸۳)، گزارشگر تلویزیونی جمله‌های کژتاب گفت: «این هفتمین کرنر ایران است» که معلوم نیست کرنری که از ایران بر حریف صادر شده، یا از او بر ایران وارد شده است.

این جمله در نقد داستانی در یکی از روزنامه‌های صبح تهران آمده است:

«در هجده سالگی عاشق شوهرش می‌شود» (بدون شرح)

و بسیار نظایر آن را خوانده یا شنیده‌ایم که فلانی در ۲۵ سالگی با همسرش... ازدواج کرد.

این عنوان مقاله‌های در یکی از روزنامه‌های عصر تهران بود (سال ۸۳) «حکومت نظامی و آینده سیاسی پاکستان» ابتدا تصور کردم: (۱) در پاکستان حکومت نظامی برپا شده سپس (۲) متوجه شدم مراد حکومت نظامی یعنی ارتشی ژنرال پرویز مشرف مورد نظر نویسنده بوده است.

گوینده تلویزیون در یکی از برنامه‌ها (در اوایل مهرماه ۸۳) می‌گفت: «از اینکه تا این لحظه با ما همراه بودهاید سپاسگزاریم، خداحافظ شما تا ساعت ۲ بامداد».

و این اندیشه نیش غولی به خاطرم خلجان کرد که گویی گوینده می‌گوید: ما دعا می‌کنیم خداوند تا ساعت ۲ بامداد حافظ شما باشد، بعدش به ما مربوط نیست.

«آیا فیلمهای دو هفته پیش سینما یک را تماشا کردی؟»
الف) دو هفته پیش = ۱۵ روز پیش.
ب) دو تا هفته پیش. یعنی ۷ روز پیش و ۱۴ روز پیش.
با درود و بدرود.

شانزده

این مقاله را سر ضرب با چند شعر که مصراع اول (سیاه) آنها مشهور است و دومی تراویده از طبع نگارنده، آغاز می‌کنیم.

– ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای
تهدید کرده‌ای چو گربه مرا موش کرده‌ای

– هر شب به قصه دل من گوش می‌کنی
گوش مرا دراز چو خرگوش می‌کنی

– ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
یا خود سوار بالن بر باد رفته باشد

– عهد ما با لب شیریندهنان بست خدا
شد از آن هرکه به‌دور از من و دل هست جدا

– صلاح کار کجا و من خراب کجا
کجا چگونه دهم جا دگر کتاب کجا

– ای که انگشتمایی به کرم در همه شهر
یا که از مهر سخن گوی به من یا از مهر

– شب شمع یک طرف، من و پروانه یک طرف
عمر عزیز شد پی کزتابی‌ام تلف

در برنامه‌های سینمایی از رادیو فرهنگ (اواخر مهر ۸۳) به نام «صدای سینما»، شخصی درباره مسائل فنی مخصوصاً تدوین بحث می‌کرد تا رسید به این جمله: «متأسفانه گاهی در سینما...» و «گاهها» مثل پتکی از آهن بر ملاح زبانی - ادبی من فرود آمد. سپس افزود: «و گاهها اتفاق می‌افتد که...» امان از گاهها گاههای او.

این جمله کجتاب هم از همان شبکه در برنامه و روز دیگری شنیده شد: «از ترس اینکه از شمشیر مغولها کشته نشوند مهاجرت کردند.» البته پیداست که منظورش «کشته بشوند» بود.

در مجله‌های از نشریات ادبی در بالای داستان کوتاهی این جمله آمده بود: «روح شاید بخشی از وجود آدم باشد که خواب می‌بیند.» الف) روح خواب می‌بیند، ب) آدم خواب می‌بیند.

این جمله در یکی از مطبوعات آمده بود «صَفده شهری بزرگ واقع در ۶۰ فرسخی پایتخت صنعت است». که لازم بوده نویسنده «صنعا» را که پایتخت یمن است، به داخل پرانتز ببرد. وگرنه پایتخت که دیگر پایتخت ندارد.

در دایرةالمعارف تشیع جلد دهم این جمله آمده است: «دکتر صفا دارای تألیفات متعدد و متنوعی است که مهمترین آنها دوره هشت جلدی تاریخ ادبیات در ایران (در شش هزار صفحه)، مفصلترین و جامعترین کتاب موجود در زمینه تاریخ ادبیات ایران پس از اسلام است». الف) «پس از اسلام» مربوط به مفصلترین و جامعترین است؟ یا ب) مربوط به تاریخ ادبیات ایران؟ به این دو جمله کژتاب توجه فرمایید:

– «رهبر حماس در غزه کشته شد». در غزه الف) حوزه رهبری آن فرد بوده ب) محل کشته شدنش؟

– «نماینده وزیر علوم، در دانشگاه شیراز درگذشت» که شباهت ساختاری با جمله بالا دارد و پیشتر هم داشتیم.

یکی از روزنامه‌های صبح تهران در اوایل اردیبهشت ۸۳ چنین خبری درج کرده بود: «وزیر اقتصاد فرانسه اعلام کرد کشورش حاضر است بخشی از بدهی‌های خارجی عراق را که بالغ بر ۱۲۰ میلیارد دلار می‌شود، ببخشد». الف) کل بدهی‌های خارجی عراق ۱۲۰ میلیارد دلار است؟ ب) بخشی از بدهی‌هایش به فرانسه بالغ بر ۱۲۰ میلیارد دلار است؟

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران در اواخر فروردین ۸۳ چنین جمله‌ای آمده بود: «متأسفیم از اینکه دوچرخه‌سواری ایران در یک دایره شیطانی کوچک گرفتار دور و تسلسل شده است». پیداست که دایره شیطانی کوچک هم حشو است هم ترجمه نادرست که درستش همان دور و تسلسل یا دقیقتر از آن «دور باطل» است. دور و تسلسل و دور باطل در اصطلاح مستقل و متفاوت و هم در منطق و فلسفه است. دور باطل اعم از دور و تسلسل است.

در یکی از روزنامه‌های عصر، یکی از فضلالی نامدار مقاله‌ای درباره ابوالاعلی مردودی - مصلح دینی پاکستانی/ هندی - نوشته و در آن آورده بود: «ابوالاعلی مردودی ۱۹۰۳ - ۱۹۷۹ را چه‌بسا بتوان شخصیتی دانست که پیش از زمان خویش می‌زیست» مراد نویسنده این بود که «جلوتر» از زمان خویش می‌زیست.

این بیت نظامی در خسرو و شیرین ایجاز مغل و کژتابی دارد: دلم امروز روشن شد ز اندوه که افتاده نوای تو بدین کوه الف) از اندوه روشن شدن دل که بعید است. ب) مرادش این بوده که از اندوه آزاد و لذا روشن شد.

این جمله کژتاب از رادیوپيام، اواخر مهرماه ۸۳ شنیده شد: «وزیر خارجه کویت برای دیداری از قطر وارد سوریه شد». الف) دیدار از قطر بوده؟ ب) دیدار از سوریه بوده ولی از طریق قطر؟

به این عبارت سه‌کلمه‌ای که در یکی از نشریات صبح تهران آمده فکر کنید که چند معنی دارد: «تاریخ جدید جنگ» (بدون شرح).

این جمله با کژتابی دوقلو در نشر دانش دیده شد: «یک بوستان... در شهر چونگچین گشایش یافت که در آن تندبسی از جمشید مرادیان هنرمند مجسمه‌ساز ایرانی به نمایش درآمده است».

الف) نام شهر چونگ و واقع در چین است یا «چونگچین» است؟
ب) مجسمه از پیکر استاد جمشید مرادیان بوده، یا ساخته هنری او؟

در یکی از برنامه‌های شبکه فرهنگ، چخوف چنین معرفی می‌شد: «نویسنده بزرگ و دستنیافتنی روس». با این حساب، نویسندگان کوچکتر، یا زنده، «دستنیافتنی» اند.

در روزنامه همشهری در مصاحبه‌های آمده بود: «این شماييد که بر فلان مطلب انقوت می‌گذارید» که همه می‌دانند درستش «ان قلت» است یعنی اگر بگویی، در پاسخ تو چنین خواهم گفت.

در یک داستان هم که راوی می‌خواهد زیباروی داستان را قدری دستنیافتنی سازد به او پیشنهاد از دواج موقت و «عنکھتو» می‌دهد، یعنی انکحت!

گزارشی در کتاب ماه تاریخ و جغرافیای شماره چندم آمده است به این شرح: «گردهمایی ایران و جهان در عهد صفویان» تو خود حدیث مفصل بخوان از این مطلب که در توضیحش درازگویی نکنم.

به این جمله توجه فرمایید که نمی‌دانم در کجا خوانده‌ام / یا شنیده‌ام: «اغلب منظومه‌های مثنوی در شعر فارسی به وزنهای رمل، هزج، خفیف یا طویل است». کژتابی در این است که طویل نام دیگر بحر خفیف است. و «یا» به معنای «و» نیست، بلکه افاده ترادف می‌کند.

در روزنامه یاس نو چنین جمله کژتابی آمده بود: «رد صلاحیتهای اعتراضبرانگیز» (بدون شرح).

در یک روزنامه عصر تهران آمده بود که «یک دانشمند ایرانی نظارت بر عملیات اکتشاف کره مریخ را به عهده دارد». حال آنکه کره مریخ بیش از دو هزاره است که اکتشاف شده، منظور نویسنده از اکتشاف، کاوش و کندوکاو و بررسی و پیمایش و به اصطلاح دقیقتر پویش expedition مریخ بوده است.

در شبکه پیام، در بعد از ظهر ۲۶ / ۱۱ / ۸۲، مجری با شور و حال بسیار، شعر مذهبی می‌خواند و «سفر تکوین» را سفر (به دو فتحه) تلفظ می‌کرد.

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران از قول خانمی استاد دانشگاه مطلبی تحت عنوان جایگاه زن در شاهنامه آمده بود. تا به اینجا رسیده بود که: «همچنین فردوسی در سرودن شاهنامه تحت تأثیر نظریات و دیدگاه غزالی و خواجه نصیرالدین طوسی قرار می‌گیرد.» حال آنکه غزالی یکصد، و خواجه نصیر بیش از دویست سال پس از فردوسی زیسته‌اند.

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران در زمان تحصن بعضی نمایندگان مجلس در مجلس دیماه ۱۳۸۲ نوشته بود: «رد صلاحیتهای غیرقانونی، غیرقابل تحمل است» منظورش رد غیرقانونی صلاحیتهای بود.

«امشب دو تا از بهترین غزلهایم را خواندم». این جمله واقعی است (مثل ۹۵ درصد جملات) و گوینده آن خود بنده و مخاطبش همسرم بود. حال خواننده از جمله چه درمی‌یابد؟
(الف) بنده امشب (هر شبی باشد) دو تا از بهترین غزلهایی را که سروده بودم قرائت کردم.
(ب) مراد اصلی این بود که دو تا از غزلهای خودم را نه، بلکه از غزلهای حافظ را به وجه بهتری از همیشه خواندم (به قصد تمرین آواز).

«دوست همسایه من کتابخوان قهاری است». (الف) دوست و همسایه من دو شخصیتاند. (ب) یکی از همسایه‌هایم که دوست من هم هست، کتابخوان قهاری است.

یک بار به یکی از استادانم در ضمن احوالپرسی و دست دادن گفتم: «من همیشه به شاگردی شما افتخار می‌کنم». بعد بلافاصله کژتابی جمله را احساس کردم و چنین اصلاح کردم «من به شاگردی خود در نزد شما افتخار می‌کنم».

در روزنامه اطلاعات دیماه ۱۳۸۳ این جمله آمده بود که من خواندم و هیچ کژتابی در آن ندیدم. اما فرزند ارشدم خواند و گفت: بابا عجب کژتابی‌ای دارد: «حقوق پرستاران ماهانه ۳۵ هزار تومان افزایش می‌یابد.» کژتابی‌اش در این است که این معنی را می‌دهد که هر ماهه ۳۵ هزار تومان اضافه می‌شود.

شعر معروف ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای / جانا شکایت از تو کنم یا ز روزگار، مصرع اولش کژتابی دارد: (الف) ما را همانگونه که روزگار هم فراموش کرده است، فراموش کرده‌ای. (ب) ما را همانگونه که روزگار را فراموش کرده‌ای، از یاد برده‌ای.

در زمان معاویه، کارگزار او که فرماندار کوفه بود، از صعصته بن صوحان - یار نزدیک حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) خواست که در مسجد یا مجلسی برخیزد و حضرت علی (ع) را لعنت کند. او برمی‌خیزد و می‌گوید: «ای مردم امیر شما به من فرمان داده است که علی (ع) را لعنت کنم، او را لعنت کنید که خدایش لعنت کند.» و در ضمیر خود ضمیر را راجع به معاویه گرفت و ساختار جمله عربی هم مانند فارسی کژتاب است. (نقل از دایرةالمعارف تشیع، جلد دهم). از این خوشساختتر این شعر است:

حاکم بغداد حکمی کرده می‌باید شنید
تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

۳ کلمه معروف انگلیسی هست که هر کدام دو معنا دارند و هر دو معنای آنها به یک اندازه بسامد و رواج دارد. اما بسیاری از مترجمان به جای معنای دوم معنای اول را (البته در جایی که مراد مؤلف معنای دوم است) به کار می‌برند. الف) literature معنای اولش ادبیات (هنر) است. معنای دومش منابع و متون، و چیزی شبیه به کتابشناسی. همین است که اثر معروف تاریخ الادب‌العربی اثر بروکلیمان نباید به «تاریخ ادبیات عربی» ترجمه شود. یا تاریخ ادبیات فارسی، اثر استوری، در واقع تاریخ آثار و متون فارسی است. ب) miniature معنای اولش مینیاتور (هنر) است و معنای دومش ریزانگاره. اما مترجمان به اشتباه فی‌المثل می‌آورند که «ساختار اتم مینیاتور منظومه شمسی است» پ) neighbour معنای اولش همسایه و معنای دومش هم‌نوع است و بنده یک بار خدمت دوست دانشور و الامقام جناب استاد داریوش آشوری عرض کردم که در سراسر چنین گفت زرتشت، یا سایر آثار نیچه مراد او از این کلمه هم‌نوع است، نه همسایه.

یک شاهکار مسلم در تاریخ ترجمه در یک شماره از سلسله مقالات «در جستجوی خرد» مندرج در یکی از روزنامه‌های عصر تهران، این جمله است که بنده بدون در دست داشتن متن اصلی غلط‌هایش را پیدا کردم: «... ترجمه‌های از یک مجموعه محبوب عربی تحت عنوان «مختار الحکیم و هاسینا الکلیم» بوسیله ابوالوفا مباشرین فتیق بود.» درستش چنین است «مختار الحکم و محاسن الکلم» نوشته «ابوالوفا مباشرین فاتک» در همین بخش از مقاله نام کتاب خوارزمی «الجبر المقابله» آمده که درستش «الجبر و المقابله» است.

در شماره دیگری از همان سلسله مقالات پیشگفته چنین جملهای آمده است: «این گستره شامل استانبول، مرکز امپراطوری عثمانی [و] آلهپو بود» که به جای «آلهپو» حلب درست است.

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران (اوایل تابستان ۸۲) عنوان مقالهای چنین ترجمه شده است: «فایده باوری؛ برای آن و علیه آن» احتمالاً عنوان اصلی این مقاله چنین بوده است:

Utilitarianism, for and against

که ترجمه‌اش می‌شود «آراء و اندیشه‌های موافق و مخالف با فایده باوری»، یا ترجمه مکانیکی ولی درستش می‌شود «له و علیه فایده باوری» یا «فایده باوری؛ موافقت و مخالفت با آن». در کتاب ماه ویژه ادبیات و فلسفه در یکی از شماره‌های اخیرش در یک مقاله انتقادی درباره یکی از قهرمانان کتاب مورد نقد می‌نویسد: «سرانجام با نوشتن یک نامه خودکشی می‌کند»، که کژتابی‌اش در این است که گویی نامه، عامل یا آلت خودکشی است. قیاس کنید با: سرانجام با نوشیدن یک قهوه مسموم خودکشی می‌کند.

کلمه significant انگلیسی که از ریشه sign نشانه / نمود / نماد است دارای دو معنای اصلی است: (۱) معنی‌دار (۲) معتدابه، مهم، ذی‌ربط. در یکی از نشریات با پزشک متخصصی

مصاحبهای شده بود و در مصاحبه آمده بود که: «ما به دلیل... همچنان فاصله معنی‌داری در همه حوزها و از جمله پزشکی، با جهان توسعه یافته داریم». فاصله فی حد نفسه نه دارای معناست نه بی‌معنی. عوامل دیگر است که آن را مهم یا بی‌اهمیت می‌سازد.

همچنین در مقالهای همچنان در مصاحبه با یک پزشک متخصص در یکی از نشریات آمده بود: «ولی همسرم به خاطر اشتراک فکریش مرا باور کرد و همراه و همقدم من در بازگشت شد.» در انگلیسی tobelieve با اسم ذات و معنی می‌آید. اما در فارسی باور کردن فقط با اسم معنی می‌آید ضمناً باور کردن با باور داشتن فرق دارد. ما خدا را باور داریم یا به خدا باور داریم، اما باور کردن خدا مصطلح نیست. با درود و بدرود.

هفده

گرچه یکی از حرفه‌های کثیرالاضلاع و بلکه نوزنقه بنده طنز است، اما هنوز حرفه‌ای نیست و شنونده هم که عاقل است و برای بیان حقیقت و رهروان طریقت این تسلی خاطر را برای خود ساختمان که «طنز کمرنگ بهترین طنز» است. خاصیت طنز اگر خاصیتی داشته باشد (اندکی این جملهام کژتاب شد) این است که انقباض عضلات و مفاصل مغز را به بسط (نسخه بدل: بست) و انبساط روحی تبدیل کند. طنز، طبع لطیف می‌خواهد (از خواننده یا نویسنده؟) و در این سلسله مقالات که هر جمله و پاراگرافش یک ساز می‌زند، دنبال ضبط و ربط نباشید. خلاصه «گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم» که به او باز هم از قول حافظ بگویم: «قلب اندوده ما را بزن اکسیر مراد»

حرف از قلب به میان آمد. این بنده شاید تا حال دویست عبارت یا جمله مقلوب ساخته باشم که تعدادی از آنها در مقاله‌های پیشین نقل شد و تعدادی هم حالا و سپس به امید اینکه دسته فیشهای مربوط به این مقوله را پیدا کنم. پرودون در مقابل کتاب فلسفه فقر مارکس، کتاب فقر فلسفه را نوشته بود. و یکی از افاضل هند در ردّ فرهنگ معروف برهان قاطع، قاطع برهان را. من خود کتابی دارم به نام جهان غیب و غیب جهان. درباره یکی از روحانیان پیوسته به مخالفان که علیه جمهوری و حکومت اسلامی ایران سخنپراکنی و دهنفرسایی می‌کرد و در یکی از حرفه‌های ادعا کرد که مرجع تقلید است، بلافاصله گفتم او تقلید مرجع است. از همین یا شبیه همین مقوله است که مرحوم راشد درباره مرحوم فلسفی گفته بود او خوب حرف می‌زند، من حرفه‌های خوب می‌زنم. یا درباره بعضی (همان اکثریت قریب به اتفاق) وکلای دادگستری گفته‌اند: وکیل عدلیه ممکن است حرف مفت بزند، اما مفت حرف نمی‌زند.

چندی پیش هم بر یک کتاب شعر خوب مقدمه‌های نوشته بودم و نام آن را گذاشته بودم: «ساده‌تر از زندگی و زنده‌تر از سادگی». چندی پیش مقاله‌های نوشته بودم به نام «زورمند کردن قانون یا قانونمند کردن زور». گویا قبلاً هم گفتم که مدتها پیش در پاسخ نظرخواهی یکی از روزنامه‌ها که فی‌المثل مربوط به تشکیل پلیس محله یا نظیر آن بود مطلب کوتاهی تلفنی گفتم و خبرنگار نوشت و عنوانش را چنین گذاشتم: «ما پلیس اجتماعی می‌خواهیم نه اجتماعی پلیسی».

در مقاله‌های هم در مورد شادروان بیژن جلالی نوشته بودم «او در شعرش همواره به شکار پروانه می‌پردازد، بی‌آنکه پروانه شکار داشته باشد». باری یکی خوب کار می‌کند، یکی کار خوب. چرا که ممکن است کار خوب را خوب انجام داد یا بد. یا کار بد را خوب انجام داد که شعرش را ایرج میرزا گفته است. یک جمله هم انگلیسی بلغور کنم. با یکی از خارجی‌ها بحث بود و حرف به اینجا کشید که از من پرسید:

Am I not good?

من هم سر ضرب جواب دادم:

Why not, you are good, but good for nothing.

ترجمه‌اش به آسانی که همان معنی را برساند مقدور نیست، و همان عاقلان دانند.

یک نوع قلبسازی هم هست که معکوس خوانده شدن کلمات در عین معنی داشتن است. اخیراً کتابی در همین زمینه «فرهنگ کلمات معکوس» یا چیزی شبیه به این به بازار آمده است که زبان‌بازان را به کار آید و متقلبان را تقلب افزایش دهد. در آنجا آمده است که مقلوب یا معکوس کلمه «سگ مگس» عیناً همان می‌شود یا کلمات دیگری «داماد»، «شاباش»، «مادام».

جوانان قدیم که به یاد دارند برای جوانان زیر ۷۰ - ۸۰ سال عرض می‌کنم که در بازیهای زبانی زمان نوجوانی و نوزبانی این شعر که اثر طبع ریاضتکش یک شاعر فارسی‌سرای هندی است معروف بود که این است:

شکر بترازوی وزارت برکش شو همره بلبل بلب هر مهوش که قابلیت دوسویه‌خوانی دارد و درباره معنایش هم از بس که ماهرانه ساخته شده، زیاد سختگیری نفرمایید.

کلمه «مانی» را در نظر بگیرید. از درهم‌ریختگی حروف آن چندین کلمه با معنا درمی‌آید. (۱) مانی (۲) نیما (۳) مینا (۴) امین (۵) نامی (۶) نیام (۷) میان (۸) ایمن واقعا حیرت‌آور است. نام یکی از کتابهای من جهان غیب و غیب جهان است. و در پیشگفتار کتابی نوشته بودم: کمال ادعای ما این است که ادعای کمال نداریم. یک نوع قلب هم هست که سختتر از همه است و بسیار نایاب و آن این است که دو کلمه به صورت مضاف و مضاف‌الیه بسازیم که عکسش همان معنا را بدهد. موارد ناکامی و شکست بسیار زیاد است. لب حوض - حوض لب که معنایی ندارد. حلقه گل - گل حلقه که ایضا معنایی ندارد. زن پدر - پدر زن، مادر برادر - برادر مادر و همینطور ممکن است ساعتها سر کار گذاشته شوید. بنده فقط دوتا که در واقع یک ساختار دارد یافته یا ساختم: مادر مادر بزرگ - مادر بزرگ مادر، چنانکه ملاحظه می‌کنید موفق است. همتای ژنریک آن پدر پدر بزرگ - پدر بزرگ پدر نیا هم بر گونه نمونه پیشین ساخته شده و درست است. یک راهنمایی: اگر به جای ترکیب اضافی یعنی مضاف و مضاف‌الیه، ترکیب وصفی یعنی موصوف و صفت یا دو صفت به کار ببریم نمونه‌های موفق از ۹۰ درصد هم بیشتر می‌شود: زیبایی شهر آشوب - شهر آشوب زیبا، قاتل سنگدل - سنگدل قاتل، خوشقلب مهربان - مهربان خوشقلب، پیر ضعیف‌البینه - ضعیف‌البینه پیر و الی ماشاءالله. در تشویق بنده این مصرع حافظ را بخوانید: یا رب این قلبشناسی ز که آموخته بود؟

حالا برویم به سراغ یک غزل مشترک با حافظ که مصرعهای دست راستی (فرد) که آسانتر است، زیرا قافیه ندارد از اوست، و مصرعهای دست چپی که تتگنای قافیه دارد - و «در تتگنای قافیه خورشید خر / خور [شود]» - از من:

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
بعد عمری دوستی چیزی نمی‌داند ز من

روی رنگین را به هر کس می‌نماید همچو گل
نیست حاضر یک مگس با بادزن راند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
ترسمش این شوخچشمیها بترساند ز من

او به خونم تشنه و من بر لیش تا چون شود
کام بستانم از او یا جام بستاند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان بر آید باک نیست
در عوض بس جمله کزتاب میماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود
می‌کند تهدید جمعی را برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
او نگاه زیرچشمی را بگرداند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
مقنعه سر کرده روی خود بپوشاند ز من

از دوست صاحب‌دلی شنیدم که این جمله کزتاب را که بر دیواری با خط خوش نوشته بوده‌اند خوانده است: «کار برای خدا خستگی ندارد». الف) خداوند که فعال ما یثاء و دایم در کار است خستگی را نمی‌شناسد و این امر بالصراحه تأیید قرآنی دارد که «آسمانها و زمین و ما بین آنها را آفریدیم و به ما خستگی نرسید». (سوره «ق»، ۳۸ نیز آیه ۳۵ سوره فاطر). ب) کار کردن / خدمت کردن در راه خدا برای خدمتگر خستگی و ماندگی و دلزدگی ندارد.

یک نفر که چندان آداب‌دان نبوده و سر و زبان نداشته در مجلسی به خانمی از افراد فامیل برمی‌خورد و می‌گوید: «هزار ماشالا بزمن به تخته چقدر شما پیر شده‌اید».

یکی دیگر هم وقتی که بحث درباره خرافات و اعتقاد داشتن یا نداشتن به آن بوده می‌گوید: «بزمن به تخته من خرافاتی نیستم».

و گویی در حد جزئیات هم با کلیات سعدی یا گلستان بی‌خزان او انس نداشته است که خوانده باشد «تا تریاق [= پادزهر] از عراق آرند مارگزیده مرده باشد».

وقت آن است که چون بعیدالعهد شده‌ایم، یک کزتابی تازه چاق کنیم: مرد مصاحب‌گر از زنی که به تازگی از همسرش طلاق گرفته بود، علت این امر را جویا بود. زن مطلقه از جمله می‌گفت: «علی بونه‌گیر [= علی بهانه‌گیر] بود، همیشه سر غذا دعوا می‌کرد.» که معلوم نبود «سر غذا» یعنی چه؟ - الف) هنگام غذا خوردن. ب) بر سر موضوع غذا و اینکه مثلاً به جای آبگوشت، اشکنه درست کرده است.

با مرد محترمی که از ایرانیان مقیم خارج بود و برای صلّه رحم و دیدن پیشرفتهای چند دهه اخیر ایران به تهران آمده بود، قرار ملاقاتی گذاشتیم. گفتم: بین سه و نیم تا چهار منتظران هستم. جنّلمن آدابدان رأس ساعت سه و نیم در زد و سلام و علیک و احوالپرسی و چاق - سلامتی. آوردن چایی. زیرسیگار. اجازه هست سیگار بکشم. صاحب‌اختیارید و باقی قضایا و بحث می‌رفت که گل بیندازد که دیدیم ایشان ناگهان، هم به ساعت روبه‌رویش و هم ساعت مچی‌اش نگاه کرد و عینک و تسبیح و سائلش را جمع کرد و گفت: «خب دیگه باید مرخص بشیم». من حیران شدم، گفتم: جناب شما که تازه تشریف آورده‌اید، این چه عجله‌ای است. گفت: «والله خودتان توی تلفن فرمودید بین سه و نیم تا چهار شرفیاب باشم»، قافه‌ها خندیدم و فهمیدم که کژتابی زبان دسته‌گل به آب و آب به دسته‌گل داده است. گفتم: عزیزجان چون مشکلات ترافیک هست من قرار دقیقی برای آغاز ملاقات نگذاشتم و عرض کردم بین سه و نیم تا چهار، که وقت آغاز ملاقات به اصطلاح انعطاف یا نوسان داشته باشد و شما را معذب نکند. خلاصه به قول سعدی، آنقدر گفتم که «عزم رحیلش بدل شود به اقامت». و از آن به بعد بر تعارف و بلکه تعارفات افزودم تا جبران مافات شود.

سالها پیش که کارمند انجمن فلسفه بودم، در ایام تابستانها که روزها بلندست گرفتار یک مهمان یا اربابرجوع پرحوصله شدم که اصلاً احساس گذشت زمان نمی‌کرد و نقطه در پایان کلامش نمی‌گذاشت. وقتی که با اهن و تلب آمد، داشتند اذان ظهر را می‌گفتند و وقتی که پس از چند دورخیز، بلکه دیرخیز بی‌حاصل و وانمودی، دل از مصاحبت من کند و به شیوه «می‌روم و از سر حسرت به قفا می‌نگرم»، از جا برخاست، داشتند اذان مغرب را می‌گفتند. از حدود ساعت ۱۲ تا حدود ساعت ۸ بعدازظهر، به اندازه دو هزار و دو شب برای من قصه گفته بود. برای آنکه خناق نگیریم، با لحنی زهر آگین، اما آرام شده و مؤدبانه گفتم: «جناب استاد اتفاقاً خیلی شیوه خوبی است که شما کارهایتان را با اذان تنظیم می‌کنید».

در یکی از سوزنامه‌های صبح تهران، چنین جمله کژتابی آمده بود: «محمد ۲۱ ساله، ماه گذشته برادرش را به خاطر اعتیاد از پای درآورد». به خاطر اعتیاد چه کسی؟ الف) محمد (قاتل). ب) برادرش (مقتول).

از رسانه‌ها بارها صفت «دیر آشنا» را شنیده‌ایم. فی‌المثل می‌گویند: «نظامی شاعر دیر آشنای وطنمان». خیال می‌کنند دیر آشنا یعنی «از دیرباز تاکنون آشنا». حال آنکه دیر آشنا یعنی کسی که دیر انس و آشنایی برقرار می‌کند، نقطه مقابل زود آشنا (خونگرم، زودجوش). چنانکه علی دشتی هم به همین معناست که اسم کتابش را گذاشته است «خاقانی، شاعر دیر آشنا». و مرادش این است که برقراری ارتباط معنایی و هنری و زبانی و ادبی با خاقانی دیر و دشوار دست می‌دهد.

در رادیو فرهنگ در یکی از برنامه‌هایش، مجری داشت متنی فلسفی را از رو می‌خواند، و می‌کوشید وانمود کند که متن مکتوبی در کار نیست و او این سخنان پیچیده فلسفی را خودش بالبدیهه بیان می‌کند تا رسید به جمله‌های نظیر این: «... اگر آن را از پیش می‌داند، آن تحصیل،

حاصل است...» در حالی که باید «تحصیل حاصل» را که اصطلاحی منطقی - فلسفی است، با وصل کردن و اضافه کردن به هم می‌خواند.

۱۱/۵ چه ساعتی است؟ یک عده می‌گویند یازده و نیم و یک عده می‌گویند یازده و پنج دقیقه. به همین ترتیب ۱۱/۷ چه ساعتی است؟ این یکی دیگر قابلیت دوگانخوانی ندارد. مگر بگویند: الف) یازده و هفت دقیقه. ب) یازده و هفت دهم. هفت دهم چی؟ هفت دهم ساعت؟ - که این درست نیست. یازده و هفت دهم دقیقه که به کلی بی‌معناست. درستش یکی همان پاسخ اول است. و دیگری یازده و هفت شصت. حال باید دید هفت شصت چی؟ دقیقه که معنی ندارد، و ساعت درست است و دور از جان همه عزیزان خواننده یا حتی خوانندگان عزیز هیچ آدم آبی. کیو پایینی نمی‌گوید: ساعت یازده و هفت شصت ساعت!

بعضی می‌گویند: بی‌نهایت در کیهان وجود ندارد. یعنی نه در جهان طبیعت و نه جهان کوچکتر بشری. اما ممکن است کسانی در پاسخ ما بگویند: در ریاضیات، بی‌نهایت وجود دارد. می‌پرسیم: در کجای ریاضیات؟ (حالا خوب است نمی‌پرسیم ریاضیات در کجاست؟) اگر بگویند در سلسله اعداد طبیعی، در پاسخ می‌گوییم: ما که همه سلسله اعداد طبیعی را در دست نداریم. و از آن بدتر نمی‌توانیم در دست داشته باشیم. زیرا هر مجموعه‌ای مثلاً هزار میلیارد به توان صد هزار میلیارد داشته باشیم باز هم می‌توان همانقدر به آن افزود. و دوباره به نهایت سلسله اعداد یا بی‌نهایت آن نمی‌رسیم و هزار میلیارد به توان صد هزار میلیارد بار می‌توان به آن افزود، اما هنوز و همچنان محدود است. اما جادو در این است که بین دو عدد طبیعی، بی‌نهایت عدد، البته اعشاری یا کسری می‌گنجد. توضیح آنکه ۲ و ۳ را در نظر بگیرید سرآغاز اعداد اعشاری که می‌توان برای آن نوشت از این قرار است: $1/2$ ، $11/2$ ، $111/2$ ، $1111/2$ ، $11111/2$ ، $111111/2$ و عدد اعشاری ۲ فقط با اعشار «۱» پایان ندارد تا چه برسیم به $2/2$ ، $22/2$ ، $222/2$ الی آخر.

با درود و بدرود.

هجده

برای آنکه بی‌نصیب نمانند قاطعان طریق و مشفقان شفیق و صادقان صدیق و متفکران عمیق، ه فقره رباعی دقیق با طنز رقیق، از مجموعه «سر به سر با خیام» برای سر به سر گذاشتن با ایام و صاف کردن سینه، و زدودن کینه، نقل می‌گردد، با این توضیح که فقط مصرع اول هر رباعی - که داخل گیومه است - از خیام است و سه مصرع دیگر اثر طبع پراکنده‌گوی این عبدجانی است:

«پیش از من و تو لیل و نهارى بوده است»
همسر زن خوب خانهدارى بوده است

آن خانه که خانمش رود بر سر کار
حسرت‌گه شام یا نهارى بوده است

«تا چند زنم به روی دریاها خشت»
از کثرت خشت گشته دریا چو خورشت

از اینهمه خشت کج، شود کارم راست
زیرا ز جهنم گذرد راه بهشت

«ترکیب پیالهای که در هم پیوست»
افتاد ز دست لا کتابم بشکست

دادم ز برای من کسی بندش زد
دیدم که ز نو بسی گرانتز شده است

«ترکیب طبایع چو به کام تو دمی است»
پرهیز کن از مرگ اگر خود قدمی است

هر روز اگر دوتا رباعی گویی
تا سال دگر اگر نمیری رقمی است

دوست و خویشاوند خوشمحضری دارم که یک مدت مسئول بخشداری رودهن بود. تعریف می‌کرد که یک بار جمعی از نمایندگان مجلس و زعمای قوم و قم برای بازدید به رودهن آمده بودند. بعد از پذیرایی و صرف ناهار قرار شد گشتی در بخش (که شاید اکنون شهر شده باشد) بزنند و گردش و تماشایی بکنند. خلاصه دسته‌جمعی با بخشدار محترم به گردشگری می‌روند. و

هرچه می‌بینند یا باغ و باغچه یا کوهپایه و صحرا یا ساختمانهای نوساز و جدیدالاحداث بوده است. یکی از نمایندگان رو به بخشدار و همراهان او می‌کند و می‌پرسد: راستی، اینجا آثار تاریخی ندارد؟ بخشدار حکیمانه سکوت می‌کند و در دل فکر می‌کند که شاید هم داشته باشد و او خبر نداشته باشد. چون او سکوت می‌کند، یکی از کارمندان بخشداری جواب می‌دهد که: قربان تازگیها دارند می‌سازند.

دو گربه سه - چهار ماهه خانگی داریم که هر دو سفیدبرفی خرگوشوار و خواهر - برادر دوقلو هستند. و یکی از گردشگاهها یا بلکه میدانهای مشق آنها روی میز پراز کتاب و کاغذ و مطلب و مقاله من است. فرزندانم عارف، یک شب که من از خرابکاریهای آن گربهها گلایه کردم، که کارهای مرا درهم و برهم می‌کنند، به ناحق، و از روی علاقه به آنها دفاع کرد و من در پاسخ او جمله‌های گفتم که کزتاب از آب درآمد، گفتم: «من رفتار این گربهها را از تو بهتر می‌دانم».

وقتی که بچه و دانش‌آموز بودیم و طبق سنت سنواتی به چهارشنبهسوری و عید و شب عید و مراسم آن و هفتسین و سیزدهبدر علاقه داشتیم و شب عید یا در ایام تعطیلات نوروزی، به تقلید از بزرگترها، برای همدیگر کارت تبریک می‌فرستادیم. یکی از دوستانم برای من کارتی فرستاده بود و نوشته بود: «... و در پایان صحت و سقم شما را از خداوند بزرگ خواهانم».

حرف حرف می‌آورد و داستانک داستانک. مرحوم پدرم وکیل عدلیه بود و واقعا به احوال و کار و بار موکلانش همدلانه و همدردانه رسیدگی می‌کرد. باز یکی از آدمهایی که تعارف و دعا و ثنا بلد نبوده می‌خورد به تورش. پدرم وکالت او را قبول می‌کند و در جهت احقاق حق، کار او را پیش می‌برد. یک روز، وقتی که حکم دادگاه را که به نفع او بوده، بهش اعلام می‌کند، مرد روستایی نوقزده می‌شود. این را هم بگویم که مرد موکل او روستایی ساده‌دل و شغلش مارگیری و مارافسایی و معالجه مارگزیدهها بوده است. خلاصه از شدت نوقزدگی، هول می‌شود و نمی‌داند چه بگوید و چگونه تشکر کند، سرانجام می‌گوید: «جناب حاج‌آقا انشاءالله هر وقت آقازادهها را مار زد، پیش آدم غریبه نبرید بیارید پیش خودم، که از خجالتان دربیایم» کلام ملیح او یادآور این شعر حافظ است:

با که این نکته توان گفت که آن سنگیندل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

یا این بیت:

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخت
از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

این ایام (از سوم تا امروز که ۱۱ فروردین ۱۳۸۴ است) عمیقا داغدار درگذشت جانسوز استادم و رفیق شفیق و صدیق پدرم و همدرس او در جوانی در نزد شادروان آیت‌الله رفیعی قزوینی، یعنی

شادروان حضرت استاد علامه جناب سید جلال‌الدین آشتیانی هستم و منقبت و مرثیه‌ها برایش سروده‌ام و خاطرات حدوداً پنجاه‌ساله، در ذهنم زنده می‌شود. واقعا مرغ باغ ملکوت بود و از عالم خاک نبود. در همین روزها مقاله مفصلی درباره شخصیت و کارنامه علمی ایشان در دست نگارش دارم. باری، یک لحظه درد و داغ خود را کنار می‌زنم که دو خاطره شیرین از ایشان نقل کنم. (۱) می‌فرمودند که سالها پیش در حدود سال ۱۳۴۲ شمسی که جوانی (در کسوت روحانیت و استاددیده و خوب درسخوانده) ۳۷ - ۳۸ ساله بودم، تصمیم گرفتم وارد هیئت علمی و آموزشی دانشگاه فردوسی مشهد در دانشکده الهیات شوم. برای این کار لازم بود که اثری مکتوب داشته باشم و یک دو نفر از استادان نامدار و دانشمندان طراز اول، ارزش علمی آن را، در حد رساله دکتری، تأیید کنند و صحه بگذارند. شاید یکی از آنها مرحوم فاضل تونی یا استاد دیگری بوده که به حق و به سرعت تأییدیه‌اش را می‌نوید. فرد دوم مرحوم استاد علامه بدیع‌الزمان فروزانفر بوده که قدری ماجرا را طول می‌دهد، و به عنوان اینکه می‌خواهد استاد آشتیانی جوان را ملاقات کند، از ایشان دعوت می‌کند که یک روز بروند به دفتر ریاست او در دانشکده الهیات و معارف اسلامی. در روز مقرر آشتیانی جوان که در عین جوانی بسیار دانشمند و بحق استاد حکمت و عرفان بوده، در محل موعود، یعنی دفتر شادروان فروزانفر، حاضر می‌شود. تا منشی یا رئیس دفتر خبر می‌دهد که جناب آشتیانی تشریف آورده‌اند، فروزانفر سیاستمدار و مردمدار به سرعت از پشت میزش بلند می‌شود و می‌رود به راهروی دانشکده به استقبال جناب آشتیانی. و از یک - دو قدمی دستها را بلند کرده و آغوش به سوی ایشان باز می‌کند و با هم مصافحه مفصلی می‌کنند. یک لحظه بعد، استاد فروزانفر با اشاره به اینکه خودش هم حوزوی بوده و عوالم استاد آشتیانی را خوب درک می‌کند، این مصرع حافظ را با صدای رسا و به طرزی شیوا می‌خواند: آیین تقوا ما نیز دانیم. استاد آشتیانی تیزهوش نکته‌دهان، سرضرب و بدون معطلی یا حتی رودربایستی، مصرع دوم همان بیت را در پاسخ استاد فروزانفر و در جواب معنی‌داری به او چنین می‌خواند: لیکن چه چاره با بخت گمراه، و فروزانفر گلخورده و ضربه دیده، و از سر تحسین بی‌اختیار این حاضر جوابی استاد جوان، هیچ پاسخی نمی‌یابد مگر آنکه برای رفع و رجوع مسئله قهقهه بلندبالایی سر دهد و مهربانانه دست جناب آشتیانی را در دست بگیرد و به داخل اتاقش دعوت کند. این خاطره که نقل شد دست اول است و خود استاد آشتیانی در یکی از سفرهایشان به تهران، یا سفرهای معدود من به مشهد، برای این بنده تعریف کردند. خاطره بعدی هم همینطور است. به قول حافظ: من به گوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که می‌رس + سوی من لب چه می‌گری که مگو / لب لعلی گزیده‌ام که می‌رس + گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که می‌رس.

(۲) اما خاطره دوم یک طرفش مرحوم سیدالشعرا امیری فیروزکوهی، یکی از بزرگترین شعرای قرن اخیر و معاصر ایران است. یک شب که در تهران یا مشهد در خدمت استاد آشتیانی خوشمحضر و شیرینسخن بودیم، از هر دری سخن می‌رفت. مجلس جمع و جور و خصوصی بود. شاید جناب استاد دکتر ابراهیمی دینانی هم تشریف داشتند (درست در یادم نیست)، خلاصه، سخن به فال و فالهای شگرف حافظ کشید و موافق و مخالف سخن گفتند تا پس از نقل چند فال عجیب و مناسب مقام درآمده، حضرت آقای آشتیانی رو به بنده فرمودند و گفتند: خرمشاهی گوش بده یک فال عجیب هم من برای شما و دوستان نقل کنم. فرمودند: می‌دانید که مرحوم استاد امیری خیلی به صائب ارادت داشت و او را اشعر شعرای ایران می‌دانست، و خودش هم از بس در آثار

صائب و شعرای سبک هندی مطالعه و تتبع و ممارست کرده بود، سبک شعرش سبک هندی ملایمی بود. - عرض کردم بله واقعا حالات سخن ایشان و طراوت باریک‌اندیشی‌هایشان بی‌نظیر است، و جای حرف ندارد... و چنین ادامه دادند: بله... یک شب در خدمت آقای امیری بودیم. ایشان همین سخن را پیش کشیدند که قدر صائب شناخته نشده و گرنه قول مرا همه می‌پذیرفتند... و من (آشتیانی) گفتم: جناب امیری یک قدری تخفیف بدهید، در این کشور امثال فردوسی و خیام و نظامی و خاقانی و مخصوصا سعدی و حافظ هستند. ششصد سال است که مردم ایران با شعر حافظ حال می‌کنند و فال می‌گیرند... آقا بیخود به او لسانالغیب و ترجمانالاسرار لقب نداده‌اند... افسانه سخن بدین درازی نشود.

می‌فرمودند، اما جناب امیری زیر بار نمی‌رفت و در مناقب صائب بیشتر سخن می‌گفت و بالصراحه او را به سعدی و حافظ هم رجحان می‌داد و در جای برتر می‌نشاند. خلاصه بحث ادامه پیدا کرد و هرچه ما از جلالت مقام شاعری حافظ گفتیم، ایشان مؤدبانه نپذیرفت و همچنان درباره صائب داد سخن داد. تا یکی از اهل مجلس خطاب به استاد امیری گفت: قربان موافق هستید برای ختم مقال و حسن‌ختم این بحث دوساعته تقالی به دیوان حافظ بزنیم؟ استاد امیری از روی کمال اخلاص و انصاف فرمود، چه مانع دارد، بنده حرفی ندارم. بعد دیوان حافظ را از لای کتابها بیرون آورد و به طرف من دراز کرد و گفت: پس خود حضرتعالی فال بگیرید. من قبول کردم و آداب تقال را به جا آوردم و فاتحه [و «آنا انزلنا»] خواندم و نثار روح حافظ کردم. بعد با تمرکز و ادب، دیوان را بوسیدم و باز کردم و مطلع اولین غزل دست راست را با صدای بلند و خطاب به استاد امیری چنین قرائت کردم:

چو یسنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخنشناس نئی جان من، خطا اینجاست

لؤللهای در مجلس افتاد و جناب امیری با کف دست آهسته به پیشانی‌اش زد و فرمود: الامان [صدقنا و امانا]، جناب آشتیانی دیگر بقیه‌اش را نخوانید. [و سخنانی نظیر این:] حافظ را نمی‌شود دستکم گرفت. شوخی ندارد. در خاتمه عرض کنم عزیزان صاحب‌دل می‌توانند صحت این دو خاطره را با جناب حسن لاهوتی که به مدت چهل سال شبانروز و در سفر و حضر مصاحب و همراه و همسخن استاد آشتیانی بوده‌اند، مقابله فرمایند. و نیز با دیگر خواص یاران استاد. و گفتنی است که بنده کمال ارادت و اعتقاد علمی و هنری را به مرحوم سیدالشعرا امیری فیروزکوهی دارم و ایشان و شادروان فروزانفر و روانشاد نو درگذشته استاد علامه حضرت آقای آشتیانی هر سه را در حد نابخه می‌دانم. روان هر سه‌شان غرق در انوار رحمت الهی باد. از اینگونه طنزها، ولو واقعگویانه باشد، رفع قلم شده و از موارد عفو است. دریغ آمد این خاطرات ناگفتن.

در یکی از شماره‌های یکی از روزنامه‌های عصر تهران در ۵ - ۶ سال پیش، درست در وسط صفحه با حروفی درشت چنین عبارتی و عنوانی آمده بود: «متأسفانه حاج عبدالفتاح زعفرانچی [اسم را عمدا تغییر داده‌ام] به ملکوت اعلی پیوست» (در توضیحش در دسر نمی‌دهم). اما اینگونه خروج از ادب شرعی، به طرزی ناخودآگاه در میان بسیاری از عامه مردم، یا حتی از فضلا

سابقه دارد. چنانکه همهمان نظیر این جمله را - که در مورد قال گذاشتن و به قول جوانان امروز دودره کردن آدمها پیش می‌آید - می‌شنویم: «آقا ایشان رسیدگی به پرونده مرا نیمه‌کاره رها کرد و بدون خداحافظی یا توضیحی از دفترش خارج شد، و ما را به امان خدا رها کرد». سخن بر سر رها کردن به امان خداست که بهترین و برترین امانهاست و همین ما یا آنان هستیم که در موقع خداحافظی در بعضی موارد می‌گوییم / می‌گویند: «فی‌امانالله» یا «در امان خدا». یا «به امان خدا می‌سپارمت». یا «در امان خدا باشی» و نظایر این. و نظایر دو مورد قبلی در رعایت نکردن ادب شرعی، بسیار است. مثلاً بعضی‌ها می‌گویند: با دو پا می‌روم روی این قرآن یا دو دستی می‌زنم روی قرآن که من این کار را نکردم. هیچ نیازی به دودستی زدن روی قرآن، یا با دو پا رفتن روی آن نیست. فقط کافی است بگوییم حاضریم حتی به قرآن قسم بخورم. و از نظر ادب شرعی هم هرچه انسان کمتر قسم بخورد (مگر در موارد ضرورت و برای احقاق حق و در دادگاه و نظایر آن) بهتر است.

البته قرآن کریم در زبان و ادبیات عربی و فارسی و ترکی و اردو و سایر زبانهای ۵۵ کشور اسلامی نفوذ عظیمی دارد که کتابهای متعدد درباره آن نوشته‌اند و در فرهنگ عامه هر یک از سرزمینهای اسلامی هم نفوذ و تأثیر قرآن ژرف و شگرف است. مثلاً در فرهنگ عامه خودمان می‌گویند: «بوی الرحمن کسی بلند شده است»، یعنی هنگام رفتنش از دار فانی نزدیک شده است. یا وقتی می‌خواهند بگویند هر چیز به جای خویش نیکوست، یا هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد، می‌گویند: «جابه‌جا کنعبد، جابه‌جا کنستعین» یا وقتی می‌خواهند بگویند کسی به حال و روز زار و نزاری افتاده می‌گویند: به «والذاریات افتاد» که معلوم است «زاری» را با «ذاری» در «الذاریات» اشتباه گرفته‌اند. یا اگر کسی بی‌جهت صدا بلند کند یا بدآواز باشد می‌گویند صدایش «انکراالصوات» است. و بنده درباره استشادهای ظریف به آیات و عبارات قرآنی عمدتاً بر مبنای کتاب گرانسنگ و فیاتالاعیان، اثر ابن خلکان مقاله مفصلی نوشته‌ام که در کتاب قرآنی‌پژوهی (که نباید با دانشنامه قرآن و قرآنی‌پژوهی اشتباه کرد) چاپ شده. درباره نفوذ و تأثیر قرآن کریم در زندگی و فرهنگ عامه هم مقالهای در بیش از یکصد صفحه دستنویس (A۴) نوشته‌ام که در دانشنامه قرآن در قم زیر چاپ است. با درود و بدرود، تا کژتابی بعدی.

نوزده

چون ایام بهار است، مناسب است که چند فقره از نقیضه‌گویی‌هایم را که «سر به سر با خیام» نام دارد و ربط موضوعی با زمانه دارد، نقل کنم. گفتنی است که فقط مصرع اول که داخل گیومه است، سروده خیام است و سه مصرع بعدی از نگارنده این و آن سطور.

«ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست»
بیهوده به خیام مده نمره بیست

خیامپرستی چو شنید این از من
مانند شتر به نعلبندش نگریست

«برخیز بُتا بیار بهر دل ما»
یک قهوه ترک بهر هم - محفل ما

آنگاه بیار آنچه غم را کاهد
بی‌آنکه اضافتر کنی مشکل ما

«چون عهده نمی‌شود کسی فردا را»
انکار مکن حوری مهسیما را

بگذار برای دیگران و بگذر
در خویش نبینی اگر این معنا را

«آن قصر که بهرام در آن جام گرفت»
بگذاشت به بانک رهنی و وام گرفت

آنگاه بساخت روی آن یک طبقه
آن را به اجاره داد و آرام گرفت

«بر چهره گل نسیم نوروز خوش است»
جمعه ز برای دانش‌آموز خوش است

سی روز کشیده کارمندی حسرت
از بوی حقوق خویش یک روز خوش است

باز برویم بر سر مسائل زبانی، دیگر مسائل ذهنی کافی است.

در روزنامه جام جم در اواسط اسفندماه ۱۳۸۳ تیتری آمده بود: «در ایام نوروز، کریستی با پای چپ به تلویزیون می‌آید». هرچه کردم معنایی از این جمله نفهمیدم. دیدم به قول عامه مردم «محال ممکنه» که بشود بدون خواندن متن خبر چیزی از آن سردرآورد. متن خبر را خواندم و معلوم شد «پای چپ» نام فیلمی است و کریستی قهرمان اول فیلم نقص عضو مادرزاد دارد، و فقط با یک پا (پای چپ) به دنیا آمده است و نام فیلم هم از آن گرفته شده و قرار است در ایام نوروز این فیلم از تلویزیون وطنی پخش شود.

ایضا (چه ربطی دارد با «ای زن؟») در روزنامه جام جم در اواسط اسفندماه ۱۳۸۳، مقاله‌های راجع به (بعضیها می‌نویسند «راجب به») اغذیه و تغذیه آمده بود و در میان آن این جمله: «وی [متخصص تغذیه] همچنین تأکید کرد، مصرف ۴ واحد میوه در طول روز برای تمامی دختران سن رشد بسیار حیاتی و قابل اهمیت است.» بنده ندانستم، و به گمانم خوانندگان هم ندانند، که ۴ واحد یعنی چقدر؟ همچنین در همین مطلب، مراد از «قابل اهمیت» لابد «حائز اهمیت» است. در مقاله دیگری در همان ویژه‌نامه، بحثی راجع به پرتقال آمده بود، و از «شکر» موجود در پرتقال بحث شده بود. بنده به صرافت یا فراستی که معمولاً - جز هنگام کژتابی‌نویسی - ندارم، حدس زدم که این مطلب که نام ترجمه و مترجم روی آن نبود، تألیف نیست، بلکه ترجمه است و مترجم تازه‌کار کلمه sugar را که اتفاقاً از شکر فارسی و شکر عربی به زبان انگلیسی راه یافته، به شکر ترجمه کرده، غافل از آنکه معنای قند هم می‌دهد. و ما در بحث از میوه‌ها مثلاً می‌گوییم: «قند سیب از قند پرتقال بیشتر است» و نظایر آن. لفاظی: مترجم اگر حرفهای نیستی / مبادا که در دهر دیر ایستی + شکر گر نهادی تو در جای قند / بدانند مردم تو ناشیستی. توضیح آنکه ناشیستی بر وزن فاشیستی یعنی ناشی هستی.

ای مرد (چقدر بنویسم ایضا) در همان نشریه جام جهاننمای جم در همان زمانها، یعنی اواسط اسفندماه ۱۳۸۳ در ویژه‌نامه پزشکی و بهداشت، «خرخر کودکان در خواب نوعی اختلال رفتاری» شمرده شده بود؛ که به هیچوجه درست نیست. خرخر، یا عطسه، یا سسکه، یا سرفه یا حتی خمیازه، «رفتار» نیست، بلکه کنش یا واکنش فیزیولوژیک بدن آدم و غالباً بی‌اختیار است. چنانکه تیکها یا زمین خوردن، شر خوردن، یا غش کردن یا عرق کردن را هم نمی‌توان «رفتار» نامید. جالب آنکه نویسنده همین مقاله که درباره‌اش بحث می‌کنیم، بدون دلیل و ارتباط، یک حاشیه‌روی طولانی، راجع به شبادراری بعضی کودکان، مرتکب شده بود و در طی آن حاشیه داخل متن ولی خارج آهنگ چنین نوشته بود: «... این کودکان غالباً صبح روز بعد، بی‌حال، خسته و یا تحریک‌شده و بسیار پرخاشگر خواهند بود.» این دست‌گله‌ها که به آب داده می‌شود و دم خروسهای بیرونزده، آشکارا نشان می‌دهد که مطلب ترجمه شده است، نه تألیف. و معنای «تحریک شده» بر بنده معلوم نشد. دیگر اینکه کودکی که جایش را تر کند، اگر هم همیشه پرخاشگر باشد، صبح آن شب که جایش را تر، و سپس ترک کرده، به جای پُرویی و پرخاشگری، خیلی ترسان و لرزان و ملایم و مظلومانه و سر به زیر و شرمزده و عذرخواه

زبان کوتاه و با احساس گناه و تقصیر است و دست به عصا رفتار می‌کند. چه جای پرخاشگری است، مگر از مقوله «دزد باش - مرد باش» باشد.

دوستی از دوستان صاحب‌دل من، سر و سراغی از یکی از دوستان مشترک گرفت. شرحی در پاسخ او گفتم و در آخر - به قول خارجی‌ها - افزودم: «خلاصه در یک کلام بگویم او سرش توی کار خودش است و غیر از کار کردن هیچ کاری ندارد.» دوستم از جمله اخیر خندهاش گرفت و پی بردم که به اصطلاح پارادوکس (قول متناقضنا / مهملنما) گفتم.

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران این خبر آمده بود که: «دزد تکر و دستگیر شد.» اشکالش در این است که اغلب دزدها تکر و هستند، و البته گاهی دو یا چند نفری. اگر می‌گفت «دزد شبرو» باز چیزی بود، ولی به آن هم ایراد وارد بود که بعضی دزدان در روز به دزدی می‌پردازند.

این لطیفه را هم در ایام نوروز ۸۴ از دوست باذوقی شنیدم: یکی از رهگذری پرسید: آقا ساعت چند است. رهگذر با خوشاخلاقی پاسخ داد: جانم سه و نیم. مرد پرسشگر تا این حرف را شنید حیرت‌زده گفت: عجیب است از صبح تا حالا از هر کس که ساعت را می‌پرسم، یک چیزی می‌گوید. هر کدام یک سازی می‌زنند.

تیق زدن از اشتباهات زبانی روزمره بسیاری از آدمهاست. یکی از خویشان من استعداد خاصی در تیق زدن دارد و احتمال می‌دهم که در یکی از شماره‌های پیشین کژتابی‌ها هم به این مسئله پرداخته باشم. باری یک بار ایشان گفت: «امشب در سالار طیاره عروسی دعوت داریم» منظور از سالار طیاره، البته تالار سیاره بود. یک بار دیگر از یکی از بچه‌هایش پرسیده بود، «طوطی را گذاشتی دهن قند؟». یکی دیگر از خویشان باذوق نقل می‌کرد که از او دعوت کرده بودند که به عنوان ریشسفید و بزرگتر، در رفتن به یک خواستگاری به دامادان (طایفه و قوم قبیله داماد آینده) کمک کند. این خویشاوند عزیز با خوشرویی قبول می‌کند و با آنان به جلسه خواستگاری می‌رود. عروسخانم هم طبق معمول چای می‌آورد و به اصرار بقیه در روی یکی از صندلیها می‌نشیند. حرفها از تعارف آغاز می‌شود و رفته رفته به حرفهای جدی و تعیین مهریه می‌رسد. مادر عروس که خیلی دزد و عاقبتاندیش بوده، صریحا می‌گوید: «آقای داماد باید یک قباله بیندازند پشت خانه عروس». راوی و سایرین هم حیران می‌شوند که این حرف چه معنایی دارد، نگو که تیق صد و هشتاد درجه زده و مقصودش این بوده: «آقای داماد باید یک خانه بیندازند پشت قباله ازدواج عروسخانم» یعنی خانهای را که مثل حواس مادر عروس شش‌دانگ است، کابین او تعیین کنند.

یکی از بهترین تیق‌زنیها یا صنعت قلب و عکس که قبلاً هم از آن بحث شد، این است که در تلویزیون در برنامه‌های کودکان و نوجوانان یک وقت زیاد شنیده می‌شد: «چایی داغه - دایی چاقه». دو سه تا تیق‌زنی دیگر هم به یاد می‌آید. یادش به خیر شاعر نو درگذشته خوب معاصر شادروان نصرالله مردانی، مردی فروتن و شاعری سهلگو و خوشقریحه، و از دوستان من بود، و در ایامی که من در باغ درندشت حوضدار و ماهی‌دار و گربهدار و با دار و درخت انجمن فلسفه که امروزه هم بازسازی و بهتر شده، به سر کار می‌رفتم و ایشان هر هفته - دو هفته‌ای سری به

من می‌زد و چون در شنیدن شعر و گوش دادن به یک - دو دفتر شعر که در یک جلسه خوانده شود صاحب رکوردم، برایم همیشه از شعرهای خوب خودش به قدر توان (توان خود یا من که خوب امتحان پس داده بودم) می‌خواند. یک بار یک دفتر کامل را برایم خواند که انصافاً دیگر داغ کردم و مُخَم پکید و به قول بچه‌ها، دیگر می‌خواستم قاطب بزیم (گویا برگرفته از قاطی کردن است). خلاصه پایان شب سیه سپید است و لحظه خداحافظی رسید. ایشان خیلی راضی و سرحال و کیفور دستش را دراز کرد و گفت: خداحافظ آقای فلانی، بنده هم که شیرگیر شده و قاطی کرده بودم، گفتم: خداحافظ جناب مردالله نصرانی. خدش قرین رحمت و اسعه خود کند و جسارت مرا که قصدی جز بیان شوخی‌های واقعی ندارم ببخشد.

چند تیق دیگر هست که واقعی است و در مجلسی رخ داده که نمی‌توان گفت مگر پوشیده و سر بسته چنانکه یک نفر به رستوران رفت و از گارسن یک دوغ گازدار خواست و تیق زد و کلمات را جابه‌جا گفت. حتی بعضی‌ها از این هم بدتر است؛ و بهتر است از خیر و شرش بگذریم.

در «تپش»، ضمیمه هفتگی روزنامه جام جم در اواسط اسفندماه ۱۳۸۳ این تیتراژ آمده بود: «قتل فرزند با نمک». خواننده از این عنوان هیچ چیز دستگیرش نمی‌شود، و احتمالاً غالب خوانندگان «بانمک» را به معنای «ملیح» می‌گیرند. ولی در همان اوایل متن خبر، کژتابی برطرف می‌شود. یعنی برطرف که نمی‌شود، فقط معنایش روشن می‌شود: «یک زوج انگلیسی به اتهام خوراندن نمک طعام و قتل فرزند خود به ۵ سال زندان محکوم شدند». این والدین جانی برای تنبیه فرزند بیمارشان با علم به اینکه سدیم موجود در نمک برای فرزندشان، با توجه به نوع بیماری او، خطرناکتر از همان مقدار نمک برای افراد دیگر است، با خوراندن ۴ قاشق چایخوری نمک باعث مرگ او شده‌اند. به نظر من این قتل عمد است و مجازات ۵ سال حبس، غیرکافی و آسانگیرانه است.

در یک آگهی بلندبالا که احتمالاً از سوی وزارت راه و ترابری در یکی از روزنامه‌های صبح تهران چاپ شده بود و جدولی بود که به کار مسافران می‌آمد و قیمت بلیت و نوع وسیله نقلیه و چیزهای دیگر در آن درج شده بود، بعضی از اتوبوسها یا قطارها را دولوکس و بعضی را «یک لوکس» اعلام کرده بودند. این اشتباه عامیانه غریبی است. زیرا «دو» در «دولوکس» اصلاً ربطی به دو (۲) ی فارسی ندارد و حرف اضافه یا تعریف فرانسوی است = de luxe. ولی اینان چنان گمان کرده‌اند، و بسیاری از بی‌خبران هم چنین گمان می‌کنند که دولوکس یعنی لوکس مضاعف، و یک لوکس یعنی ساده‌تر و عادی. بعضی‌ها هم می‌گویند مثلاً من هزینه نقاشی منزلم به جای دوبله حتی سوبله از آب درآمد.

نمی‌دانم آیا به کاربردهای فراوان کلمه «بفرمایید» در زبان فارسی دقت کرده‌اید. کلمه غریبی است که جای هر فعل دیگر را که از زمینه و موقعیت (situation/context) برمی‌آید، می‌گیرد. مثلاً وقتی به کسی میوه یا شیرینی یا هر چیز دیگر تعارف می‌کنند یا اصولاً می‌خواهند چیزی را به او بدهند، می‌گویند «بفرمایید». وقتی می‌خواهند آب یا خوراکی بخورند درحالی‌که حتی لیوان یا مثلاً قاشق را دارند به دهان خود می‌برند، تعارف می‌کنند و به فرد دیگر یا اطرافیان به اصطلاح بفرما می‌زنند و می‌گویند «بفرمایید». وقتی در خانه را به روی مهمان باز می‌کنند در حین حال و احوال و سلام علیک می‌گویند: (خواهش دارم) «بفرمایید» یعنی وارد

شوید. و عکس آن وقتی می‌خواهند با دیگران یا دیگری از دری خارج شوند، ادب را رعایت می‌کنند و در را باز می‌کنند (اگر بسته باشد و الا فلا) و می‌گویند: «بفرمایید». و خلاصه در صدها موقعیت همین فعل امر مهرآمیز را به کار می‌برند و معنایش از موقعیت فهمیده می‌شود. یا در یک مورد متفاوت مثلاً وقتی یک نفر خبری به آنها می‌دهد که عجیب و باورنکردنی است، طبق درخواست گوینده خبر از فرد دیگری که همان خبر را دارد در همان زمینه نظرخواهی می‌کنند و وقتی او هم همان خبر را تأیید یا همانگونه تعریف کرد، گوینده اول رو به شنونده/ مخاطب می‌کند و می‌گوید: «بفرمایید» (یعنی ملاحظه کردید که من درست می‌گویم و شاهد دارم حالا دیگر قبول کنید و رویتان کم شود). و دیگر کشاله ندهم، خودتان در ذهنتان جستجو کنید که این کلمه جادویی تقریباً بیش از صد - دویست معنی دارد. و هیچ کلمه‌ای در هیچ زبانی، یا با احتیاط بگویم در عربی یا انگلیسی که اندکی سرم می‌شود، وجود ندارد که همین نقش ژوکرگونه را داشته باشد. مگر تا حدودی کلمه «تَفَضَّلْ» در عربی که نیمی از معانی «بفرمایید» هزار پیشه فارسی را دارد. یک معنای دیگر «بفرمایید»، «بگویید» است: «از قول من به دوستان بفرمایید می‌توانند همراه شما به مهمانی بیایند» یک معنای دیگرش «دستور دهید» است. «لطفاً بفرمایید یک لیوان آب برای من بیاورند». و خلاصه این رشته سر دراز دارد. در انگلیسی هم here you are معنای بفرمایید = تعارف کردن چیزی برای آنکه طرف آن را بگیرد یا بخشی از آن را بردارد، به کار می‌رود. یا lets/let هم چلکلید است. خوب است صاحب‌نظران زبان‌دان/ زبانشناس در این مورد اظهار نظر بفرمایند. (بفرمایند در جمله اخیر یعنی بکنند). ضمناً بفرمایید/ فرمودن به عنوان فعل کمکی (معین) هم به کار می‌رود و فعل مرکب می‌سازد. قبول بفرمایید، اعلام فرمایید، تصدیق بفرمایید، انکار بفرمایید، و صدها نظایر آن. با درود و بدرود تا کژتابی دیگر.

بیست

طبق معمول و روند و روال کژتابیهای پیشین، این کژتابی را هم با نقل ۵ رباعی از «سر به سر با خیام» آغاز می‌کنیم. گفتنی است که فقط مصرع اول که داخل گیومه آمده از خیام است و باقی از حافظ‌پژوهی که در عین سر به سرگذاری با خیام، مقام او را در فکر و شعر ایرانی بی‌همتا می‌داند.

«اکنون که گل سعادتت پر بارست»
از یاد میر که همنشینت خارست

آید رمضان و تن شود لاغر و باز
این نفس نفیس همچنان پروارست

«امروز تو را دسترس فردا نیست»
در مانگه ماست کویش اما جا نیست

یک ذره عقل، یار چون در من دید
دستی به شقیقه‌اش بزد کز ما نیست

«ای آمده از عالم روحانی تفت»
بشنو سخنی که در غیابت میرفت

علم ار چه بود به قدر یک اقیانوس
کمتر بود ارز شش ز یک قطره نفت

«ای چرخ فلک خرابی از کینه توست»
از جنس کدام سنگ در سینه توست

هرگز نیروی ز جا به هر استیضاح
آن دولت ضدضربه کابینه توست

«ای دل چو زمانه می‌کند غمناکت»
یک روز زند مثل گریبان چاکت

غولست اجل، بسان کشتی‌گیران
دستش چو رسد کند به آنی خاکت

چون هنوز بوی نوروز می‌آید، خوب است داستانی مربوط به عید و مراسم عید تعریف کنم. در فامیل همسر من دو خواهر بودند - و البته بحمدالله هنوز هم در کمال رفاه و عنفوان جوانی به زندگانی خوب خود ادامه می‌دهند - که طبعاً یکی خواهر بزرگه نامیده می‌شود، و دیگری خواهر کوچیکه. در حدود ۲۰ سال پیش که هر دو دانش‌آموز دبیرستانی بودند و ایام عید نزدیک بوده، یک روز پستی زنگ در را به صدا درمی‌آورد و به رسم نوجوانان هر دو برای باز کردن در و دیدن چهره‌های آشنا، به سمت در می‌شتابند. در را باز می‌کنند و می‌بینند که پستی است. پستی پس از سلام و علیک از کیف خود در حدود ۱۵ - ۱۶ کارت تبریک / کارت پستال بیرون می‌آورد و خواهر بزرگه پیشدستی می‌کند و به خیال آنکه همه یا اکثرش مربوط به اوست، همه را تحویل می‌گیرد و حتی گویا می‌رود و یک اسکناس صد تومنی (که همارزش با پنجهزار تومان حالاست) می‌آورد و به پستی خوشخبر انعام و به اصطلاح عیدی و دستخوش می‌دهد. در کوچه را می‌بندند و هر دو با شور و شتاب و ولعی که دریافت و باز کردن نامه دربر دارد، می‌روند توی اتاق دستی و شروع می‌کنند به خواندن مطلب روی نامه‌ها / پاکتها تا معلوم شود خطاب به کیست. با کمال تعجبی که به خواهر بزرگه دست می‌دهد، معلوم می‌شود که همه آنها برای خواهر کوچیکه آمده، که از شوق و شادی ولی قدری محتاطانه و اندیشناکانه، می‌خواهد بال دربیآورد و پرواز کند. طبعاً خواهر بزرگه کففت می‌شود که این چه سرّی است که همه ۱۵ - ۱۶ کارت به نام خواهر کوچکتر اوست و برای او، یعنی بزرگه حتی یک نامه یا کارت نیامده است. خواهر کوچیکه با شادی و شتاب شروع به درآوردن کارت‌ها و نامه‌ها از توی پاکت آنها می‌کند و بی‌احتیاطانه پاکتها را به روی زمین یعنی فرش اتاق رها می‌کند و غرق در مطالعه کارت‌ها و نامه‌ها می‌شود. خواهر بزرگه که بیکار و دماغ مانده بوده شروع به تماشا و خواندن عنوان روی پاکتها که نشانی گیرنده و فرستنده را همراه با جمله‌های خطاب به مخاطب روی آنها نوشته بوده، می‌کند. ناگهان شستش خبردار می‌شود. زیرا می‌بیند روی همه پاکتها با یک خط آشنا و خطاب واحد و حتی رنگ خودکار واحد نوشته شده، چون در عالم نوجوانی بین خواهرها چندان رودر بایستی و ملاحظه و حتی حفظ احترام، قوی نیست، به اصطلاح دوبامبی می‌زند توی سر خواهر کوچیکه و می‌گوید: بدجنس بی‌حیا حالا کارت به جایی رسیده که خودت برای خودت کارت تبریک پست می‌کنی. و خواهر کوچیکه که شیرگیر شده بوده، به جای شادی، از شرم می‌زند زیر گریه. آری جوانی است و هزار خم و چم. به قول حافظ: بس طور عجب لازم ایام شباب است.

در کژتابی پیش - گویا شماره ۴ از سلسله جدید - از فعل عجیب و ژوکرمانند «بفرمایید» صحبت کردیم که تقریباً برای صد - دویست موقعیت زبانی به کار می‌رود. یک معادل و همانند دیگر این فعل، عبارت «خواهش می‌کنم» است. در جوانی ما جوانان قدیم، چنین عبارتی با این کاربرد و معانی فراوان وجود نداشت. فقط مثلاً می‌گفتیم: خواهش می‌کنم اجازه بدهید من از این راهرو رد شوم. یا خواهش می‌کنم در ایام عید سری به ما بزنید و نظایر آن. اما در کاربرد جدید «خواهش می‌کنم» نه به عنوان عبارت آغازکننده کلام، بلکه به صورت کلام تام و تمام با معانی جوراجور و ژوکروار به کار می‌رود. مثلاً:
- چقدر کت و شلوار شما خوشدوخت است.

- خواهش می‌کنم.
- اجازه هست من از روی میز شما یک قلم بردارم؟
- خواهش می‌کنم.
- نمی‌دانم چطور از خجالت شما درآیم.
- خواهش می‌کنم.
- ممکن است نمکدان را از دم دستتان به من لطف کنید؟
- خواهش می‌کنم. (همراه با دادن و به دست طرف رساندن نمکدان)
- واقعا شما مهر بانید.
- خواهش می‌کنم.
- انشاءالله ایام عید سری به شما می‌زنم.
- خواهش می‌کنم.
- [با عصبانیت و پپله بند کردن] شما به وظایف خودتان عمل نمی‌کنید.
- [با مسالمتجویی و به قصد کوتاه آمدن]: خواهش می‌کنم.

خلاصه گویا در انواع تعارفها به جای تشکر می‌کنم، یا اختیار دارید، یا لطف می‌کنید، همین کلمه بدون دنباله یا تکملهای به کار می‌رود. این معنا که برای «بفرمایید» یا «خواهش می‌کنم» یاد کردیم و صدها نظیرش را خود خوانندگان به کار می‌برند یا می‌شناسند، به گمانم در هیچ فرهنگ فارسی امروز نیامده است. امتحانش چندان مجانی نیست. مگر اینکه چند فرهنگ فارسی امروز در دست یا دسترس داشته باشید. در کژتابی‌های بعدی از مسائل عجیبتر زبانی بحث خواهیم کرد. یکی از آنها کاربرد فعل «زدن» به صورت فعل مُعین است. بگذریم که خود زدن دهها - و شاید بیش از یکصد - معنی دارد. یکی دیگر عبارتها و اصطلاحهایی است که با «از» شروع می‌شود، مثل «از اینجا رانده از آنجا مانده»، «از هفت دولت آزاد»، «از دماغ فیل افتاده»، «از گرسنه بگیر بده به سیر»، «از هر چمن گلی»، «از من گفتن»، «از این گذشته»، «از حق نگذریم»، «از هرچه بگذری [در اصل: می‌رود] سخن دوست خوشترست»، «از خودراضی»، «از خدا بی‌خبر»، «از دل برخاسته»، «از آن طرف بام افتادن»، «از من نشنیده بگیر»، «از من / ما (+ فعلی از مصدر کشیدن)»، «از سبزی خوردن است»، «از تو به یک اشارت [از من به سر دویدن]»، «از ته دل»، «از چون کیف کردن»، «از خود مایه گذاشتن»، «از سوراخ سوزن تو رفتن» [و از در دروازه نرفتن / حاکی از افراط و تفریط]، «از همجا بی‌خبر»، «از سیر تا پیاز»، «از شیر مرغ تا جان آدمیزاد» و خلاصه در دهم بنده از حافظه زبانی خود بیش از ۶۰۰ (ششصد) صفت و عبارت و جمله که با «از» آغاز می‌شود پیدا کرده و یادداشت کرده‌ام. در هیچ فرهنگی حتی به بزرگی لغتنامه دهخدا یا فرهنگ معین، یا فرهنگ بزرگ سخن بیش از شصت - هفتادتا پیدا نمی‌شود. گفتا که یافت می‌نشود جستهایم ما. حال اگر آنچه یافت می‌نشود را آرزو دارید صبر کنید به این بهمنواره زبانی می‌رسیم. برویم به سر کار و کاسبی اصلی خود که طرح جملات کژتاب است.

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران این عبارت در حکایت از قهرمان فیلمی آمده بود: «او مست کرده بود و دختر گارسن را کتک زده بود» که محتمل دو معنی است: الف) او دختر یعنی فرزند اناث گارسن را کتک زده بود. ب) او گارسنی را که دختر بود کتک زده بود. حال بگذریم که

گارسن در اصل فرانسوی‌اش یعنی خدمتکار پسر / پسر خدمتکار در رستورانها و بارها و نظایر آن. چنانکه موی سر را آلاگارسن زدن یعنی پسرانه زدن.

در یکی از نشریات تیتیر درشت و اول صفحه اول اینگونه آمده بود: «کسری بودجه ۴۰۰۰ میلیارد تومانی» که معلوم نبود خود بودجه این مبلغ است، یا کسری آن.

در یکی از مجلات عنوان مقاله‌های چنین بود: «زیبایی‌شناسی پسامدرن» که معلوم نیست پسامدرن صفت برای زیبایی‌شناسی است یا مضافالیه و موضوع آن است.

ادیب فیروزشاهی از شعرای شبهقاره در وصف و ستایش زبان فارسی چنین سروده است: باشد زبان خوب نه مانند فارسی در شرق و غرب هست سمر، قند فارسی که مصرع اولش محتمل دو معناست: الف) زبان فارسی مانند زبان خوب نیست. ب) زبان خوب بسیار است، اما نه مانند فارسی، که همین معنای دوم مراد اوست.

دوستی دارم به نام آقای بیژن باری، که گاهی به شوخی به او می‌گویم «باری به هر جهت». او استودیوی فیلمبرداری و دم دستگاه سینمایی و تهیه‌کنندگی دارد. یک بار با یکی از دوستان دیگرم که فیلم‌نامهنویس است، برای آنکه با هم بر سر قبول یا رد آن بحث کنند به دفتر جناب باری رفته بودیم. این را هم قبلاً بگویم که یکی از تکیه‌کلامهای دعائیه من این است که در اشاره به خداوند می‌گویم، حضرت باری یعنی باری‌تعالی. و کرارا این تعبیر احترام‌آمیز را که ادب شرعی هم دربر دارد به کار می‌برم. خلاصه دوستان با هم بحثهای مفصلی کردند، بر سر اینکه آیا تغییر فیلمنامه، آزاد است یا نه، یا چه مبلغی یا درصدی برای آن می‌خواهد و بنده حوصله‌ام از این معامله پرچانه سررفت و با تماشای تابلوهای خوشنویسی‌های که به سراسر دیوارها زده بود، سر خودم را گرم می‌کردم و صدای آنها گاهی بالا می‌رفت و تند می‌شدند، گاهی نرم و آهسته می‌شدند و خلاصه پس از حدود یک ساعت چک و چانه زدن از فحوای حرفها و لحن صداها دستگیرم شد که دارند به توافق می‌رسند. سریع یک قرارداد از پیش آماده را امضاء کردند و شماره و تاریخ زدند و مبادله کردند و سر فرصت سیگار و پپی چاق کردند و به صرف چای و شیرینی پرداختند، من هم به جمعشان پیوستم و وقتی که به علامت بهبود و پیشرفت مذاکرات، دست دادند و برای عذرخواهی حتی ایستادند و روبوسی کردند، من درآمدم که: «آقایان ملاحظه کردید که به لطف حضرت باری همه کارها درست شد و مذاکرات پیش رفت و قرارداد بسته شد»، ناگهان آقای باری عبارت «لطف حضرت باری» مرا به خود گرفت و فکر کرد از روی احترام به او می‌گویم «حضرت باری»، لذا مؤدبانه از جایش بلند شد و یک دستش را به سینه گذاشت و رو به من اندکی هم به جلو به حالت تعظیم و احترام خم شد، و گفت: «حضرت خرمشاهی لطف و مرحمت از خودتان بود که میانداری کردید، بنده که کاری نکردم» و بنده متوجه نشدم که آیا دوست فیلم‌نامهنویسم، سوء تفاهم و خودبزرگبینی آقای باری را متوجه شد یا نه، ولی خودداری کردم که از اینهمه آیکیو نزنم زیر خنده.

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران (که مشخصات آنها را عملاً یاد نمی‌کنم که حمل بر نیش زبان و متلک و انتقاد و عیبجویی نشود)، از قول شون کانری درباره هنرپیشه دیگری (دی کاپریو) چنین قولی آمده - و قطعاً ترجمه شده - بود: «او مثل یک درخت هر قدر بزرگتر می‌شود، بازی شاخصتری ارائه می‌کند.» (بدون شرح، یا همان «عاقلان دانند» قبلی خودمان).

در همان نشریه این تیتراژ هم دیده می‌شد: «فراخان عمومی برای حضور در راهپیمایی ۲۲ بهمن» تفسیر و تجزیه و تحلیل و پی‌بردن به ساختار و ترکیب کلمه «فراخان» با خود خوانندگان.

همان نشریه - به مدلول «تا سه نشه بازی نشه» در صفحه ورزشی درباره حضور سرزده شیخ سلمان آل خلیفه، ولیعهد بحرین، در بازی تمرین ملی فوتبال کویت، قبل از مسابقه با ایران، نوشته بود: «ولیعهد، بمب روحی بحرین»، از این تعبیر لطیف و مسلحانه حالتی رفت و وقت من خوش شد.

به این جمله عنایت کنید: «به جای پدر، با پسر روبوسی کردم». و برای تمرین و ورزش ذهن و زبان خود، و پرورش ذوق کژتابی‌یابی خودتان دو معنای این جمله را پیدا کنید (باز کردن دیکشنری، و صحبت و مشورت با بغلدستی آزاد است).

حال به عنوان تمرین دوم روی این جمله کژتاب کار کنید: «من بارها این بچه را در خواب دیده‌ام» (اگر شرح بدهم استعداد زبانی - زبانشناختی خودتان رشد نخواهد کرد وگرنه از من مضایقه‌های نیست).

از یکی پرسیدم: تحصیلات شما در چه رشته‌های و مدرک تحصیلی شما چیست؟ با اعتماد به نفس خاصی جواب داد: «من دیپلم ردی دارم». گفتم مگر برای ردی از دیپلم هم به آدم دیپلم می‌دهند؟ در نشریه محبوب کتاب هفته، این عنوان آمده بود: «چند کتاب از حروفیه». الف) ابتدا گمان کردم چند کتاب درباره سلسله یا فرقه حروفیه منتشر شده است. ب) بعد که مطلب را خواندم معلوم شد که مراد معرفی انتشار چند کتاب از انتشارات «حروفیه» است.

به دفتر یک انتشاراتی جدیدالتأسیس فعال رفته بودم که جایش در واقع آپارتمانی بود که چندتا پله می‌خورد و پایین می‌رفت و «زیرزمین» بود. تا وارد شدم گفتم: دوستان شما در اینجا کار نشر می‌کنید یا «فعالیت‌های زیرزمینی»؟ همان ناشر در ضمن حرف‌هایش گفت: ما از بیکاری آمدم و ناشر شدیم. من هم سر ضرب در پاسخ او گفتم: ما برعکس از ناشری به بیکاری رسیدیم. با درود و بدرود تا کژتابی بعد.

بیست و یک

این بار، چون ایام گل و یاسمن و عید و بهار است، کژتابی این شماره را با تقال از پیش آماده‌شده و نشانگذاری شده از یک غزل حافظ شروع می‌کنیم. طبق رسم و عادت سنواتی مصرعهای شماره فرد این غزل از حافظ و مصرعهای شماره زوج از نگارنده حافظپژوه است:

نفس باد صبا مشکفشان خواهد شد
طبع ما نیز از آن عطر، روان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
تا در آن جام چه باشد نگران خواهد شد

ین تطاول که کشید از غم هجران بلبل
شکل او عین یکی زاغچگان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
سر و کارم چو که با محتسبان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
فسق پنهان تو بی‌شبهه عیان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
سرکه سفره شام رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمردیش صحبت
ورنه پژمرده‌تر از زلف کلان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
که خیابان چو خرابات مغان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
بعد از آن روی به قزوین - همدان خواهد شد

این از کوک کردن ساز، حالا باید بسازید با نوای بی‌نوایی، و چندان هم توی کوک ما نروید که ممکن است دستپاچه شده از چاق کردن قلیان کژتابی باز بمانیم.

در یکی از برنامه‌های بعد از سال تحویل (که قبلاً یکی در رادیو آن را سال تحویل/ با کسره اضافه لام تلفظ می‌کرد) یکی از مسئولان ترابری با ادب و احترام چنین گفت: «فرارسیدن عید و بهار طبیعت را به هموطنان عزیز و خانواده بزرگم تبریک می‌گویم» و من نفهمیدم که خانواده بزرگ او همان هموطنان عزیز هستند یا نه، و سخن از دو گروه می‌گوید.

من واقعا تلویزیون کم می‌بینم مگر فیلم خوب و فوتبال خوبتر در میان باشد، و این از سر افاده نیست چون به حد لازم و کافی کانال و قنات داریم و بالأخره عاقبت جوینده یابنده بود و با کانالگردانی و جستجو برنامه‌های که کمی تا اندکی دیدنی باشد پیدا می‌شود. حال با این مقدمه، یک روز یکی از دوستانم به من تلفن زد. و تلفن نزدیک به تلویزیون و صدای تلویزیون هم بلند بود. دوستم از آن سوی خط تلفن گفت: چه عجب داری تلویزیون تماشا می‌کنی. من که واقعا تماشا نمی‌کردم و فقط در صدارس و روبهروی تلویزیون بودم، گویی که به غیرتم برخورده باشد، بی‌اختیار گفتم: به جان تو نه، من تلویزیون تماشا نمی‌کنم، تلویزیون مرا تماشا می‌کند.

این رباعی را در زمانی که از حق تألیف ندادن مجلات و روزنامه‌ها به مقالات، مخصوصا مقالات نقد کتابم (نقد کتابم یک کمی کژتابی دارد الف) نقد بر کتاب من ب) نقد من بر کتاب دیگران) دلخون بودم سرودم:

زین بیش روا مدار تضعیفم را
از من بنگر نحیفتر کیفم را

از من که مقاله نقد و خوش می‌خواهید
نسیه دهید حق تألیفم را

رباعی زیر را هم در ۱۶-۱۷ سال پیش در بحبوحه جنگ ایران و عراق، که مدام - حتی بیشتر از یک شب در میان - برق می‌رفت و نیروگاهها توان تأمین برق سراسری را نداشتند، و من بسیار پرکار بودم و مثل خیاطی شب عید کارهای ناتمام بسیار و اعصاب خردکن داشتم سرودم:

از قلّت وقت بر لبم جان آید
زین عمر چه سود غیر خسران آید

چون حال شود خوش و شرایط همه جمع
یا برق رود و یا که مهمان آید

برای دوستی طنزپرداز مقدمه‌های طنزآمیز بر کتابش نوشته و در آن قصیده‌های سروده بودم و در آن این مصرع آمده بود: «طلای ناب شود مس به کیمیای رفیع» بعد که سرودمش دیدم کژتابی دارد: الف) طلا مس می‌شود (که مقصود اصلی‌ام بود) ب) مس طلا می‌شود - اگر تأکید تلفظ و آهنگ کلام را بگذاریم روی «طلای ناب».

یک روز در شورای فرهنگستان، در بحثهای پیش از دستور یکی از دوستان و همکاران این بحث را آغاز کرد که نه غربگرایی در کاربرد کلمات درست است، نه عربی‌گرایی. بعد گفت: مثلاً بعضی از سازمانها نامشان را با «ال» (الف و لام) عربی درست می‌کنند مانند دانشگاه الزهراء، و مؤسسه انتشاراتی الهدی. بحث موافق و مخالف درگرفت و سرانجام یکی از دوستان و همکاران باذوق چنین گفت: که ایرج میرزا برای بدایعنگار که نام نشریه فارسی‌اش را «الکمال» گذاشته بود، انتقادی طنزآمیز سرود و برایش فرستاد، از این قرار:

البدایع نگار را دیدم
پشت المیز الاداره خویش

العبایی فکنده بر الدوش
«الکمالی» نهاده در الپیش

با خود قرار گذاشته‌ام که در این کژتابی‌ها تا ممکن باشد جوک / لطیفه تعریف نکنم. مگر در وقتی که کفگیر به ته دیگ بخورد و عسر و حرج پیش آید که برای رفع آن خیال دارم از «فرهنگ طنز آکسفورد» لطیفی ترجمه کنم. اما برای تنوع و برای دستگرمی عجالتاً دو فرزند جوک را که همین حالا موقع نوشتن این کژتابی پیش آمد، نقل می‌کنم. شرح ماجرا از این قرار است که یک شب در ایام تعطیلات عید، بی‌آنکه برق برود، مهمان صاحب‌دلی رسید. به احترام او دست از نوشتن کشیدم و با او چاقسلامتی و اختلاط کردم و گناه یا ثوابش به گردن او که این دو جوک را تعریف کرد:

۱) یک نفر آدم عاشقپیشه رفت به مغازه نوشتافزار فروشی و از فروشنده پرسید: آقا از آن کارت‌پستالهایی که رویش نوشته: «عزیزم فقط تو را برای همیشه دوست دارم» دارید؟ فروشنده که مغازه‌اش هم‌جور هنزر - پنزر داشت فی‌الفور گفت: بله؛ مشتری ذوقزده گفت: لطفا بیستتایی از آنها به من بدهید.

۲) یک پسرک خوشسر و زبان و شیطان یک روز از پدرش پرسید: بابا الاغها هم ازدواج می‌کنند؟ پدرش سر ضرب، گویا دل پُری دارد، جواب داد: بله جانم فقط الاغها ازدواج می‌کنند. حال برویم بر سر کار و بار اصلی خویش.

می‌گویند «کچلها شانس دارند»، حال آنکه اگر شانس داشتند کچل نمی‌شدند.

باز می‌گویند «سحرخیز باش تا کامروا باشی»، درحالی‌که اولین ناکامی آدم سحرخیز این است که زابرا می‌شود و ناچار است به زور و زحمت دل از «شکر خواب صبح» بکند. و بنده معتقدم نصف سلطنت آدم (اگر چه سلطنت ورافتاده است، اما نوع خانگی‌اش همواره بوده و هست) در این است که صبح - البته بعد از به جای آوردن نماز صبح - تا هر وقت که دلش خواست بخوابد. یکی از مشاغل من همکاری با یک دایرةالمعارف یا دانشنامه عمومی جدیدالتأسیس است. در آنجا یکی از مؤلفان به من سفارش کرده بود که لطفا هر مقاله یا دو سه

مقاله‌های که برایتان نوشتم و فرستادم، تلفنی رسیدن و دریافت آن را اعلام فرمایید. تا زد و یک روز به او تلفن زدم و بی‌هیچ قصد شوخی یا خدای‌ناکرده اهانت به ایشان گفتم: «مقاله‌های مهمل و مستعمل شما رسید». او هم خیلی راحت تشکر و پس از چند کلمه اختلاط خداحافظی کرد و هر دو گوشی تلفن‌هایمان را گذاشتیم سر جایش. حالا معلوم بفرمایید، چرا او از حرف ظاهر را برخوردار من هیچ ناراحت نشد؟ می‌دانید پاسخش چیست؟ این است که آن مؤلف، مقالات منطقی می‌نوشت و «مهمل» و «مستعمل» دو اصطلاح منطقی است که برای هر کدام یک مقاله نوشته بود.

در روزنامه اطلاعات در اسفندماه ۱۳۸۳ شرح حال یکی از علماء اعلام چاپ شده بود. نویسنده با شور و حال ابتدا از اوضاع و احوال تولد آن دانشمند سخن گفته و حتی وارد ریزه‌کاریها شده بود و گفته یعنی نوشته بود که در طی یک مسافرت «... کودکی زیبا با چشمانی نافذ، در دریای عدن چشم به جهان گشود...»، وقتی این جمله را خواندم در دلم خندیدم و گفتم: گویا حضرت ایشان «ذوحیاتین» بوده است که به همین آسانی در دریا به دنیا آمده است.

باز در همان روزنامه اطلاعات در همان ایام چنین مطلبی جزو اخبار سیاسی و روابط ایران و عراق آمده بود: «معاون رئیس جمهوری عراق، دخالت ایران را در امور داخلی کشورش رد کرد». طبعا این جمله کژتاب است زیرا معلوم نیست دخالت واقعی و واقع‌شده ایران را در امور داخلی عراق رد کرده است، یا ادعای دخالت یا دخالت ادعائی را.

شوخی با دو بیت از دو رباعی حافظ؛ که طبق عملکرد این مقالات مصرع اول از حافظ و دوم از بنده است: ما عاشق و رند و مست و عالمسوزیم / با ما بنشین [فعل مثبت] وگرنه بدنام شوی + غم در دل تتگ من از آنست که نیست / یک گوش که از ضرب ترقه شنواست و این بیت اخیر، ویژه چارشنبهسوری است که هیچ کاریش نمی‌شود کرد و تبدیل به چارشنبهزوری شده است.

در مجلسی مهمان بودم. طبعا میوه و تنقلات برای پذیرایی وجود داشت. یک خیار کینگسایز و درشتاندام از میان ظرف میوهها برداشتم و خطاب به جمع مهمانان که شامل صاحبخانه هم می‌شد، پرسیدم: به این می‌گویند چی؟ همه یکصدا گفتند: خیار. بنده لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزان، این «خیار غبن» است.

یکی از دوستان یک روز از من پرسید: اینهمه شما از «گاوزبان» تعریف می‌کنید که چنین و چنان خواصی دارد، و به من هم توصیه می‌کنید دم‌کرده‌هاش را بخورم چه فایده‌های دارد و برای چه چیزم خوب است؟ - بلافاصله گفتم: برای زبانتان.

همه ما دو اصطلاح «عشق افلاطونی» و «کلبی‌مسلکی» را شنیده‌ایم و به طرز مبهم، بدون آنکه به واقع وجه تسمیه‌هاش را بدانیم، کمابیش معنای آن را حس می‌کنیم. مشکل از ترجمه نادرست ناشی شده است. اولی Platonic love است، که باید به عشق عقیف یا پاک ترجمه می‌شد. زیرا platonc یعنی مثالی، نظری، غیر عملی و ریشه نهایی‌اش به ایده idea در فلسفه افلاطون

برمی‌گردد، همان که به مثال [جمع آن مُثل (به ضم اول و دوم)] یا گاه صورت (صورت علمی یا ذهنی / مثالی Form) ترجمه شده است.

دومی در انگلیسی Cynicism یا cynism است که از نظر ریشه‌شناسی از یونانی Kinokos به معنای سگ (وار) است و مکتبی فلسفی است که در حوالی قرن پنجم قبل از میلاد در یونان به همت شاگردان سقراط تأسیس شد. دیوژن معروف را هم که در روز روشن با چراغ در جستجوی آدم بود و نمی‌یافت (مولوی در اشاره به او گفته است: دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسامم آرزوست)، از مؤسسان و مروّجان این مکتب بدبینانه شمرده‌اند. در این مکتب با قراردادهای و عرف اجتماعی و انواع مالکیت مخالفت می‌شد. حالا از کلبی‌مسلکی (یعنی سگوار هگرایی) چه می‌شود فهمید؟ در این دو مورد مترجمان اولیه در ترجمه آنها بسیار بی‌ذوقی به خرج داده‌اند، و ترجمه ظاهری و مکانیکی و تحت‌اللفظی به دست داده‌اند. حال آنکه در ترجمه گاهی باید از لفظ فاصله گرفت، و معنی را ترجمه یا معادل‌گذاری کرد. یک مثال از کارهای خود می‌زنم. در سالهای پیش از انقلاب، در حدود سال ۱۳۵۵ یکی از مهمترین کتابهای فرهنگ اسپانیا - و حتی اروپا - را که نوشته میگل اونامونو، حکیم و فیلسوف و زبان‌شناس و زبان‌دان اسپانیایی (در گذشته به سال ۱۹۳۶ م) - که ۱۶ یا به قولی ۱۸ زبان می‌دانست - و سالها استاد زبان و ادبیات کلاسیک باستان (یعنی یونانی و رومی / لاتینی) و نیز چند نوبت استاد دانشگاه چندصد ساله سالامانکا (صورت عربی‌اش: شَلْمَنَقَه) بود، ترجمه کردم. ترجمه من نه از اصل اسپانیایی، بلکه از ترجمه معتبر انگلیسی‌اش بود که خود اونامونو مقدمه‌های بر آن نوشته و آن ترجمه را تأیید کرده و گفته در سراسر ترجمه با مترجم انگلیسی همکاری کارساز داشته و اصلاحات و تغییراتی در آن وارد کرده، به طوری که به تصریح او این ترجمه انگلیسی حتی از اصل اسپانیایی‌اش اصیلتر و از نظر او متن متین اصلی به حساب می‌آید و این مقدمه را هم بنده در آغاز کتاب ترجمه کرده‌ام. اما نام کتاب در اصل یا در ترجمه اصیل انگلیسی *Tragic Sense of Life* است. در دایرة‌المعارف فارسی، به سرپرستی شادروان دکتر غلامحسین مصاحب، در مدخل اونامونو نام این شاهکار او را (در میان ۵۰ - ۶۰ کتابی که دارد) مفهوم غمانگیز زندگی گذارده‌اند که ترجمه سستی است. بنده *tragic* (تراژیک) را سوگناک ترجمه کرده بودم، و *sense* را سرشت، و *life* را زندگی و به این ترتیب نام یا عنوان اولیه فارسی آن شده بود: سرشت سوگناک زندگی؛ و می‌رفت که با همین عنوان چاپ شود. البته چاپش تا سال ۱۳۶۰ به تأخیر افتاده بود، و ناشرش امیرکبیر بود. یک روز که برای کار دیگری به دفتر این مؤسسه انتشاراتی رفته بودم، یکی از ویراستاران از من پرسید: راستی آقای خرمشاهی چاپ کتاب «سرشگ سوزناک زندگی» در چه مرحله‌ای است؟ از این تحریف تکان خوردم و به فراستی که ندارم دریافتم که عنوانی که انتخاب کرده بودم، بسیار قابلیت تحریف دارد و حتی اگر درست هم تلفظ کنند به نظر سرهگرایانه خواهد آمد، لذا برقی در ذهنم زد که عنوان را حتماً باید به صورت دیگری ترجمه کنم. دیگر در دام لفظ گرفتار نشدم و با خود گفتم این از جوازات و اختیارات ترجمه و مترجم است که اگر ترجمه عنوان تحت‌اللفظی از آب درآید، بهتر است با نظر به معنا و محتوای کتاب، معادلی معنایی - نه لفظی - برای آن انتخاب کند و چون مفهوم اصلی و محتوای کلی کتاب درباره جاودانگی و اشتیاق جانسوز انسانها به جاودانگی و بقای بعد از فناوی ظاهری جسم/ بدن است، نام آن را درد جاودانگی گذاشتم. «درد» در ادب فارسی که تا امروز هم زنده است به معنای همان اشتیاق شدید و جانسوز است. حافظ گوید: نمی‌بینم نشاط عیش در کس /

نه دردِ دانشی نه دردِ دینی: بدین ترتیب کتاب از بدنامی نجات یافت. تا کژتابی بعدی درود و بدرود. و فراموش کردم که بگویم و اکنون می‌گویم که «کلبی‌مسلکی» را باید چیزی نظیر «بدبینی افراطی» یا نظایر آن ترجمه کرد.

بیست و دو

اشاره

عزیزان خواننده که حتما ذوق طنز و زبانشناسی دارید، طبعاً با اندک تأملی به مقصود نگارنده از اصطلاح نوساخته «طنز - بانشناسی» پی‌می‌برید. اول خسته نباشیم عرض می‌کنم، سپس توضیح می‌دهم که این سلسله مقالات، آمیزهای از طنز و زبانشناسی است. ابتدا عنصر طنزش کمتر بود. در دوره جدید که این مقاله شماره دوازدهمین آن (۵ فقره در نشریه دیگر چاپ شده) است کلمه «ذهن» را هم بر «کژتابیهای زبان» که نام اولش بود افزودیم، تا بتوان داستانک طنزآمیز و انکدوت anecdote (محاضره، نکته/ لطیفهای که گوینده یا مخاطب یا یکی از طرفین آن بوده) نیز در میان آورد. بنده ادعای علمی نمی‌کنم چرا که گفته‌اند: «کل مدّع کذاب» اما به شهادت گفته‌های دیگران و بازتاب و بازخوردش در محافل زبانشناسی، که اولین و دومین نقد بر اولین و دومین مقالات کژتابی که در دوره اول کیهان فرهنگی چاپ شد، و از دیدگاه دو زبانشناس خبره نوشته شد. حدیث این کژتابیها و معرفی این نوع تازه از نگاه به زبان و معرفی مبتکر بی‌فکرش در کتابهای درسی دبیرستانی هم آمده است. و در این شماره و حتی شماره‌های دیگر ملاحظه می‌کنید که خالی از ارزش زبانپژوهی/شناسی و دستور زبانی نیست. و یکی از دوستان فاضلم کژتابیها را جزو مواد درسی خود از رشته ویرایش (در دانشگاه) قرار داده است، با سپاس از ایشان. حال برویم به سر کاسبی خود و معرکه‌گیری کنیم (حال بگذریم که در دل ادعای خیرگیری داریم). ابتدا به شیوه مقالات پیشین، چهار - پنج رباعی از مجموعه رباعیات «سر به سر با خیام» نقل می‌کنیم.

«چون بلبل مست راه در بستان یافت»
بس نعره نابگاه در بستان یافت

در رسته مسگران صدایش گم شد
چون خویش یکی سپاه در بستان یافت

«چون چرخ به کام یک خردمند نگشت»
خوش آنکه پی عیال و فرزند نگشت

خوش آنکه نداد دمب خود لای تله
بربود نصیب خویش و در بند نگشت

«چون لاله به نوروز قدح گیر به دست»
ای اهل قلم، مگیر شمشیر به دست

هر چیز که بنگری به دستت چسبد

ای دوست مگر گرفته‌های تیر به دست

«چون نیست حقیقت و یقین اندر دست»
ز افسوس زخم همیشه دستی بر دست

یک عده شدند اهل جهان ناخنخسک
یک عده دیگرند اما تر دست

«چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست»
حاصل چه بود ز عمر هفتاد به دست

هر زلف که داشتم ز دستم افتاد
زان یار سر زلف نیفتاد به دست

حالا یک مورد از آنها که ارزش آموزشی دارد نقدا عرض می‌کنم. و آیه قرآن را شاهد می‌گیرم که «إِنَّ أَرِيدَ إِلَّا إِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ». (هود، ۸۸)، (تا بتوانم چیزی جز اصلاح نمی‌خواهم) همین دیروز که به حساب می‌شد آخرین روز فروردین، با بر و بچه‌ها رفته بودیم به جلوی دانشگاه. یکی از بچه‌ها (فرزند نام) به من گفت: بابا یک کژتابی پیدا کردم. گفتم: کو؟ تابلویی را جلوی یک کتابفروشی نشان داد که رویش نوشته شده بود: «قرآن الهی قمشهای، با ترجمه فارسی». گفتم: بابا احسنت که حواست جمع است. مرادش عبارت «قرآن الهی قمشهای» بود. بنده نه فقط ادبیاتچی هستم، بلکه عمری در متون زبان عربی و فارسی و علوم بلاغت و آثار آن سیر و مطالعه و تأمل کرده‌ام. البته نسبت دادن قرآن به الهی قمشهای یک نسبت مجازی است، اگر حقیقی باشد که بی‌برو برگرد کفر محض است. حتی نسبت دادن پیام وحیانی و کلام ربّانی به فراگیرنده وحی حضرت ختمی مرتبت (ص) هم مجازی است، و حقیقی نیست. زیرا قرآن کریم - چنانکه اشاره شد کلام الله و کتابالله است و بس.

گفته‌اند: «وصفالعیش نصفالعیش». اما بنده عرض می‌کنم برای جوانان قدیم یعنی پیران جدید: «وصفالعیش، نصفالعیش» است.

ما به اصطلاح برج‌نشین هستیم. در شهرک غرب یک لانه کوچک یعنی یک پنجاهم یک برج، آپارتمان ۱۵۰ متری ما را تشکیل می‌دهد. معمولاً در هتلهای یا برجها طبقه زیرین که سرسرای نسبتاً وسیعی است «لابی» نام دارد و همواره سه شیفت / نوبت فردی به نام «لابی‌من» مراقب رفت و آمدها و انجام بعضی خدمات است و فی‌المثل آمدن هر مهمان یا پست یا بیک و نظایر آنها را تلفنی به ساکنان - البته بسته به مورد به صاحب عله - خبر می‌دهد. یا در رساندن بار و تبدیل ساکنان به پای آسانبر (آسانسور) مدد می‌رساند و نظایر این خردهکاری‌های مفید که مجموعاً مطلوب است و به نفع ساکنان و حقوقش هم مانند پارکینگچی، دربان اصلی و نگهبانها و کارگران «تأسیسات» (گروه خدمات تعمیری و مربوط به نگهداری) از محل ماهانه سرانه (شارژ) که

ساکنان می‌پردازند، تأمین می‌گردد. القصه لابی برج ما دو راه ورودی/ خروجی دارد که یکی می‌رود به پارکینگ، و دیگری به باغ و بستان و فضای سبز و پلکانها و به سوی فضای بیرون برج. حاصل آنکه فقط همین دو راه برای آمد و رفت ساکنان و دیگران وجود دارد. یک روز فرزند وسطی، عارف قزوینی که به او درویشخان هم می‌گوییم، بدون اجازه گرفتن از من یا مادرش یا خبر دادن که به کجا می‌رود، با عجله و بی‌هوا زد به چاک و در یک چشم به هم زدن از برج و محوطه بیرون رفت (لابد می‌خواست سینما یا جشنواره‌های با دوستان همکلاسی‌اش برود) ما، من و همسر یکبارہ نگران شدیم و دلمان شور زد که چرا عارف اینگونه بی‌هوا و بی‌خبر زده است بیرون. لذا سریعاً لباس پوشیدیم، و ۲ دقیقه پس از رفتن و غایب از نظر شدن عارف، ما شتابان و هراسان خودمان را به لابی رساندیم و نفس‌سزنان و بلا تکلیف بر سر دوراهی ماندیم که عارف از کدام طرف بیرون رفته است؟ لذا با هیجان از پیرمرد «لابی‌من» که عبدالغفور کرد (اهل کردستان) بود پرسیدیم: عبدالغفور خان عارف ما را ندیدید؟ گفت: چرا اتفاقاً همین الان - ۲ دقیقه پیش دیدمش، که داشت بیرون می‌رفت. ما برای آنکه زودتر به عارف برسیم پرسیدیم: عزیزجان عارف از کدام طرف (از دو راه موجود) رفت؟ یک لحظه حیران به فکر فرورفت بعد از جایش بلند شد و با یک دستش به یک در یا یک طرف اشاره کرد و با دست دیگرش به در/ طرف دیگر و با لهجه کردی عربی‌وارش گفت: «والله یا از اینور، یا از آنور». و ما به جای اینکه پی عارف را بگیریم شکمان را گرفتیم و زدیم زیر خنده. گفتیم: چه خوب مشکلات را حل می‌کنید. و خنده بی‌اختیار حالمان را جا آورد و دلشور همان برطرف شد و یک - دو ساعت دیگر هم: عارف گمگشته باز آمد به کنعان غم مخور/ باقلوای یزد اگر آورد یاری کم مخور.

دوست دارید چند تا کلمه قصار یا گزینگویه به جای کژتابی برایتان بگویم؟ بله؟ سکوت علامت رضاست:

۱) «فقط معتادها به معجزه اعتقاد دارند». توضیح آنکه مراد معجزه الهی و خارق‌العاده و ناقض قوانین جاری طبیعت نیست که همه ما مؤمنان و مسلمانان به آن اعتقاد داریم، بلکه اتفاقی همین جوری و بی‌دلیل و علت است که بالأخره در دقیقه نود یا دو سه دقیقه وقت اضافی، و قبل از کشیدن کار به ضربهای پنالتی، و سوت کشیدن کله (به جای داور)، رزق و روزی نشئهجات آنها را برساند.

۲) گرانی با خوبی/ مرغوبیت در ذهن بسیاری از مردم تداعی و یگانه شده است، و ارزانی با نامرغوبی و حتی پستی. چنانکه کلمه cheap در انگلیسی دو معنی دارد: الف) ارزان ب) پست و بی‌ارزش و پیش پا افتاده. مؤید این نکته اینکه دوست ناشر با فرهنگ عزیزی که از بهترین و نزدیکترین دوستان من است، نقل می‌کرد که در یک حراج یا فروش فوق‌العاده کتابها، تعدادی از آنها را با ۱۰ تا ۱۵٪ تخفیف عرضه کرده و تعدادی را با ۳۵ تا ۴۵٪ گروه اول سریعاً به فروش می‌رود و گروه دوم (با تخفیف ۲ تا ۳ برابر) باد کرده. دوست من که آی. کیوی خوبی دارد به فرست روانشناسی خریدار را درمی‌یابد، و تخفیف کتابهای گروه دوم را هم دو سه برابر کاهش می‌دهد، و از فردا ملاحظه می‌کند که همان کتابهایی که باد کرده بود و تخفیف زیاد بوده، با کم شدن تخفیف، مثل نقل و نبات به فروش می‌رود. از چندتن از ناشران هم که قیمت کتابهایشان را گاهی به نحوی سرسام‌آور بالا می‌گذارند، به عنوان توجیه عملشان شنیده‌ام که

می‌گویند: گرانی شیک است، جاذبه کتاب را بالا می‌برد. البته متأسفانه گاه به حس و عیان می‌بینم که حق با آنهاست.

بهترین راه مخالفت با آدم لجوج موافقت کردن با اوست که به طرزی معجزه‌آسا او را از خر شیطان پایین می‌آورد. و به همین ترتیب چنانکه در نخستین کتاب حافظ‌پژوهانها ۱۲ کتاب (۳ تایش با همکاری دیگر حافظ‌پژوهان) آورده‌ام: «بهترین راه مبارزه با نفس، دست کشیدن از نفس مبارزه است».

همواره، هرچه بیشتر به معنای هرچه بهتر نیست. چنانکه خوردن دو ظرف چلوکباب (یا هر غذایی) دو برابر حال آدم را بهتر نمی‌کند. بلکه به کلی حالش را می‌گیرد.

هیچوقت هدیه‌های متعدد یا چندگانه نبرید، زیرا به جای آنکه با هم جمع شوند، از همدیگر منها (تفریق) می‌شوند. روانشناسی‌اش این است که گیرنده هدیه، بی‌اختیار فکر می‌کند، این هدیه‌های متعدد نصفه - نیمه یا جسته - گریخته است که هدیه‌دهنده ناچار شده چندان از آنها را بزند تنگ هم، و توی رگ هدیه‌گیرنده.

در کار و بار سیگار، چنانکه بسیاری از خوانندگان آزموده‌اند، اعتیاد از یک عدد شروع می‌شود و سرانجام به یک یا دو حتی سه پاکت در روز (یا شبانه‌روز) می‌رسد. همین است که بنده جمله‌های گفته‌ام که مقبول طبع بعضی دوستان قرار گرفته: «یک پُک یعنی یک پاکت».

کسی که نداند برای چه کاری ساخته شده است، کارش ساخته است (بدون شرح).

آدم نساخته خراب می‌کند (عاقلان دانند).

فقط وقت تهدید (/تحديد) شده است که به کار می‌آید. شادروان بیژن جلالی، شاعر معروف که از عزیزترین دوستان من بود، واقعا یک پا حکیم بود. و چه بسیار بار که حرف او گل (/ کرک) می‌انداخت سخنان حکیمانه می‌گفت از جمله: «اگر یک مقدار از وقت/ وقتت را تلف نکنی، وقت تو را تلف می‌کند».

یک بار همین بیژن جلالی نازنین را در مهمانی دوستانه که جمعی از رفقا و فقرا آمده بودند، از طریق تلفن به منزلمان دعوت کردم. مَن و مَن کرد و گفت: ... نه. هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بیایم. با اشتیاق تمام، اصرار کردم که بهانه نیاورید و خودتان را مثل دسته گل یا گلدسته برای این جمع مشتاق و منتظر بیاورید. باز حرفهای نامفهوم حاکی از نکول و عدم تمکین زد و دست‌آخر گفت: «خرمشاهی‌جان صبح حمام رفت‌ام و می‌ترسم بچام». حال آنکه آن موقع درست چله تابستان و قلبالاسد بود.

همین نازنین جلالی یک بار به من یک تسبیح شاه‌مقصودی درست و حسابی هدیه داد که می‌دانستم در کمتر از یک هفته از دست می‌دهم. و دادم و از ترس سؤال و ملامت جلالی رفتم

یک تسبیح درست همانند همان خریدم و تازه آن موقع فهمیدم که هر دانه از صد دانه‌اش (خدا را شکر که هزار تا دانه ندارد) چند هزار تومان می‌شود.

سخن از دوست دل‌بند هنرمندم شادروان بیژن جلالی بود که در زمان حیاتش دو شعر طنزآمیز برایش سروده بودم که در یکی از آنها از ژانر (قالب) شعر «معنی اندر معنی» یعنی مهمل و لایعنی استفاده کرده بودم و آغازش این بود که:
بسکه حصیر دیدهام عاشق نقش قالی‌ام
بیهده نیست روز و شب اینهمه پرتقالی‌ام...

و بماند - با درود و بدرود - تا کژتابی بعدی.

بیست و سه

داستان، مثل درد عاشق و سینمای ناطق و عشق وامق و رنج صادق پایان ندارد. در این مقاله کژتابی هم مثل چهار - پنج فقره اخیر ابتدا می‌رویم برای قفلک دادن حکیم عمر و نقل رباعی‌هایی که به نقیضه‌گویی (طنزآمیز) خیام به نام «سر به سر با خیام» سرودهام و کل رباعیات او را که حدود ۱۸۰ فروند در تصحیح و طبع فروغی - غنی آمده، جواب داده‌ام تا جواب خدا را چه بدهم. این شعرها در ۲۰ شماره ماهنامه گلافا به صورت بخش - بخش چاپ شد، و سپس با اجازه دوستان کل آن را یکجا در مجموعه نه می - دهمی از مقالاتم که رستگاری نزدیک نام دارد (نشر قطره، ۱۳۸۴) تجدید چاپ کرده‌ام و با اجازه ناشر و منشور (بنده) و شما خوانندگان عزیز که بر ساحل امن بیغمی نشستهاید و اباطیل مرا می‌خوانید، برای چاشنی یا سوپ پیش از غذا، چهار پنجتایی از آنها در هر شماره نقل می‌کنم:

«خاکی که به زیر پای هر نادانی است»
ارزنده به سان قالی کاشانی است

هرچند که ما جملگی از این خاکیم
اما عجا یک وجبش از ما نیست

«دارنده چو ترکیب طبایع آر است»
در خلقت ما نبود چیزی کم و کاست

اما همگی ز دنده چپ خیزیم
چون نیست درون ما یکی روده راست

«در پرده اسرار کسی را ره نیست»
یک چیز چو عقل و عمر ما کوتاه نیست

گویند کسی ز مرگ آگه نبود
بینم که کسی ز زندگی آگه نیست

«در خواب بدم مرا خردمندی گفت»
حرفی که نشایدش ز یاران بنهفت

هرچند که عمر بهر تو مفت افتاد
اما مدهش ز چنگ خود اینسان مفت

«در دایره‌های که آمد و رفتن ماست»
نه تاکسی و نه خط واحد برپاست

اندر صف پیچیچ بنگر از ضعف
یک تن چو بیفتاد هزاران برخواست

در کژتابی پیشین خاطراتی از بیژن جلالی نقل کردم گفتم که در حیاتش دو شعر، یکی طنزآمیز و دومی به شیوه مهمل و لایعنی سرودم ولی وقت نشد بگویم که پس از درگذشتش چندین شعر سوگناک در رثای او گفتم. اما دو سه بیت از شعر طنزآمیز اول نقل می‌کنم:

خدای حفظ کند بیژن جلالی را
که شور و حال دگر داد شعر حالی را

پس از فروغ و سپهری جهان چه خالی بود
جلالی آمد و پر کرد جای خالی را

ز سبک هندی و رندی در او نشانی نیست
فقط به طرز خوشی گفت شعر عالی را

و نظر به شباهت شگفت‌آور قیافه و اندامش با رفیق خانه و گرمابه و گلستانم، جناب کامران فانی با جلالی که حتی مایه حیرت خود او هم شده بود، و او را همیشه به طنز «اخوی کوچیکه» می‌نامید، این بیت را هم در همان غزل که سه بیتش نقل شد، آورده بودم:

ز بس که همدل و همزلف و همقیافه شدند
تمیز کس ندهد فانی و جلالی را

ما اشاره شد که شعر مهملی هم سروده بودم که اشارهای به جلالی داشت. حالا به یادم می‌آید که کل شعر درباره جلالی یا اشاره به او نبود مگر فقط یک بیت. آغاز شعر «معنی اندر معنی» (معنی - زدوده) این بود:

بسکه حصیر دیدهام، عاشق نقش قالی‌ام
بیهده نیست روز و شب، اینهمه پرتقالی‌ام

و بیت مربوط به او چنین بود:

رفته به چاه بیژنم، شکر خدا که بیژنم
ساده‌گرا و سهل‌گو، من نکند جلالی‌ام

یک شب جلالی بسیار سرحال بود و یک سخنرانی ۲ ساعته بی‌انقطاع درباره خداوند کرد که اگر مثل سخنرانی دوستانهای که شب دیگر راجع به دایمی‌اش صادق هدایت بود، آنها را ضبط می‌کردیم جزو اسناد و فرآورده‌های فرهنگی جاویدان درمی‌آمد.

درباره «صادقخان» (به قول خودش) داد سخن داد و سفره مشک‌آمیز دلش را تماماً پیش ما باز کرد. تأثیر این سخنان و یک اتفاق دیگر که قرار بود در نشرمان - فرزانه - بوف کور شاهکار هدایت را با چاپ عکسی از روی دستخط خودش (مؤلف) چاپ کنیم، ولی به دلایلی توفیق دست نداد و این کار پا نگرفت، ولی باعث شد بنده برای بار سوم این اثر کم‌حجم و ارجمند را خواندم و این بار بهتر از بارهای پیش ساختار و نمادهای آن را درک کردم. و اصولاً تصمیم به بازخوانی - و طبعا ژرفاندیشی در - آثار هدایت گرفتم، و چند اثر او را دوباره خوانی کردم و ارادتم به او بیشتر شد و دو سه کتابی هم درباره صادقخان خواندم که بهترین آنها نوشته محسن فرزانه است. باری نزدیک شدن صدمین سال تولد هدایت (= ۱۳۸۰) و بیشاندیشی درباره او بیشابیش به او ارادت یافتم، و بی‌اختیار چندین ماه مداوم به او و زندگی سوگناکش - در عین هنرمندی - فکر می‌کردم که یکی از فرآورده‌هایش سرودن یک قصیده و یک رباعی درباره او بود؛ مطلع قصیده این است:

صد سال رفت و نامد صادقتر از هدایت
من شکر دارم از او، او از جهان شکایت

و رباعی از این قرار است:

بر مهر ز خود گسستگان و ائق باش
از عقل طمع بریده رو عاشق باش

بنگر نشوی به زندگی زنده به گور
خواهی به هدایت برسی صادق باش

اگر یادتان باشد در کژتابی هفته پیش یک مقدار گزین - گویه (کلمات قصارگونه) نقل کردیم که هم از خودم بود، هم از مرحوم بیژن جلالی. اینک موارد و نمونه‌های دیگر از خودم:

- با مرگان‌دیشی، زندگی‌شناستر می‌شویم.

- ای مرگ ز بسکه دیر کردی مردم.

- هر چیز که بخشی‌اش، به دست آوردی.

- واقعیت افسانه‌های است ناشناختنی؛ آن افسانه است که واقعی است.

- مولوی در شعر / غزل الماس می‌پاشد، و حافظ الماس می‌تراشد.

- این گل از بس طبیعی است عین گل مصنوعی می‌ماند. این از شطحیات جناب کامران فانی است و چون نام شریفش به میان آمد، این خاطره را هم از او نقل کنم. یک روز در دفتر «دایرة‌المعارف تشیع» [که همین جناب فانی کشف کرده‌اند که اختصار آن می‌شود: د. د. ت]

یومالعلما و دیدار دوستان و اختلاط برپا بود. شاعری با شیوایی و شیدایی شعری / غزلی برای جمع خواند، و سپس طبعاً ساکت شد و در انتظار تحسین یا لااقل اظهار نظر شنوندگان ماند. همه خاموش بودند مگر فانی که مثل همیشه روشن بود. و با رندی هرچه تمامتر با طنز صادق هدایتی گفت: «عین شعر خوب است». فعلاً مثل اینکه برگه‌های فراوان این گزین - گویه‌ها را گم کرده‌ام. پس می‌رویم به سراغ همان کژتابی‌ها:

داشتم مقالهای دینی مربوط به مسیحیت را ویرایش می‌کردم، و در آنجا به جمله‌های عجیب برخوردیم که مثبت و منفی آن هر دو یک معنی می‌دهند: «کاردینال، روحانی بلندپایه مسیحی که مقامش بعد از پاپ است». من جا خوردم گفتم: یعنی اینهمه کاردینال مقامشان از پاپ بیشتر است؟ [= مقامی بعد از پاپ] بعد دیدم اگر «بعد» را به «قبل» تبدیل کنم جمله روشنتر می‌شود. لذا جمله را به این صورت درآوردم: «... که مقامش قبل از پاپ است.»

در سال ۱۳۳۵ که من نوجوانی ۱۱ ساله بودم، برادر ارشدم جناب جلال‌الدین خرمشاهی (مستشار بازنشسته، و وکیل دادگستری) ۳۵-۳۶ ساله و به تازگی قاضی/بازپرس شده و محل خدمت او همدان بود. یک بار که برای دیدن پدر و مادر و برادرها و خواهرها و سایر فامیل به قزوین آمده بود، در بازگشت به همدان، که فقط در آن ایام وسیله نقلیه عمومی اتوبوس بود که شرکت‌های مسافربری آن را اداره می‌کردند، به مشکل برخورد کرد. یعنی تنها اتوبوسی که از تهران یا مستقیماً از مبداء قزوین به همدان می‌رفت، جا نداشت. پدرم که وکیل عدلیه بود به یکی از موکلانش که بنگاه مسافربری داشت تلفن زد (و تلفنها لااقل در شهر زادگاه من قزوین، هنوز مغناطیسی بود) و از او برای این کار یاری طلبید. او قول مساعد داد و گفت همه تلاشش را به عمل درخواهد آورد. پس از یک دو ساعت تلفن زد که بفرمایید آقا جلال و خانواده تشریف بیاورند به بنگاه مسافربری‌اش تا انشاءالله چاره‌یابی کرده آنها را به همدان روانه کند. یک ساعت بعد تلفن زد و آمد مؤدبانه حرف بزند که خیط کاشت. به پدرم در تلفن گفت: (و ما بعداً فهمیدیم) «حاج‌آقا خاطر جمع باشید بنده زاده اینا ره فرستادم به همدان» پدرم که مردی صریح‌اللهجه بود گفت: «مرد ناحسابی درست حرف بزن مگر پسر من بچه توست که می‌گویی «بنده زاده»، ادب داشته باش، اقلاً بگو آقازاده». و آن طفلی مثل کوفته‌برنجی که در آن تخمرغ نزده باشند، وارفت، و ما بچه‌ها کلی حال کردیم، چنانکه پس از پنجاه سال هنوز در یاد و خاطر من مانده است.

بارها نظیر این جمله را گفته یا شنیده‌ایم که فلانی را اذیت نکن/ بهش سخت نگیر، طفلکی «گناه دارد». حال اینکه مقصود ما این است که گناه ندارد، یا شاید مراد این باشد که رنجاندن او گناه دارد، منتها با حذف و ایجاز مُخل گفته می‌شود.

یکی از بچه‌های محل ما در یک درگیری نیمه‌دوستانه و با آمیزهای از شوخی و جدی به حریفش گفت: «آقاهادی آماده باش که بالآخره حسابت را می‌رسم». نکته جالب در این عبارت این بود که واقعا (بدون قسم قبول کنید چرا که بیش از نودونه درصد آنچه در مقالات کژتابی نقل می‌کنیم واقعی است/ نام فامیل آقاهادی، «آماده‌باش» بود.

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران این تیتر/ سر عنوان خبری آمده بود: «عذاب وجدان برادر قاتل را تسلیم مأموران کرد.» دیدم جمله کژتاب است. زیرا معلوم نبود مراد برادر فردی است که قاتل است یا برادر همان قاتل است؟ و وقتی کل خبر را خواندم دیدم مقصودش تعبیر دوم است. می‌دانید که «حرکت جوهری» یعنی تحول ذات اشیاء یعنی نه فقط اعراض و اضافات، بلکه ذات / ماهیت هر چیز تحول یا تکامل یا تطور می‌یابد و دوست دانشور بلندآوازه‌ام جناب استاد دکتر سروش این نظریه را در یکی از نخستین کتابهای خود به نام نهاد ناآرام جهان شرح و بسط امروزه فهم داده‌اند. باری، یک روز یکی از دوستان نزدیکم که از عشق من به نوشتافزار و انواع قلمها یا خودکارها یا خودنویسها یا رواننویسها خبر داشت، خودنویسش را برای امتحان چون و چند آن و اینکه آیا خوشدست است و خوش و روان می‌نویسد یا نه به من داد. بنده هم گرفتم و بر تکه‌کاغذی یک دو سه عبارت نوشتم و الحق روان و خوشلهجه می‌نوشت. پرسید هان، به نظرت چطور است، بلافاصله گفتم: «والله عالی است، حرکت جوهری‌اش خیلی خوب است.»

یکی از دوستان من، شماره تلفنش، به طرز غریبی روند/ سرراست است، از این قرار: ۵۶۷۸۹۱۰ البته شماره‌های خیلی سرراستتر هم وجود دارد مثل شماره تلفن درمانگاهها یا ایستگاه آشنشانی مراکز و نهادهای مهم مثلاً ۷ تا عدد «۵» است، یا ۷ تا عدد «۶»، یا ۷ تا عدد «۳» یا هفت تا عدد ۹ و نظایر آن. و یکی از عاداتهای من این است که بسیاری از شماره تلفنهای مورد نیازم را به صورت یک مصرع یا بیت موزون درمی‌آورم؛ از جمله نمره تلفن سابق جناب فانی را به این صورت درآورده بودم: نمره‌های که نمی‌رود از یاد/ چهلوهشت، بیستوسه، هفتاد. با درود و بدرود تا کژتابی بعد.

بیست و چهارم

باز ببارید طنز از در و دیوار من/ حیف که دانسته نیست قدر من و کار من. خوانندگان گرامی این سلسله مقالات کژتابی‌ها، حتما توجه دارند که این جملات کژتاب یا سایر اباطیل کیلویی نیست، بلکه با حوصله تمام (به قول سعدی: طلبکار باید صبور و حمول/ که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول) قطره به قطره در طی مدت زمانی ۱۶ - ۱۷ ساله - از زمانی که نخستین مقاله/ مقالات کژتابی، در دوره اول «کیهان فرهنگی» منتشر شد، ذهن و زبان و عشق و حساسیت زبانی مرا به خود مشغول، و بلکه مفتون و مجذوب داشته است. و چندان هست که اگر یک دور روزنامه‌های را - هر چه باشد - گزیده‌خوانی کنم، یک/ دو/ سه کژتابی پیدا می‌کنم. و چنانکه پیشتر هم عرض کرده‌ام، واقعا از ارزش آموزشی خالی نیست و به ما دقیق‌نویسی، و ریزه‌کاری‌های ویراستاری می‌آموزد. بیت:

«چشم اگر بینا بود هر روز روز محشرست»
هست کژتابی ولی بسته به دید و منظرست

عرصه میدان ما کم نیست در این تنگنا
«از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست»

مطابق عرف و عادت همیشگی ابتدا پنج فقره رباعی از مجموعه «سر به سر با خیام» که پاسخگویی/ نقیضه‌گویی طنزآمیز (شما به اینها می‌گویید طنز؟) به رباعیات حکیمانه خیام است، و چنانکه بارها گفته‌ایم فقط مصرع اول آن از خیام و داخل گیومه است و بقیه از نگارنده این و آن سطور:

«در فصل بهار اگر بتی حور سرشت»
آمد به جهان و سر به دامن تو هشت

بگذار رود چو بخت تو اندر خواب
بیدار مکن که مبصر اسم تو نوشت

«دریاب که از روح خواهی رفت»
ما بی‌تو و تو بدون ما خواهی رفت

گر بر سر یخ چو توپ خوردی به زمین
دانی ز کجا تو تا کجا خواهی رفت

«ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است»

چون کلبه ماست بسکه نمناک شده است

صد حیف که با مداد بنوشتم شعر
آن گفته پوک حالیا پاک شده است

«عمریست مرا تیره و کاریست نه راست»
یک روز پزیشک زنگ زد من را خواست

گفتا ز چه خودکشی نکردی تو هنوز
گفتم که چنین وظیفهای کار شماست

«فصل گل و طرف جویبار و لب کشت»
هم گل دمد از درخت و هم لاله ز خشت

امروز بسی بهشت خود را دارند
در آخرت از برای ماهاست بهشت

رفته بودم به داروخانه که دارویی بخرم، در حالت انتظار و در صف نوبت، به قفسه داروهای مقابلم نگاه می‌کردم، دیدم که یک رج دارو هست که روی آنها با حروف چاپی نوشته شده «حنای بیرنگ». حالتی رفت و انبساط خاطری دست داد. به نظرم آمد که حنای بیرنگ فقط مقداری تقاله گیاهی است که معلوم نیست به کار چه کسی می‌آید. و دیدم با این ضربالمثل چقدر موافق است که می‌گویند: «حنای فلانی رنگ ندارد». به نظرم مثل این آمد که در میوهفروشی بنویسند: «لیموترش شیرین رسید» که لابد مرادشان همان لیموشیرین همشیره پرتقال خواهد بود. یا بنویسند «لیموشیرین ترش» که همان لیموترش خواهد بود. یا فرضاً روی جنس دیگر بنویسند: «خیار پلاستیکی موجود است» یا «کاهوی مخصوص برای گربهها» یا «تخممرغ بی‌زرده که سفیدی هم ندارد» و همینطور «نمک شیرین» و «جوراب گیاهی» و «کتاب سفید بدون حروفچینی» یا «مداد سفیدنویس» یا «گوشت گیاهی» یا «گیاه گوشتی» یا «شعر بی‌معنی» که این آخری اتفاقاً وجود دارد و خود بنده از «خبرگان بی‌مدرک» آن است و اگر حوصله به خرج دهید، در کژتابیهای آینده از جیغ بنفش و عطسه نارنجی، و سرفه سفید و خمیازه با دهان بسته و پستههایی که از زور خندانی قهقهه می‌زنند و از خنده زرد قناری و از گریه پوستپیزی و از دلبر جگری و جغوربغور مغزپستههای و از فندق بی‌مغز و از مغز بی‌فندق و از قنداقه ساندویچ و از نوشابه جامد و از گریه بدون اشک و اشک بدون کشک و کشک بدون پشم، و از پشم گیاهی و از بادنجان مثلث و بستنی ذوزنقه و از کت و شلوار شکلاتی خوردنی و از کفش بی‌تخت و از تخت بی‌کفش و از جوراب بدون پنجه و ساقه و از کمر بند یقه سهسانتی و از تی‌شرت آهنین و از پراید تخته سهلایی و از گلیم روزنامه‌های و روزنامه‌های که مثل کیسول خورده می‌شود و خورنده را از تمام اخبار و آگهی‌های مندرج در آن باخبر می‌سازد و از گوسفند غزلسرا و از پاککن جوهرپاش و از آبپاش و نمکدان بی‌سوراخ و از کتری‌هایی که به اندازه آبکش (سماقیلان) سوراخ دارد و

دندان مصنوعی پیشساخته ویژه نوزادان و از رادیوهای خاموش و از لامپهای آناسوز و از شمعیهای بدون فتیله و از دوات در بسته و از قوطی بگیر و بنشان که هماکنون در دستتان هست، باخبر می‌سازد. تا برسد به آدامسهایی که فکشکن است و از عینکهای بی‌شیشه، و از سمکهای شیپورزن و از بوقهای بی‌صدا ویژه کامیونهای هجده‌چرخ و چرخهای نوزنقهای و از دوچرخه با سه‌چرخه‌های خیاطی و از بادکنک بادنشو و از دستکشهای پا، که بعضی نام آن را جوراب گذاشته‌اند و سکه‌های اسکناسی و پرگار یک شاخه ویژه سوراخ کردن کاغذ و خطکشهای دندانهدار و اریب و صابون یقه‌چرکی و شیرمالهای دندانشکنی که به شیر گوشمال می‌دهد و از گوشمالهای دکولته و از سبزی‌های دستباف و خربزه‌های رژیمی ویژه خر و بز و از پوزه‌بند کادویی ویژه مهمانهای کمحرف و قناری‌های سیدی‌خور و دیگر بس کنم که ممکن است این ظرایف را سر کارگذاری حساب کنید، مخصوصا که به یادم آمد یک نفر سیدی (CD) را سی (۳۰) دی (دیماه) خوانده بود. نقطه، سر سطر.

فرزند وسطی‌ام معروف به درویشخان عصرها، هر روز، کفش و کلاه می‌کند و می‌رود دنبال خرید روزنامه‌ها و از ۱۲ تا ۱۸ روزنامه می‌خرد و چون وقت ندارد که حتی تیتراهای درشت آنها را بخواند، هری آنها را هل می‌دهد طرف من و حق به جانب - از ترس مادر ملامتگرش که این فرهنگدوستی را حمل بر نوعی جنون جوانی و جوانی جنون می‌کند - می‌گوید: بابا بفرما، این هم روزنامه‌هاست. یا گاهی می‌گوید: این هم روزنامه‌هایی که خواسته بودی. می‌گویم: (پنهان از مادرش) که پدر ناخوش من کی یک دکه روزنامه خواسته بودم؟ پس کژتابی‌هایی را که اینهمه خواننده مشتاق پیدا کرده است و هفته‌های نیست که تاج و سبد و دستهگل برای نویسنده و ناشر و حرف‌نگار باوفا و باصفایش نفرستند، کی بنویسم؟ درویشخان که بر اثر سرکوفتهای بی‌پایان مادرش دنده‌پهن شده و حتی کت‌خورش ملس است، باز حق به جانبتر می‌گوید: بابا خودمانیم مگر این روزنامه‌ها شکارگاه اصلی صید کژتابی نیست. چرا بخت خودت را به لگد می‌زنی. مادرش که این بار حرف او را که از سر بی‌احتیاطی بلندتر زده است، توی آشپزخانه می‌شنود، می‌گوید: کاش تو بخت پدرت بودی درویشخان (منظورش این است که یکی از آن لگدهای پیشگفته می‌خورد توی آبگاهت و ملاجت را علاج می‌کرد). بچه این چه جنونی است که تو داری؟ از شرق تا غرب و از همبستگی تا همدستگی و از جام جم تا جام کیخسرو و از اعتماد تا انتقاد، و از اقبال تا ادبار و از اطلاعات تا ضد اطلاعات - همه روزنامه‌ها را می‌خردی. غافل از آنکه درویشخان با ذوقتر از آن است که بعضی از این «روزی - نامه‌ها»! شکرستان را نخرد. مخصوصا پس از تعطیلی گالاقای هفتگی، عطش خود را با شوکران، یا شربت این نمکدان - نامه‌ها فرومی‌نشاند.

راستی یکی از نویسندگان این «روزی - نامه‌ها»! بود به اینجانب و زندگینامه خودنوشت مرا دست انداخته بود که باعث باد کردن آن شماره خودش و به سرعت نایاب شدن زندگینامه خودنوشت من (= فرار از فلسفه) شد. در آنجا داستان گمشدن گربه خانگی ما را که خانمی نام داشت و بر اثر حادثهای عمرش را داد به منتقدان خودش و دار فانی را برای این سه طلاقه‌کنندگان دنیا، باقی گذاشت، دست انداخته بود که در جهانی که هر روز و هفته‌های از هفت تا هفتاد نفر ترور می‌شوند - یا شاید نوشته بودند هزاران آدم از جنگ و قحطی و بلایای طبیعی می‌میرند - نویسنده (یعنی بنده) و خانوادهاش برای مردن یک گربه ساعتها و روزها عزاداری

کرده‌اند/ می‌کنند. و خلاصه آنچه لیچار که در چننه داشتند برای این حیواننوازی ما به ما بار کرده بود که ما خودمان را زدیم به کوچه علی‌چپ و به روی مبارک خودمان نیاوردیم که این حرفها خطاب به ماست. خواستم در پاسخشان فقط یک جمله بنویسم دیدم عمق معنایش را در نمی‌یابند. می‌گویید کدام جمله، شاید ما از معنایش سر در آوریم: باشد حالا که اصرار بیشتر از این نمی‌شود می‌گوییم: «در بعضی کشورهای خارجه حیوانات، در حد انسان ارزش دارند و در بعضی کشورهای خارجه انسانها حتی در حد گربه هم ارزش ندارند». حرف توی حرف آوردیم و دنباله داستان روزنامه خریدن درویشخان داشت از یادم می‌رفت، اما چه کنم که خودم به خودم مجال حرف زدن نمی‌دهم. خوانندگان عزیز قسمت اول داستان روزنامه خریدن کیلویی درویشخان را فراموش نکنند تا بنده در آینده نزدیک حالی به نویسندگان با ادب این نشریه‌ها بدهم یا از آنها بگیرم. اما یک کلمه در باب اهمیت مهربانی به حیوانات در اسلام بگویم که این «روزی - نامهنویس» از خواب تاریخی خود بیدار شود. حدیث داریم که «حُبُّ الْهَرَّةِ مِنَ الْإِيمَانِ» (گرهبه‌دوستی ناشی و حاکی از ایمان است). و سیره‌نویسان شیعه و اهل سنت (= فریقین) نوشته‌اند که حضرت (ص) خود یک گربه دست‌آموز خانگی داشتند و بارها و بارها او را نوازش می‌کردند و یک بار عقربی را که در فاصله نزدیک حضرت ختمی (ص) مرتبت بوده و به آن و دمی، می‌رفته است که حضرت رسول (ص) را با نیش مهلک خود بزند، آن گربه هشیار تکه و پاره کرده است. و چه‌بسا ایشان به یکی از اصحاب معروف خود که بسیار گربه‌دوست بود، لقب ابوهریره (گربه‌دوست) داده باشند. در چنین مقالهای نمی‌خواهم لشکرکشی کتابی کنم. اینان جز منطق خود هیچ منطقی را قبول ندارند اما فقط به یک مجموعه مهم و جدیدالتدوین حدیث نبوی اشاره می‌کنم به نام «المصطفی من احادیث المصطفی» است. تألیف مصطفی عطاس طبعا به زبان عربی (که حضرات قدرت فهمیدنش را ندارند) در ۷۲۸ صفحه قطع رحلی کوچک، چاپ ششم ۱۴۰۹ ق / ۱۹۸۹ م، که در آن فصل ۱۹ «الرفق بالحيوان» (مهربانی کردن به حیوانات) است در ۱۵ صفحه بلندبالا، دارای ۲۵ حدیث که اولین آنها حدیث آب کشیدن مردی است از چاه در قعر بیابان با کفش خود و نشانندن آن به سگی تشنه که خداوند قدردان گناهان او را با این عمل بخشید که سعدی از آن در بوستان اقتباس کرده است و مثنوی زیبایی ساخته با این مطلع: یکی در بیابان سگی تشنه یافت / برون از رمق، در حیانش نیافت/ کله دلو کرد آن پسندید هکیش... بگذریم که سخن را روی با صاحب‌دلان است.

اما دنباله داستان روزنامه خریدن فلهای درویشخان (فرزند وسطی‌ام: عارف قزوینی). طبعا وقتی بیش از ده - دوازده روزنامه می‌خرد و دهها نشریه / مجله هم هم‌روزه و در اغلب روزهای هفته از طریق پست برای ما می‌آید، و از سویی دیگر درس و مشق، و نمونه‌خوانی و فهرستسازی هم برای کارهای من در دست دارد، مجال رؤیت بصری و تورق آنها را هم ندارد. دلش هم نمی‌آید که آنها را دور بریزد. در زیر تخت‌خوابش همه را به تفکیک و ترتیب و تاریخ - برای مدتی - جمع کرد. اما سیل روزنامه‌های وارده بنیانکن بود. و زبان ملامت مادرش هم روز به روز بر او بلندتر و درازتر می‌شد. و حتی مادرش در غیاب او دسته - دسته از روزنامه‌های قدیمی‌تر را کش می‌رود و بیرون می‌ریزد و درویشخان از اینکه اتاقش اینهمه جا دارد و هیچوقت مالامال از روزنامه نمی‌شود، سرمست است و شستش خبردار نیست. تا یک روز تیکهای در جواب مادرش آمد و گفت: چه کنم این کار (خریدن بی‌حساب و بی‌اختیار و بی‌قاعده روزنامه‌جات) «تیک» من است.

برادر بزرگتر عارف؛ فرزند ارشدم هاتف امشب که مهمانی عزیز داشتیم گفت: «فلان استاد با روزنامه ایران مصاحبه کرده است.» با هیجان گفتم: «کو کجاست؟» گفت: «منزلمان است.» گفتم: «اشکالی ندارد برای اینکه درویشخان همه روزنامه‌های ایران را می‌خرد» که جمله‌ام در کلمه ایران کژتابی دارد.
با درود و بدرود تا کژتابی بعدی.

بیست و پنج

از نظر خوانندگان که با کمال اشتیاق و بی‌صبرانه رسیدن پنجشنبه و انتشار کژتابی‌ها را چشم به راه هستند، حتما هفته دیر می‌گذرد، مگر اینکه بدشانی بدتری آورده، و اصلاً کژتابی‌های نگارنده را ندیده و نخوانده باشند که بختشان خفته است و یک عالمه حال و حول را از دست داده‌اند. در کژتابی پیشین اشاره به این کرده بودم که گربه عزیزی داشتیم که کارهای او مثل حیوانات تربیت کرده سیرک بود، و یک دو روز افسرده شد و ما طبیعی انگاشتیم یا غیرطبیعی نینگاشتیم و پیش دامپزشکش نبردیم. و وقتی باخبر شدیم که با وجود آنکه چندجور واکسن به او زده‌ایم، یا دامپزشک یا ما در زدن یک واکسن خاص غفلت کرده‌ایم و در عرض سه چهار روز حالش - مثل حال ما - رو به وخامت رفت و آخر سر عمرش را داد به منتقدی که در یکی از روزنامه‌ها از حرص اینکه من اگر خدا بخواهد سلامت رفتار سیاسی دارم یعنی اصلاً تا حد ممکن رفتار سیاسی ندارم، جانش به لب رسید و مرا در روزنامه‌شان که پریشان قآنی از آن منظمتر است به باد حمله گرفت و رفت به سراغ زندگینامه خودنوشتم که فرار از فلسفه نام دارد و از طریق زمین و هوا و دریا به من تاخت آورد که چرا همراه و همدل با اعضای خانواده‌ام و عروسم به مرگ او گریسته‌ایم و او را باادب کفن و دفن در باغچه محوطه‌مان کرده‌ایم. بنده هم از احادیث نبوی شواهد قوی آورده بودم که مهربانی به گربه‌ها و قیاساً سایر حیوانات حاکی و ناشی از ایمان است، و اینک با فلش بک (گذشته‌نگری) شمهای از عوالم گربه‌دوستی خود و خانواده‌ام می‌گویم.

عشق به گربه و یاد خانمی (با نون، اشتباه زده و خوانده نشود = خانم + ی تحبیب) چندان عنان اختیارم را ربود که فراموش کردم کژتابی‌ها را با آوردن چهار - پنج رباعی از مجموعه «سر به سر با خیام» که فقط مصراع اولش از خیام و داخل گیومه است و سه مصرع دیگر از این عبدجانی و همشهری عبید زاکانی، و دوستدار کامران فانی، و فاقد عکس آنی، و دشمن خان - خانی، و پا به آستانه پیری نهاده و دریغاگوی جوانی، و عاشق رویدادهای دلپذیر «افتد و دانی»:

«گر شاخ بقا ز بیخ بختت رُسته است»
پیری همه را گیرد و چنگش چُست است

هر پیر نبوده پیر دیر ای درویش
هر نامهرسان هم نه وزیر پُست است

«گویند کسان بهشت با حور خوشست»
یک عده بر آنند که قلفور خوشست

ک عده کنیز مطبخی دریابند
گویند وصال دیر یا دور خوشست

«گویند مرا که دوزخی باشد مست»
پس چیست طهور نیز در جنت هست

من بس که عجول بودهام خوردم زود
بهر عجله سرم نخواهند شکست

«من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت»
نامم به کدام مکتب و حزب نوشت

گویا تن من به لیبرالها خورده است
کاندر نظر برادران آیم زشت

«می خوردن و شاد بودن آیین منست»
شش دفتر شعر، تازه تمرین منست

مانند حکیمی که سپهری می‌گفت
یک کوزه سؤال جنب بالین منست

اما برویم بر سر حدیث گریه‌بازی دسته‌جمعی و خانوادگیمان. من در کودکی و نوجوانی از گریه‌ها بدم می‌آمد. به نظرم گریه یعنی گاز گرفتن و پنجول کشیدن بی‌دلیل و ناگهان. اما یک روز عیالم با برادرزاده‌ام مرا فقط به دلیل زیاد خندیدن خود و خنداندن دیگران بردند پیش آقای دکتر جمشید لطفی نورولوژیست طراز اول ایران که ۳۵ سال درس پزشکی و تخصص اعصاب و مغز گذرانده است. بیماری مرا «های‌پری» (بی‌شغالی) به انگلیسی hyperactivity تشخیص داده بودند که تعبیر فنی‌ترش که از دکتر لطفی خنده‌روی حاذق و مسیحادم شنیدم دوقطبی بودن است (به انگلیسی bipolarity) که به قول قدما می‌شود قبض و بسط‌های متوالی و متناوب. در دوران بسط یکپارچه نیروی کار می‌شوم و دستکم ۱۴ ساعت کار می‌کنم و اغلب در یک روز یا یک شب یک و گاهی دو مقاله می‌نویسم و تازه به ۳۰ تا ۴۰ تلفن (حتی شامل مصاحبه و گفتار تلفنی که غالباً از رادیو فرهنگ پخش می‌شد و هنوز هم می‌شود) و نیز نوشتن پاسخ مصاحبه یا نظرخواهی کتبی که از سوی رسانه‌های دیداری/شنیداری/کتبی (روزنامه‌ها و مجلات) با من در میان گذاشته می‌شود. و از همین رو که بنده بازنشسته حتی در زمان قبل از بازنشستگی هم دفتر اصلی کارم در اتاق مهمانی خانهمان است که یک میز شصتاد نفری غذاخوری را کرده‌ام میز تحریرم. و رویش دهها - و موقع فرهنگ‌نویسی شبانه شش ساله که انگلیسی - فارسی و دانشنامه‌های بود و تا ۳۵۰۰ صفحه حروفچینی شده صفحه‌بندی شده با حروف ریز و بسیار شکل که شاید آخرین طراحی و نمونه مهندسی کتاب و به قول خود شادروان هرمز وحید «کتاپردازی» او بود (و این نام را از هر نام دیگر بیشتر برای شغل شریف و هنرمندانهاش بیشتر خوش داشت زیرا پیش - نهاده شادروان استاد پرویز ناتلخانلری بود) آری در آن شش سال

که جمعا ده هزار ساعت و عمدتا شبانه کار کردم و فرهنگ عظیم ۷ تا ۸ جلدی انگلیسی - فارسی فرزانه (و سپس با تغییر نام: کارا) را به نیمه رساندم روی میزم بیش از صد و بیست فرهنگ به شکل حرف n انگلیسی عمودی چیده شده بود و برای کارم به حدود ۸۰۰ فرهنگ تخصصی انگلیسی - فارسی هم رجوع می‌کردم و تازه وسط این کار کتابها و مقالات بسیار هم می‌نوشتم و ترجمه می‌کردم و چه بسیار کتاب و مقاله درباره فرهنگنگاری (lexicography) به انگلیسی و کمی هم به فارسی می‌خواندم تا با افزایش دانش نظری در فرهنگنگاری موفقتر و روشمندتر باشم. یکی از کتابهایی که وسط این کار تألیف کردم «دانشنامه قرآن و قرآنپژوهی» (با همکاری ۱۷ جوان قرآنپژوه) بود که با شمارش فرزند تهتغاری‌ام معلوم شد ۳۶۰۰ مقاله (و اندکی یعنی ۶۰ تا ۷۰ فقره هم بیشتر) دربر دارد و از فکرش در ذهن من تا انتشارش در دو جلد کلان دو ستونی در ۲۴۰۰ صفحه با حروف ریز و آوردن کتابشناسی و نام مؤلف از جمله خودم در ذیل مقالات، تا آمدنش به پشت ویتترین کتابفروشی‌ها فقط ۱۸ ماه طول کشید و صاحب‌نظرانی مرجع‌نگار و مرجع‌شناس مانند استاد کامران فانی و جناب حسن انوشه - سرپرست «دانشنامه ادب فارسی» که ۸ جلدش منتشر شده است از آن شگفتزده بودند.

صحنه این سکانس در مطب دکتر جمشید لطفی است که با عیالم و برادرزاده‌ام که بانویی فهیم و نکته‌دان است (البته از ترس عیالم که شاید این کژتابی‌ها را بخواند باید بگویم، اخلاق او درست مانند همسر مهربانم بود که دربارهاش در قصیده بلندبالایی سروده‌ام: «اگرچه در غم من نیست، غمگسار منست») نزد ایشان رفتیم. باری من سر ضرب و به محض ورود و سلام و علیک شتابزده یک جوک برای دکتر لطفی و طبعا همراهان تعریف کردم که صدای خنده همگی‌شان/مان در فضای مطب پیچید. دکتر گویی منتظر همین است، او هم یک لطیفه تعریف کرد. و خنده دسته‌جمعی. باز یک لطیفه از من و خنده همه. و باز لطیفه دیگری از دکتر لطفی و ادامه خنده؛ و سخن کوتاه بیش از بیست دقیقه مبادله جوک و قهقهه کردیم. تا به خود آدم و برای آنکه دست پیش را بگیرم گفتم: دکتر جان شما که از من «های‌پر»تر هستید. گفت: همینطور است و همین خوب است. گفتم: برایتان حرف درمی‌آورند. گفت: بی‌خیال، قبلاً درآورده‌اند. بعد قیافه نیمه‌جدی به خود گرفت و خواست که شرح حالی از بیماری‌ام (کدام بیماری؟) بگویم. گفتم: گاهی مثل امروز و اغلب روزها می‌خندم و می‌خندانم. حتی در پایان مجلس ختم معرکه می‌گیرم و گفتم رکوردم این است که یک شب برای سه مهمان عزیز طبق شمارش پنهانی یکی از آنان با تسبیح صد دانه‌اش درست ۱۵۰ جوک تعریف کرده‌ام. گفت: بسیار خوب، پس کی حالتان بد می‌شود؟ گفتم: وقتی که خوب نباشد. گفت: برایم شرح بده. شرح دادم که در سیاهچاله افسردگی ادواری وخیمی می‌افتم «دل که آینه شاه‌یست غباری دارد/ از خدا می‌طلبم صحبت روشنایی»، آری روشنایی مثل شما (آقای دکتر لطفی). از سایر بیماری‌ها یا نابسامانی‌هایم پرسید، گفتم: پروستات و کلیت مزمن و آرتروز گردن و... دارم «تا بدانی که به چندین مرض آراسته‌ام». گفت: بهترست دیگر جدی شویم. شما باید دارویی را که می‌دهم تا سالها و شاید مادام‌العمر بخورید. و یک قرص (هالوپریدول نیم میلی‌گرمی، ۲ قرص در روز) برایم توی نسخه نوشت و گفت: روشنفکر بازی در نیابوری‌ها. گفتم: اطاعت می‌شود. قرص را ۵ تا ۶ سال است که هر صبح و هر شب می‌خورم و اثر خوبی داشت و دارد. بعد با استاد دکتر احمد جلیلی روانپزشک معروف و ماهر که اهل شعر و ادب هم هست آشنا شدم (میانجی دوستی ما شادروان بیژن جلالی بود) به ایشان هم شرح

حال قبض و بسط و های پری را گفتم و سالهاست که داروهای تجویزی ایشان را هم مصرف می‌کنم و گاه به مطبشان می‌روم و گاه ایشان. مثل دکتر لطفی، از سر لطف به من سر می‌زنند و حالی می‌پرسند؛ و ملالی ندارم جز کم‌نویسی کژتابی.

اما بقیه داستان اول را بگویم از مطب دکتر لطفی که بیرون آمدم توی کوچه یک گربه بسیار زیبایی براق و پرمو و پشم‌آلود بود که اصطلاحاً گربه اصیل ایرانی (Persian Cat) می‌گویند، برخوردارم که با یک موچ کشیدن پرید توی بغلم و عیالم فقط اعتراض سطحی کرد. و به خانه آوردمش و برایش دعا می‌کردم که با آنهمه زیبایی، چشم نخورد. اما پس از یک سال، به دنبال مرنو افتادن برای جفتجویی از آپارتمان ما گریخت، و داغ بر دل ما گذاشت. اما گربه حتی گربه خوب که قحط نیست. گربه زیبایی کوچکی را یکی از بچه‌ها از خیابان به خانه آورد و مثل همیشه اول خوب با آب گرم و شامپو شستوشویش دادیم و نامش خانمی شد. او جلد (دست‌آموز شده بود) میرفت بیرون و برای این کار می‌پرید بالا یا به اصطلاح یک جست می‌زد و دستگیره در آپارتمان را می‌کشید پایین و در باز می‌شد و شلاقی می‌زد بیرون توی محوطه پر از دار، و درخت و گربه‌های نر و ماده و با سن و سالهای مختلف و کار خودش را صورت می‌داد و برمی‌گشت و آرامش می‌یافت و حامله می‌شد و به وقت زایمانش عیالم قابله می‌شد و ۵ تا ۶ نوزاد او را به دنیا می‌آورد. و سرنوشت و پایان کار سوگناکش را قبلاً نوشتم و در زندگینامه خودنوشتم مفصلتر آورده‌ام. پس از او و از عزا درآمدن، کار به جایی رسید که در یک هفته سه گربه در منزل ما در اتاق کوچکی که قبلاً یکی از محلهای کارم بود، جمعا - باز با قابلیت همسر - ۱۴ بچه به دنیا آوردند و جمعا شدند ۱۷ گربه در خانه مور که شبنمی طوفان است. درباره گربه شعرهای بسیاری سروده‌ام. یکی از آنها را به طرز جدید مثل نثر با علامت/ در وسط مصرعها و علامت + در اول بیتها در اینجا می‌آورم:

دیدم به زندگانی در پیری و جوانی/ لطفی چنان ندارد بی‌گربه زندگانی + گویند ناسپاس است یا آنکه آس و پاس است/ بالاتر از قیاس است ای دوست مهربانی + او زندگانیات را زیر نظر بگیرد/ از شادمانی تو آید به شادمانی + از گاز و پنجه او حاشا اگر بترسی/ این ترس نیست چیزی جز حالت روانی + گل نیز خار دارد، دل هم غبار دارد/ رامت شود به یک آن او را اگر نرانی + از گربه گربه می‌خواه اما نه کار دیگر/ زیرا که برنیاید از گربه کاردانی + جز شیطنت ندارد چیزی به چننه خود/ شیطنانیش عیان است، مهرش ولی نهانی + بهتان ناسپاسی بر گربه جز طمع نیست/ از گربه برنیاید مانند سگ شبانی + او تربیتپذیرست، سرکار اگر بخواهی/ بس کارها بداند سرکار اگر بدانی + در باز و بسته سازد، صدگونه نقش بازد/ اما توان ندارد، گر خود تو ناتوانی + از مردمان شنیدی کلپتره‌های بسیار/ از گربه‌ها نبینی یک حرف لنترانی + دست تو را به نرمی آهسته گاز گیرد/ هم پا و چارقت را لیسد به مهربانی + وقتی غذا خورد او حظ می‌پری عمیقاً/ بخشندگی بیاموز با گربه‌های فلانی + افسردگی ندارد جز گربه هیچ چاره/ حالی دگر ببخشد هر لحظه ناگهانی + آهسته خور خور او حال تو را کند خوب/ گر پیش او نشینی بر دامنش نشانی + وقتی که از درآیی، آید به پیشوازت/ دم را علم نموده چون پرچم کیانی + کرنش کند بسی او، اما نه چاپلوس است/ مانند مایه خالان قد کی کند کمانی + هرگز نمی‌شوی قبض، گر چشم او بود سبز/ آری بلاست گربه، اما نه آسمانی + انسان تباهاکار است، بی‌شک گناهکارست/ اما نبوده هرگز یک گرگ و گربه جانی + بر هم پرند بسیار، بی‌عقد و صیغه صدبار/ این کار کس نگوید فسق است و گربه زانی + کمگو که سود او چیست یا باد و بود او چیست/ موکول بر تقاضاست

ارزانی و گرانی + گویند در حق شعر هم بد بسی ولیکن / «گوی بیان توان زد چون جمع شد
معانی» + یک گربه هنرمند ارزد سه - چار میلیون / اما برای ما افتاده رایگانی + از بس که
خوپذیر است، در دست ما اسیرست / زود ار رسد به پیری در دوره جوانی + بسیار آزمودم وز
قلب خود شنودم / لطفی چنان ندارد بی‌گربه زندگانی.
با درود و بدرود تا کژتابی بعدی.

بیست و شش

یکی از دوستان باریکبین و طنز بنده اسم مرا گذاشته است «آقای انتشار» (از بس که کتاب و مقاله منتشر می‌کنم). این جناب اخیراً به من تلفن زد و گفت: آقای انتشار حسابی زده‌ای به سیم آخر (که لابد سیمکشها می‌دانند کدام سیم است) و همهاش به جای کژتابی زبان از کژتابی ذهن می‌گویی و قصه بی‌پایان گربه‌های خانگی را تحویل ما می‌دهی. کارت دارد به گندمنمایی و جو فروشی می‌کشد. شاد و شرمنده شدم. شاد از اینکه با توجه و دقت نظر این سلسله مقالات را می‌خواند و شرمنده از درست بودن حرف او لذا یک «توبه استغفرالله» در دل گفتم و عزم رزم و بزم چنین جزم کردم که منبعده دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و جز از کژتابی زبان نگوییم، مگر برای دفع ملال و رفع یکنواختی خسته‌کننده کژتابی‌ها که حتماً یک نبش آن به ایهام، یکی به ایهام، یکی به دستور زبان و نظایر آن است و دنبال هم آوردنش چنانکه در ۱۲ - ۱۳ مقاله اول که ۱۴ - ۱۵ سال پیش چاپ شد، غلبه بلکه اکثریت قاطع با کژتابی زبانی محض بود تا آنکه دیدم واقعا برای جاخالی دادن به یکنواختی و برای تنوع و خستگی در کردن ذهن خوانندگان عزیز که بحمدالله تعدادشان روزافزون و توجهشان نوعی افسون و برای اهلس گیراتر از افیون، لازم است داستانی و اباطیل دیگر بر آن افزوده شود که به قول شیخ اجل (که شعرش مثل اجل معلق به سراغ آدم می‌آید) قبا گر حریرست و گر پرنیان/ به ناچار حشوش بود در میان و کار ما به جایی رسیده بود که سرپای قبا داشت می‌شد حشو.

حال به عادت و سنت چندماهه برویم به سراغ چهار - پنج فقره/ فروند از رباعیات «سر به سر با خیام» که فقط مصراع اولش از آن حکیم است و باقی‌اش از بنده و نوعی عذاب الیم. آنان که رج زنان می‌خوانند و روی کلمات اسکی می‌کنند می‌توانند آنها را - اگر به بی‌ذوقی متهم نمی‌شوند - ندیده و نخوانده بگیرند:

«گر شاخ بقا ز بیخ بخت رسته است»
پیری همه را گیرد و چنگش چست است

هر پیر نبوده پیر دیر ای درویش
هر نامهرسان هم نه وزیر پست است

«گویند کسان بهشت با حور خوشست»
یک عده برآند که قلفور خوشست

یک عده کنیز مطبخی دریابند
گویند وصال دیر یا دور خوشست

«گویند مرا که دوزخی باشد مست»

پس چیست طهور نیز در جنّت هست

من بس که عجول بودهام خوردم زود
بهر عجله سرم نخواهند شکست

«من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت»
نامم به کدام مکتب و حزب نوشت

گویا تن من به لیبرالها خورده است
کاندر نظر برادران آیم زشت

«می خوردن و شاد بودن آیین منست»
شش دفتر شعر، تازه تمرین منست

مانند حکیمی که سپهری می‌گفت
یک کوزه سؤال جنب بالین منست

اینک شما و یک بغل جمله کژتاب خاش - خاشی تازه از تنور درآمده:

دوست دانشمند دانشنامهنگار کوشایی دارم که استاد در علوم و تاریخ و فرهنگ اسلامی و همانند بنده و علامه دهخدا و علامه قزوینی (۱) = محمدبن عبدالوهاب و علامه قزوینی (۲) = کامران فانی و بسیاری نوابغ دیگر اهل بابالجنه/ مینودر یعنی همان قزوین است و زیباروی‌تر از محمدعلی فردین. دوستان قمی‌اش او را در حد مجتهد می‌شناسند و لذا انتظار دارند که در جنب معایب باطنی، محاسن ظاهری یعنی ریش داشته باشد و او ندارد. نه اینکه مثل آغامحمدخان از بیخ بیریش باشد، بلکه مثل فکل - کراواتی‌های ملی‌گرای سابق و ملی - مذهبی لاحق، ریشش را هفتتیغه می‌تراشد. لذا او را «حاجی ریشتراش» لقب داده‌اند که «ریشتراش» کژتابی دارد. الف) ریش تراشیده ب) ریش تراشنده پ) صاحب کمپانی ماشین ریشتراشی. باید خیلی هم کاکا بگوید و راضی باشد و با دمش چرق - چرق گردد بشکند زیرا اگر می‌گفتند: «حاجی بیریش» معنای قبیح داشت، پس ای همشهری نازنین برو و یک نان بخور و ده نان در راه رضای خدا ببخش که شانس آورده‌ای (البته از خندل).

در یکی از روزنامه‌جات چنین جمله‌ای تیتر شده بود: «مادری به خاطر بیماری روانی فرزندش شش ساله‌اش را کشت.» الف) به خاطر بیماری روانی خودش ب) یا به خاطر بیماری روانی فرزندش؟

«حسن تو را از من بیشتر دوست دارد» جمله‌ای است کژتاب و دومعنایی که شبیهش را در کژتابی‌های پیشین داشته‌ایم و به این بهانه از شرح و توضیح بیشتر معذور و معاف هستیم.

نمی‌دانم در فیلم چارچولک بود یا در فیلم مارمولک که شبیه چنین سؤالی و جوابی، یا نقطه مقابل عکس آن بین دو نفر رد و بدل شد: «الف» از «ب» پرسید: شما درس خارج خوانده‌اید (درس خارج اصطلاحی است در مقابل سطحخوانی که در مرتبهای بالاتر از آن است و متکی یا مبتنی به خواندن و شرح جمله به جمله متن نیست). «ب» که اهل اصطلاح نبود، در پاسخ او گفت: والله من هیچوقت خارج نبودهام، در همینجا درس خواندهام.

«لابی من» [نگهبان سرسرای پایین طبقه همکف برجها و هتلها] وقتی که حرص و جوشخوران منتظر آمدن عیالم از بالا با «آسانبر» به سرسرای همکف بودم، و با حالتی عصبی مدام تسبیح را به جای دانه انداختن، مثل ملخ هلیکوپتر (همان بالگرد فرهنگستان) می‌چرخاندم، دلداری داد و چنین گفت: رستم دستان با آنهمه یال و کوپال و جلال و جبروت که از دیو سفید ککش نمی‌گزید، از متعلقه‌اش [= عیالش، که او مطلقه‌اش تلفظ می‌کرد]، حسابی حساب می‌برد و اگر نمی‌برد، دنیایش مثل آخرت یزید می‌شد.

جناب آقای فریبرز رئیس دانا، استاد و الامقام دانشگاه و متخصص مسائل افیونی در مقاله بالابندی، که در بیش از یک صفحه یکی از نشریات چاپ شده بود، شجاعانه - که نشان می‌داد از اهل تدخین نیست، که دل شیر دارد و از آفاشیره هم نمی‌ترسد - نوشته بود: «قلفور را من ساختم» که جمله کژتابی است. الف) کلمه قلفور را (از ترکیب قلیان و وافور) من ساختم. ب) خود دستگاه را.

«همیشه نزدیکی دوری می‌آورد و دوری نزدیکی» (معنای اصلی آن را عاقلان دانند) ولی در زبان انگلیسی هم عبارت ضربالمثلگونهای داریم که ترجمه‌های این است: «انس تحقیر می‌آورد» یکی از استادان من که از فرزندان و فرهنگ‌پروران نامدار امروز ایران است، صاحب نشریه فعلاً راكد مانده آینده و یک نشریه دیگر (فرض کنید راهنمای کتاب) از من مقاله خواست. گفتم: به روی چشم، با همه گرفتاریها در آینده قلم می‌زنم.

در دایرةالمعارف فارسی در مدخل/ مقاله ورجینیا وولف V.Woolf در اواخر آن چنین آمده است: «... از ترس گرفتاری و آشفتگی عقلی خود را غرق کرد». اولاً: از ترس «گرفتاری» یعنی چه؟ ما که یک عمر گرفتاری داشته‌ایم و جیک زده‌ایم که «رو شکر کن مباد که از بد بتر شود». ثانیاً: از آشفتگی عقلی یا از ترس دچار شدن به آشفتگی عقلی خودکشی کرد؟ الحمدالله که ما سر سوزن هوشی (به قول سهراب سپهری) و سر سوزن عقلی (به قول سپهر سهرابی) بیشتر نداریم، وگرنه کار به دستمان می‌داد. به تعبیر روشنتر: بنده از عقل فقط دندانم را داشتم که چند سال پیش از بس بی‌خاصیت بود و روی هوشم و دم گوشم پارازیت می‌انداخت، به کلبتین دندانپزشکی [به دست خود یا به دست دندانپزشک که معلوم نیست و کژتابی افزاست] چون موی زائد بینی از بیخ برکندمش؛ و برای آنکه به کلی از عقل دندانم خود فاصله بگیرم، دندانپزشک آن را لای دستمال کاغذی پیچید و داد دستم تا دستم بگرفت و پا به پا برد.

یکی از دوستان با ذوق و فرهیخته‌ام، موسیقی‌پژوه پرکار معاصر جناب علیرضاخان میرعلینقی با تلمیح به نام نامی دوست و استاد مشترکمان «کامران فانی»، در پاسخ احوالپرسی من گفت: «والله من کامران نشدم اما فانی شدم» و نگارنده این سطور در قصیده دالیه استادانه خود، در حق همان بزرگوار چنین سروده است: کامران هم کامرانی می‌کند / تکیه بر دنیای فانی می‌کند. و اسم قصیده هنرمندانه خود را هم برای تقابل با نام فانی، «هوالباقی» گذاشته‌ام. و علاقه‌مندان به شخصیت فانی یا هنر جاودانی چند ماهی باید لاجرم صبر کنند تا کل این قصیده غرّا و درّه بیضا در کتاب «شاخه‌های شوق» (بدون توضیح و تفصیل بیشتر) به کوشش استادان علی‌دهباشی و سیدفرید قاسمی عزیز منتشر شود (البته در مورد چاپ تمامی قصیده احتمالش خیلی بالا نیست، برخلاف سطح خود شعر که سر به فلک کشیده).

باز هم سخن از علامه قزوینی ثانی، جناب استاد کامران فانی در میان است که به دوست مشترکی که از کم تلفن زدن من به منزل خودش گله‌مند بود گفتم: «من به کامران فانی یک‌هزارم شما تلفن می‌زنم» که جمله‌ای است کاملاً کژتاب (اما بدون شرح، که خوانندگان، دیگرآموخته و پاسوخته و دل‌دوخته ساخت و ساز و ساز و کار این کژتابیها شده‌اند، و برای چاپ هر هفته‌گی‌اش دچار بی‌تابیها).

در سالهای دوره لیسانس که با استاد دکتر سعید حمیدیان دوست دانشور بسیاردان و شوخطبعم و همان علامه قزوینی ثانی همدرس و هم‌دانشجو بودیم، طبعاً در میان ما همواره شوخی و طنز و مطایبه جریان داشت، از جمله اینکه حمیدیان یک بار رو کرد به من گفت: تازه چه خبر؟ گفتم: قابل عرض نیست. گفت: «پس، از خودت بگو که بخندیم.»

یک بار هم همین جناب حمیدیان که در ایام دانشجویی و نزدیک به پایان دوره لیسانس، در پاسخ احوالپرسی استاد دانشمند محبوبمان، شادروان استاد پرویز نائل خانلری که چه کار می‌کنی، گفت: «قربان بیکارم.» خانلری گفت: «حالا از زور بیکاری چه کار می‌کنی؟» حمیدیان هم حاضر جوابانه گفت: «قربان، دعا به جان شما» و همه بچه‌های دور و بر که حاضر و ناظر بودند، زدند زیر خنده.

ایام گذشت تا ما دانشجویان قدیم، مخصوصاً دکتر حمیدیان، استاد شدیم. محل خدمت و زندگی چندساله ایشان در اهواز و دانشگاه اهواز بود. با هم مکاتبه داشتیم. سکنا و کار من در تهران بود. حمیدیان در نامه‌ای به من به خیال خودش و از صفای ضمیر آن ایام (که البته تا این ایام هم ادامه دارد) برای من در نامه‌ای نوشته بود انشاءالله در ایام عید نوروز به تهران خواهم آمد و دو سه هفته‌ای خواهم ماند. من شوخچشم (به جای شوخطبع در پاسخ نامه‌اش که سریعاً نوشتم که تا قبل از فرا رسیدن عید باستانی، به دستش رسید و در اشارت به بشارت آمدنش، بی‌تی شاید از کلیم یا شاید عرفی شیرازی نوشتم که آخرش را دستکاری کرده بودم، از این قرار: از آمدنت که نوبهار طرب است/ دانی که چه بهترست؟ ناآمدنت (در اصل: زود آمدنت)؛ و دکتر حمیدیان هم یک مشت کلپترة و لنترانی و لیچار - صفرابتر از هفته‌ویچار - بار بنده کرد.

بعدها که کتاب حافظنامه بنده منتشر شد از همه ادبا صمیمانه درخواست انتقاد کتبی، کردم (یگذریم که این جمله کژتابی دارد) و همه از دوستان دانشمندم از استاد آشوری و استاد عبدالکریم سروش، کامران فانی، دکتر حسین معصومی همدانی، دکتر دادبه، دکتر ادگایی (تا مجموعاً ۳۵ نفر) انتقادهای کتبی فرستادند یا در مطبوعات چاپ کردند (جمعاً درست ۲۰۰ صفحه)، از آن میان ۲۰ تا و از جمله نقد دکتر حمیدیان را در پایان کتاب پس از حذف تعریفها و تقریظها از ۱، ۲، ۳ تا ۱۵۰ مورد بسته به طول و عرض هر انتقاد به نام صاحب انتقاد چاپ کردم و گاه در بعضی موارد، بعضی توضیحا یا توجیها یا پاسخهایی در داخل قلاب در مواردی می‌نوشتیم. دکتر حمیدیان هم ۴۰-۵۰ نکته عالی گرفت اما من برای سر به سر گذاشتنش برایش شعری پر از کژتابی و ایهام سرودم: گفته‌های حق ولی به شیرینی/ ثانیات نیست در خطابینی + سخنت سخت و عهد سست بود/ هرچه دیدی غلط درست بود. حدود ۲ - ۸ سال پیش استاد حمیدیان به لهستان رفت به مأموریت علمی برای تدریس زبان فارسی در سطح عالی. با هم مکاتبه داشتیم تا یک بار به خاطر تأخیر چندروزه من در پاسخدهی، یک صفحه کاغذ سفید مطلق برای من پست کرد. در همان کاغذ قصیده‌های سرودم که فقط دو بیت از آن به یادمانده. بهترین نامه تو جز این نیست / ادبت هست لیک تمکین نیست + گرچه من زیردست حسن توام/ همدان رودست قزوین نیست. با درود و بدرود تا کژتابی بعد.

بیست و هفت

چنانکه بارها گفته‌ایم حرف ما/ طنز ما پایان ندارد الغیث. در چند شماره/ مقاله گذشته «ذهن» یعنی داستانکها، بر «زبان» یعنی کژتابیهای زبان، چربیده بود. تا آنجا که بعضی از کژاندیشان به راستی پیش خود فکر کرده بودند که دیگر کفگیر کژتابیها به ته دیگ خورده است، حال آنکه همین «ته دیگ خورده است» خودش کژتاب است و فاعل ندارد و البته قابل ندارد و حتی در زبان عادی، قائل ندارد، زیرا نگاهی جهان شمول و شامل (بر وزن کامل) ندارد و ربط با شکم دارد، اما با دل ندارد. حاشیهروی و سینه صاف کردن و کوک کردن ساز تمام شد. حال باید به مصداق شعر حافظ که می‌گوید: چون صوفیان به حالت و رقصند مقتدا/ ما نیز هم به شعبدهدستی برآوریم، برویم و معرکهگیری درویشانه خود را بر بساطی که بساطی نیست، آغاز کنیم. گام اول کژتابیهای اخیر پس از آزمایش رواننویس نگارنده که البته باید روانی‌نویس باشد، این است که پنج فروند از رباعیات «سر به سر با خیام» [و خود عبارت سر به سر با خیام کژتابی دارد، یعنی ۱) شوخی با خیام ۲) مساوی کردن - حتی با کشیدن کار به پناستی - با خیام] نقل می‌کنیم، و مدام در هر شماره/ مقاله تکرار می‌کنیم که فقط مصرع اول که شیواتر است از استاد سخن و اندیشهور بزرگ ایران حکیم عمر خیام نیشابوری است و داخل گیومه است، و سه مصرع از بنده شرمنده شرماننده:

«می لعل مذابست و صراحی کانست»
بهرش بدهی جوهر روح ارزانست

گشتیم پی دختر رز یافت نشد
در خانه محتسب مگر پنهانست

«می نوش که عمر جاودانی اینست»
شعری که روانست و روانی اینست

چون زلزله آمد به زخم می‌گفتم
ای زن بنگر خانه‌تکانی اینست

«نیکی و بدی که در نهاد بشرست»
آیا به یقین در انقیاد بشرست؟

مالتوس لعین به آشکاری می‌گفت:
هر شور و شری از ازدیاد بشرست

«در هر دشتی که لاله‌زاری بوده‌ست»

اردوگه مردم خماری بوده‌ست

این کاسه که خشک مانده اندر کفشان
شک نیست که از برای کاری بوده‌ست

«هر ذره که در خاک زمینی بوده‌ست»
آماده برای ذره‌بینی بوده‌ست

هر پیرزن مادر فولاد زر
چندین دهه پیش نازنینی بوده‌ست

اینک ذهن و زبان هوشمند خود را (مگر زبان هم هوشمند می‌شود؟) برای مطالعه کژتابیها آماده کنید.

دوستی در مکالمه تلفنی و غیبت سرشار از لذت، درباره فردی می‌گفت: «واژگان او ناصر خسروی است» که محتمل دو معناست: الف) واژگان او در حد شاعر بزرگ قرن پنجم هجری است. ب) واژگان او در حد مردمان و عامه کسبه و دستفروشان خیابان ناصر خسروست [و این مراد او بود].

در منطق هر گزاره/ قضیه (شما بخوانید جمله) یا خودش درست است، یا عکس آن و حتی یک استثنا ندارد. مثال: «ماکیان همان مارمولک است» که درست نیست و عکس آن «ماکیان همان مارمولک نیست» درست است. مثال دیگر، «هر دلاری از یک تومان کمتر است» که غلط است و عکسش: «هر دلاری از یک تومان بیشتر است» درست است، و مثال آخر: «بختالنصر لقب هوشتره است» که درست نیست و عکسش درست است. نیز گفتنی است که گزاره‌ها یا جمله‌ها فقط در نفی و اثبات با هم فرق دارند و دیگر آنکه هر گزاره‌های فقط یک عکس دارد، یعنی با حفظ همه کلماتش جز کلمه نفی و اثبات. حال به جمله زیر توجه فرمایید:

«احساس محبوبیت»، و هرچه با این ساختار باشد برخلاف گزاره‌های دیگر، دو عکس دارد: (۱) «عدم احساس محبوبیت»، (۲) «احساس عدم محبوبیت». حل این معما را می‌گذاریم به عهده منطقیان و فیلسوفان تحلیلزبانی. چرا که از خودم مایه می‌گذارم و عرض می‌کنم: حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد (حافظ).

چند فقره دیگر از اصطلاحات/ تعبیرات معکوس یا شبه معکوس که در مقالات پیشین هم نظایرش را داشتیم و هر پنجتای آنها را خود بنده در مقالاتم به کار برده‌ام و پنجمی‌اش را نوشت‌هام، حالا می‌آورم: (۱) کمال کلام (۲) کلام جان و جان کلام (۳) شعر جهانی و جهان شعری حافظ (۴) حل مسائل نشر یا نشر حلالمسائل، که عنوان یکی از مقالات ممیزی‌شکن بنده است (۵) تریاک هم حرفی یا درهم‌ریختگی حروفی با «تاریک» و «کتیرا» دارد. در اینجا دبه می‌کنیم و می‌گوییم: ای جان جهان و نور دیده/ از دبه کسی ضرر ندیده، و ششمی را که به این وسعت

سابقه نداشت و احتمال دارد در مقالات پیشین هم با تعداد کمتری از کلمات همحرف آمده باشد، نقل می‌کنیم با چهار حرف «ا، ی، ن، م» این کلمات ساخته می‌شود: (۱) نیما، (۲) مینا (۳) نامی (۴) مانی (۵) یمان (حافظ از باد یمانی در شعرش سخن گفته است) (۶) امین (۷) میان (۸) نیام (۹) امانی (۱۰) ایمن (۱۱) یمن (به ضم اول یعنی سمت راست) (۱۲) ای من، (۱۳) نایم (با سه معنی یکی نیایم، دومی نای من، سومی منای هستم) اگر کسی از خوانندگان فرهیخته چیزی بر این دوازده کلمه افزود یا با چهار حرف دیگر بیشتر از ۱۳ فقره کلمه به میان آورد، یکی از کتابهای نفیس خود را که کژتابی دارد: الف) کتابی نفیس مثلاً شاهنامه که اثر من نیست. ب) از آثار خود که یکی از دیگری نفیستر است [بگذریم که این جمله هم کژتاب است و محتمل دو معنی (بدون شرح)] به عنوان جایزه تقدیم می‌نمایم. امتحانش بی‌ضرر بلکه بافایده است. مثلاً هویج/ جیوه یا مدید/ دمید، حمید/ مدیح، و غیره که پیدا کردن سومین فقره هم برای آنها دشوار است.

راستی را، چرا نگارنده این سطور و نگرنده به آن ستور، چرا اینهمه پرنویس است. یکی که از کثرت آثار من، اندکمایه حسادتی در دلش جنبیده بود، با توسل به شعر نظامی که می‌گوید: لاف از سخن چو در توان زد/ آن خشت بود که پرتوان زد، درآمد البته با هم ندار بودیم و شوخی داشتیم و گفت: تو خشت می‌زنی! گفتم: خودم می‌دانم، ولی خشت طلا. و رویش کم شد و فهمید که به من به آسانی نمی‌توان متلک گفت.

اما کژتابی حافظ که اشاره کردیم این است که می‌فرماید: شکنج زلف پریشان به دست باد مده/ مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش. که به نظر می‌رسد کلمه «گو» در مصرع دوم زیادی است. البته یک مقاله کژتابی درباره حافظ داریم. ولی مثل اینکه هنوز ناگفته‌هایی داریم، که شمه‌ای از آنها را می‌شود عرضه کرد. بنده اعتقاد دارم که آثار بزرگان ما که اینهمه در نسخه‌های خطی‌شان اختلاف وجود دارد ناشی از چند عامل است (۱) سهو کاتب (۲) دست بردن صاحب اثر، در اثر خود (۳) سهو و خطا نه بلکه عمد و اصلاح کاتبان (۴) تمایل مقاوم‌تاپذیر در برابر ویرایشگری‌هایی که کاتب با سر سوزن هوش و ذوق خود دچار آن می‌شده. و لذا نظر به مورد اخیر معلوم نیست در بیت «بننالعنب که صوفی ام الخبائش خواند/ اشهی لها و احلی من قبلة العذار، خود حافظ بنت العنب را به «تلخوش» تبدیل کرده یا ویرایش ملی یا اصلاح عمدی کاتبان. با اینهمه و شاید از همینجاست که بنده اعتقاد یافته‌ام که آثار بزرگان یعنی آثار بزرگ ادبی را هم می‌توان ویرایش و بهترسازی کرد. مثلاً سعدی می‌گوید: درشتی و نرمی به هم در بهست/ چو فاصد که جراح و مرهم نه است. فاصد بر وزن قاصد، و به معنای فصدکننده (خونگیر و در همین حدود) است حالا می‌توان شعر بسیار عالی و متعالی سعدی را در بوستان دستکاری کرد و بهتر ساخت: درشتی و نرمی به هم در بهست/ چو رگزن که جراح و مرهم نهست. اما در مورد حافظ هم دو اصلاحیه دارم که اگر موافقید مطرح می‌کنم (بهترست موافق باشید چون اگر هم منکر و مخالف باشید باز بنده آن را مطرح می‌کنم). (۱) خواجه رندان و رند خواجهگان شهر و دهر فرموده است: دریای اخضر فلک و کشتی هلال/ هستند غرق نعمت حاجی قوام ما. بنده در حافظنامه (شرح الفاظ، اعلام و مفاهیم کلیدی شعر حافظ ۲ جلد، چاپ چهاردهم، ۱۳۸۳) در توضیح آنکه چرا دریا «اخضر» (سبز) نامیده شده و چرا هلال به آن باریکی به کشتی تشبیه شده است، مطالبی آورده‌ام و حال پیشنهاد می‌کنم و ملاحظه می‌کنید که پیشنهادهای بنده چقدر معقول و مقبول است که چنین بگوییم: دریای ازرق فلک و زورق هلال/ هستند غرق نعمت حاجی قوام

ما. اولاً: ازرق یعنی آبی و کبود که با رنگ دریا مناسبتر است. ثانياً: زورق باریکتر از کشتی است و با هلال تناسب بیشتر دارد. ثالثاً: بین «ازرق» و «زورق» هم سجع و هم جناس شبه اشتقاق برقرار می‌گردد. نکته دیگر آنکه کسانی که می‌گویند برای جمع ذیروح باید از فعل و ضمیر و رابطه مفرد استفاده کرد، ملاحظه می‌کنند که حافظ با ما که منکر این مدعا هستیم، موافق است، نه آنها. تازه سعدی هم می‌گوید: ابر و باد و مه و خورشید فلک در کارند/ تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری؛ که نگفته است «در کارست».

اما سخن از ویرایش آثار بزرگان بود. حافظ بیت زیبایی دیگری دارد که ما با آن کار و سر و کار داریم؛ و آن این است: دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت. لطف بیت در این است که «قانون» و «شفا» دو کتاب مهم از آثار ابن سینا (۳۸۰ - ۴۲۸ ق) حکیم و طبیب نابغه ایران / اسلامی است و حافظ این دو کلمه را با ایهام و تلمیح به کار برده است. فعل دوم در مصرع دوم «درد از... رفتن» است که چندان لطفی ندارد. حال به ویرایش این عبد جانی، و نویسنده در سطح جهانی، عنایت فرمایید (اگر عنایت هم نکردید می‌شوید مثل سایر کسانی که جام جم یعنی این جهانیین (نشریه حاضر) را نمی‌خرند و نمی‌دانند که از چه سعادت بزرگی خودشان را محروم کرده‌اند). باری عرض بنده اینگونه است: ...هیاهات نجات تو ز قانون شفا رفت که بدین ترتیب ایهام و تلمیح از ۲ به ۳ فقره ارتقا می‌یافت، و ثانياً: نجات دادن بیمار یک تعبیر رایج است و به گمانم در عصر حافظ هم تداول داشته است.

بر سر درر مؤسسه‌های فرهنگی نوشته شده بود «فلسفه و تاریخ علم» که دیدم کژتابی دارد: الف) «فلسفه» مستقل است و عطف و اضافه شده است به تاریخ علم ب) مراد فلسفه علم و تاریخ علم است (و مراد اصلی هم همین بود).

در فیلمی از مخملباف، آدم هیولاشی که اگر نگاه زن آبستن به او می‌افتاد درجا سقط جنین می‌کرد و هر اکوان دیوی هول می‌کرد و مردانگی‌اش جابه‌جا می‌شد، در مونولوگ یا دیالوگی (بهتر بود می‌گفتم در حدیث نفس یا در گفتگو با دیگری که فارسی را بلکه پارسی را پاس بداریم) با رندی تمام به جای آنکه در مورد زشتی بی‌سابقه‌اش بگوید من موجودی زشت و زهره‌شکافم، می‌گفت، با لهجه ترکی بخوانید: «آخه من فیزیچ/ فیزیک قیافه‌ام منفیه» و هیچ سخنی از شیمی قیافه‌اش نمی‌زد و از آن روز به بعد من خصومت عمیقی با اعتماد به نفس که همان خودفریبی آبرومندانه است، پیدا کردم.

جملهای گفتم (گفته‌ام که اغلب جملات این کژتابیها رخداد واقعی است) که بلافاصله احساس کردم کژتابی دارد، باری، آن جمله این بود که می‌خواستم صادقانه/ صادقمانانه، به قصد ریا (و تازه گفته‌اند که با نیت نیکو چه بسیار «ادبیات بد» پدید آمده است، تا چه رسد به نیت بد) می‌گفتم و در این مقاله هم گفتم که برای نشان دادن طول و عرض و عمق و ارتفاع حافظ‌پژوهی («حافظ‌شناسی») در حال حاضر فقط در شأن استاد دکتر منوچهر مرتضوی است که کتاب مکتب حافظ او که پس از ۴۰ سال تمام، تازه اخیراً چاپ چهارم‌ش انتشار یافته است) بنده چندان است که: «من حافظ را مثل پدرم می‌شناسم: الف) من حافظ را مثل شناختی که از پدرم دارم می‌شناسم.

ب) من حافظ را همانند و همسطح شناخت پدرم از حافظ، می‌شناسم. پ) من حافظ را نه به نحوی دیگر، بلکه به شیوه‌ای که پدرم می‌شناسد، می‌شناسم.
با درود و بدرود تا کژتابی بعدی.

بیست و هشت

با اینکه بنده اصولاً فردی بیقرار هستم ولی هم در دل خود و هم با همکاران و مسؤولان محترم روزنامه جام جم قرار گذاشتهام بیشتر جملات کژتاب به میان آورم. اما چون آوار کردن صدها کژتابی پشت سر هم آن را شبیه به زیانسناسی و دستور زبان می‌کند، چنانکه پیشتر هم عرض کردم، در لابه‌لای آنها اباطیل یعنی داستانکهای با حال (شما بخوانید بی‌حال که دلتان خنک شود) می‌آورم که خاطر عزیز خوانندگان خسته و رنجه نشود. اینک برای اینکه ملاحظه کنید اگر صرفاً کژتابی بیاورم از این آجیل مشک‌گشا و کشکول شیخ بهایی (بنده بهاء‌الدینم و به قول طنزآمیز یکی از دوستان شیخ‌المرجمین هستم لذا کشکول را از او و شیخ را از شیخ‌المرجمین و بهایی را هم از نام خود گرفته‌ام) بهتر نیست یک قدح لب‌الب کژتابی خالص می‌آوردم که از دستم ذله شوید و بگویید از همان داستانکها و حرفهای دنده هوایی بیار. «تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند». ولی یادمان باشد که سرقهر یا سرجهازی این سلسله مقالات آوردن پنج فروند (شما بخوانید فقره که ایهام هم دارد) رباعی از مجموعه «سر به سر با خیام» است که برای چندمینبار عرض می‌کنم مصرع اول که داخل گیومه است، از خیام است و سه مصرع حشو قبیح بعدی اثر طبع وقاد و خاطر نقاد و شخصیت قنّاد بنده است که جز قند و شیرینی (تا مرحله بالا رفتن قند خوانندگان به حد بالاتر از نرمال) نمی‌فروشم و به قول شیخ اجل معلق: بعد از این شعر نخواهم بنویسم که مگس/ زحمتم می‌دهد از بسکه سخن شیرین است (چشم نخورم الهی، با شعر گاهگاهی). دیگر نقطه. سر سطر:

«هر سبزه که بر کنار جویی رسته است»
از موی سبیل تازهرویی رسته است

هر پشم که بر روی شتر می‌بینی
تردید مکن که از پتویی رسته است

«یک جرعه می ز ملک کاووس به است»
هرکس که به جایی رسد از اهل ده است

هر میوه کال اگر بجنبی دیرک
روزی بهخود آیی که دگر سخت له است

«یک جرعه می ز ملک کاووس به است»
یک زاغک بی‌اداز طاووس به است

هر بچه درسخوان با هوش و هنر
از بچه بچه‌ننه لوس به است

«یک جرعه می ز ملک کاووس به است»
یک کرسی لق ز تخت طاووس به است

یک نان و پنیر و گردوی دیش و درست
از سوپ و چلوکباب مخصوص به است

«آنان که محیط فضل و آداب شدند»
بس دود چراغ خورده بی خواب شدند

یک عده شدند تالی «میرابو»
یک عده به نیمه راه میراب شدند

به منزل دوستی تلفن زدم. خانمش کمی من و من کرد و گفت: فلانی راستش رفته است حمام. گفتم: کار واجب دارم لطفا ببینید که آب را باز کرده اند یا نه؟ رفت و آمد با حالتی از خجالت گفت: «ببخشید رفتم دیدم خودشان را خیس کرده اند» (بدون شرح).

خانمی از فامیل با خواهرش صحبت می کرد - البته بدون بحث شیرین غیبت - و می گفت: فلانی یک ماهه خانه ما پرده ندارد، برای اینکه همه را باز کرده ام و فرستاده ام به خشکشویی و هی یادم می رود آنها را بگیرم. وسط حرفشان دویدم و به گوینده گفتم: این کار نه بی حکمت بوده نه بی فایده، زیرا: «مجبورید که مدت ها بی پرده حرف بزنید»

در یک فرهنگ منطقی چنین مدخلی با تعریف آن آمده است: «غریب: در برابر قریب یعنی ناآشنا». حالا ناآشنا راجع به غریب است یا قریب؟

برای دوستی هنگام اهدای یکی از کتابهایم به درخواست او دو سه جمله هدائیه نوشتم. از جمله نوشته بودم: «خوش دارم به جای حافظ برایتان از سعدی نقل کنم». کانون کژتابی در «به جای حافظ» است یعنی به جای آنکه حافظ از شیخ بزرگوار سعدی شیرازی نقل کند، من این کار را انجام می دهم.

رادیو فرهنگ در اخبار علمی اش در ۱۴ / ۱۲ / ۸۳ گفت: «مسابقه استعدادهای درخشان وزارت علوم» که محتمل دو معنی است: الف) استعدادهای درخشان که مسابقه می دهند، از خود وزارت علوم ماند. ب) استعدادهای درخشانی که وزارت علوم با برقراری مسابقات آنها را ارزیابی و سنجش می کند.

چند روز پیش توی تراس خانهمان نشسته بودم و به نسیم بهاری اوایل شب، پُک می زدم. و چندان حالم خوش شد که شروع کردم به نرمش و حتی ورزش. فرزند ارشدم هاتف گفت: «بابا چرا با این هوای عالی و محوطه خوبی که داریم نمی روی پیاده روی کنی؟ گفتم: جانم برای اینکه «پا

ندارم». مرکز ثقل کژتابی در پا ندارم. الف) واقعا پا ندارم مثل بعضی از بیماران و معلولان ب) همپا و همگردش ندارم و تنهایی هم صفا ندارد.

یک غیبت زبانی - ادبی از رادیو پیام (۱۳ / ۱۲ / ۸۳) نقل کنم. مجری برنامه درباره منوچهر دامغانی شاعر اوایل قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری سخن می‌گفت. و می‌گفت که متأسفانه این شاعر بزرگ مجهول‌القدر و گمنام مانده. چنانکه در برنامه نوروزی پارسال که استاد حسین آهی (با سلام و احوالپرسی به و از ایشان) اجرا می‌کرده‌اند، یکی از دست‌اندرکاران آفه آمده و گفته: بد نیست در همین برنامه سری به آقای منوچهری دامغانی بزنیم و تماس تلفنی (بخوانید احضار ارواح) با ایشان بگیریم و استاد آهی فرموده‌اند که: «فعلاً دسترسی به استاد منوچهری دامغانی نداریم ایشان به سفر [ی بی‌بازگشت] رفته‌اند بماند برای بعدها».

یکی از روزنامه‌های صبح تهران که بنده معمولاً شب آن را می‌خرم، چنین جملهای گفته/ نوشته بود: «باید برای درک همدیگر خود را بیان کنیم» (بله، انگلیسی و گرته‌برداری را پاس نداریم). شاید اگر می‌گفت: «خود را عیان کنیم» باز چیزی بود و راهی به دهکوره‌های می‌بُرد.

ناصر خسرو گفته است: «شبان گشت موسی به کردار نیک» این جمله و حتی این ساختار کژتاب است. الف) شبان، موسی گردید [که مراد شاعر این است] ب) موسی، شبان گردید. عبارت «پیر شود جوان» هم همین ساختار کژتاب را دارد که معلوم نیست پیر جوان می‌شود یا جوان پیر؟ به فرزندم عارف که بنده درویشخان صدایش می‌کنم و اغلب با هم نماز جماعت دونفری می‌خوانیم که حداقل نفرات برای جماعت شدن نماز است (در حدیث داریم: الجماعة اثنان = حداقل نماز جماعت با شرکت دو نفر است) یک روز گفتم: «درویشخان می‌آیی نمازمان را دوتایی بخوانیم» که دربردارنده دو معنی است: الف) دونفری نماز بخوانیم ب) هر دو نمازمان - فی‌المثل ظهر و عصر یا مغرب و عشاء را با هم یعنی پشت سر هم یعنی به دنبال یکدیگر - بخوانیم.

خوانندگان صبوری که این سلسله مقالات را دنبال می‌کنند به یاد دارند که در یکی از شماره‌های پیشین گفتیم که از چهار حرف (ا، م، ن، ی)، ۱۲ یا ۱۳ کلمه معنی‌دار می‌توان ساخت و آنها را آورده بودیم از جمله امین، نامی، مینا، نیما، میان، نیام و غیره و گفته بودیم هرکس با چهار حرف این رکورد را بشکند به او جایزه‌های نفیس (و متأسفانه از جنس کتاب) به عنوان جایزه می‌دهیم. پس از آن اخیراً در یادداشت‌های دیدیم که از ترکیب چهار حرف (ا، س، ت، ر)، ۷ کلمه ساختهم یا یافته‌ام که می‌شود رکورد دوم و آن از این قرار است: استر، ترسا، ساتر، ستار (بر وزن صدبار) رستا (مخفف روستا)، تراس، استار (جمع ستر = پرده).

یکی از محققان از یکی از بزرگان علم و ادب یاد کرده بود که مطلبی در حدود ده صفحه یا یک طرح داستانونار را بدون «فعل» نوشته و کوشیده بود و از شعر حافظ سه مصرع متوالی بدون فعل به عنوان مثال آورده بود. غیرت حافظ‌پژوهی بنده گل کرد و ۷ بیت بدون فعل از شعر حافظ پیدا کردم که از روی نسخه قزوینی نقل می‌کنم:

عشقباری و جوانی و شراب لعلفام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرینسخن
همنشینی نیککردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صفتشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستانان صاحباسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
قلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

...

نکتهدانی بذلهگو چون حافظ شیرینسخن
بخششآموزی جهانافروز چون حاجی قوام

گفتنی است که از این غزل ۹ بیتی فقط دو بیتش دارای فعل است. (این هم از زنگ تقریح و شیطننت. قرار بود فقط کژتابی به میان آوریم. اما بعید میدانم حتی یک خواننده این حاشیهروی را دوست نداشته باشد). حال این شما و این هم انبوهی کژتابی، یکسره تا آخر مقاله:

جمله «رژیم اشغالگر قدس» را در نظر بگیرید که مدام در اخبار صدا و سیما می‌شنیدیم یا باز هم می‌شنویم. این جمله دو معنی می‌دهد: الف) رژیمی که قدس را اشغال کرده است. ب) رژیم قدس/فلسطین که اشغالگر است (که اولی درست است و مراد گویندگان رادیو و تلویزیون و نویسندگان مطبوعات هم همین است. و طبعا دومی که خواه و ناخواه به ذهن می‌آید، نادرست است).

از رادیو، و باید کاسه و کوزه را سر رادیو فرهنگ شکست چون من اغلب، به ویژه هنگام کار به این رادیوی محبوبم گوش می‌دهم، شنیدم که می‌گفت فلان شاعر «دیرآشنا» چنین و چنان است، یا چنین و چنان کرد؛ و مرادش از «دیرآشنا» یعنی کسی که از دیرباز با او آشنا هستیم. حال آنکه معنای دیرآشنا این نیست و این است: کسی که دیر می‌توان با او آشنا شد یا انس پیدا

کرد. چنانکه نام کتاب علی دشتی: خاقانی، شاعر دیرآشنا هم همین معنی را می‌دهد. [باز درویشخان در نقش بچهرشد مایه می‌آید و می‌گوید بابا این کژتابی را قبلاً آورده بودی. می‌گویم اولاً: تو دوست منی یا دوست آقا روباهه؟ ثانیاً: وقتی که بنده نویسنده آن را فراموش کرده باشم، خواننده سریعخوان زودتر از من از یادش رفته است].

از ماجرای «رژیم اشغالگر قدس» که کژتابی و دوگانگی معنایی دارد، به یاد تعبیر «فتح خرمشهر» می‌افتم، این معنی را در آن مستتر می‌یابم که گویی خرمشهر پیش از هجوم عراقی‌ها و اشغال و تصرف آن، این شهر حماسه‌پرورد، جزو و عضوی از ایران نبوده است. خدا حفظ کند هر کس که تعبیر «بازپسگیری» خرمشهر را عرضه کرد.

فرزند ارشدم هاتف همراه با همسرش و مادرش [کژتابی: مادر خودش یا مادر همسرش؟] و جمعی از فامیل رفته بودند به میگون، در شمال غربی تهران. شب دیروقت هاتف به ما تلفن زد که احوالپرسی کند و از حال ما تنهاماندگان بپرسد. بعد گفت: «ما به هر قیمتی شده همین امشب برمی‌گردیم به شهر.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «اینجا جای خوابیدن نیست» که دیدم کژتاب است: (۱) در آنجا جای کافی برای اینکه بخوابیم وجود ندارد. (۲) اینجا جای مناسبی برای خوابیدن نیست.

از رادیو پیام که هر وقت رادیو فرهنگ برنامه دلخواه مرا نداشته باشد، می‌روم به سراغش، چنین جملهای شنیدم «نایب مجلس و سخنگوی دولت... چنین و چنان کرد/ کردند» و درنیافتم که آیا این دو شخصیت در واقع یکی است/ یک نفر است یا دو نفر؟

و برای حسن ختام حال که اشارهای به مجلس شد، خوب است، یادداشت دوست دیرینم استاد دکتر حداد عادل را که هم عضو پیوسته است، و دو دوره هم رئیس فرهنگستان زبان و ادب بود، در یکی از جلسات پرشور که درباره جدانویسی «ها»ی جمع یا پیوستهنویسی آن درگرفت، و از ایشان کتبا دریافت کردم، نقل کنم که ذوقورزانه بیت معروف کلیم کاشانی را دستکاری کرده بودند:

یک روز صرف بستن «ها» شد به این و آن
روز دگر به کندن «ها» زین و زان گذشت

با درود و بدرود تا کژتابی بعدی.

بیست و نه

باز باید مثل همیشه در آغاز منبر و معرکه‌گیری قدری سینه صاف کنم و به رعایت حال کسانی که این کژتابیهای کهنسال ۱۶-۱۷ ساله را که فقط با این شماره، ۱۴ فروند از آنها در همین نشریه به همت حروفچین و صفحه‌بند [نگوید کژتابی دارد و معلوم نیست حروفنگار و صفحه‌بند یک نفر هستند یا دو نفر؟ پیش‌غازی معلقبازی نباید کرد.] در همین نشریه جام جهانمای جم چاپ شده است. حکایتی از این سینه صاف کردن مکرر به یادم می‌آید که گویا ارزش نوشتن و طبعا خواندن دارد و آن این است که عارف، معروف به درویشخان اسطورهای از تتبلی و سنگینحرکاتی است. نشد یک حرف بزمن، مثلاً یک لیوان آب بخوام و او مثل فنر از جا بلند شود. فقط سکوت می‌کند و سر خود را برای فرار از انجام مأموریت به مهرهای شطرنج یا بازی station می‌کند تا دو بار و سه بار حرفم را تکرار می‌کنم. ناگفته نماند که بنده قهرمان پیگیری و درویشخان قهرمان پشتگوش اندازی هستیم. القصه، وقتی درخواستم را برای بار سوم یا چهارم تکرار کردم از کوره درمی‌رود و پرخاشگرانه می‌گوید: یک حرف را چند بار می‌زنند؟ حال آنکه جانا سخن از زبان ما می‌گوید. می‌گویم لا کتاب کاهلالصلاة و جاهلالزکوة، من باید این حرف را بزمن نه تو. حالا معلوم نیست که من یک حرف را چند بار باید بزمن. باری با تجدید عهدی که با مسئولان محترم این نشریه کرده‌ام قرار بر این است که تعارف کم کنم و بر مطلب یعنی کژتابی بیشتر بپردازم. اینک شما و اولین مطلب یا سر مطلب ثابت که نقل چهار/ پنج فقره از رباعیات «سر به سر با خیام» است. و صبوران به جای یقه پاره کردن از تکرار، به خاطر نودوستی صبوری کنند تا بگویم که از این رباعیات فقط مصرع اول که داخل گیومه هم هست از حضرت خیام است و بقیه از بنده شرمنده که فقط روی شعر خوب او پارازیت می‌اندازم. خداوند از سر تقصیرات ما و بهویژه شما بگذرد:

«آنان که به صحرای علل تاخته‌اند»
اول ز همه قافیه را باخته‌اند

کار من و تو، بی من و تو ساخته‌اند
آنگاه به پشت گوش انداخته‌اند

«آنها که کهن شدند و آنها که نوآند»
اندر پی لقمه در تکاپو و دوآند

کم پرس ز حال عاشقانت چونست:
مانند شتر میان دوری و لوآند

«آن کس که زمین و چرخ و افلاک نهاد»
در این دل شاد، فکر غمناک نهاد

هر اهل قلم که طبع او بود عقیم
کمکاری خود گردن ساواک نهاد

«اجرام که ساکنان این ایواناند»
دردسر مستأجری‌ام کم دانند

فریاد ز کودکان که معلوم نیست
این عده فرشته‌اند یا شیطانند

«از آمدنم نبود گردون را سود»
از رفتن من نیز نخواهد فرسود

من هم به تلافی، ز همه گردش او
غافلتر از آنکه بودهام خواهم بود

این جمله را در نظر بگیرید که کسی در نامهای نوشته است: «دوست فاضل و فرزانه اینجانب
حسن حسینی...»

حال حسن حسینی نام اینجانب است، یا نام دوست فاضل و فرزانهام؟

تا دیر نشده از کژتابی‌ها مرخصی بگیرم و چون امروز ۲۷ خردادماه ۱۳۸۴ روز سرنوشت‌ساز انتخابات ریاست جمهوری ایران است، چند کلمهای به اصرار خوانندگان، و البته اصرار بیشتر از این نمی‌شود، درباره این مسأله بنویسم، و شمهای از کشمکشی را که در درون و دلم بود بازگویم. تردید داشتم که رأی بدهم یا نه. البته کاندیدای محبوبم را انتخاب کرده بودم. ولی در پوشیدن لباس و رفتن تا نزدیکترین شعبه اخذ رأی، دست دست، و اینپا آنپا می‌کردم و دلم لبریز از استخاره و فال حافظ بود که به من قاطعیت بدهد. با خودم می‌گفتم یک رأی - چون خانوادهام با من هم‌رأی نبودند - چه تأثیری دارد؟ در اینجا دو سه میلیون رأی است که کاری صورت می‌دهد. وگرنه یک رأی مظلومانه و بی‌حال که معصومانه و محرمانه در صندوق انداخته شود که تأثیری ندارد. بعد دیدم این پارادکس (اندیشه متناقض‌نما) به ذهنم رسید که خوب اگر یک رأی بی‌اثر باشد، چگونه ممکن است از ده تا دوازده میلیون رأی که تکتک آنها بی‌اثر است، اثر و تأثیری تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز حاصل شود. بعد جواب آن پارادوکس شیطانی را پیدا کردم و دیدم که از میان مثلاً ده میلیون رأی هر رأی به اندازه یک تقسیم بر ده میلیون اعتبار دارد، که سرجمع آنها آبی گرم می‌کند. دوباره شیطان به سراغ تنبلی‌ام آمد که تازه اگر کاندیدای محبوبت ده و حتی دوازده میلیون رأی آورد، از کجا معلوم است که با این تعداد برنده انتخابات بشود؟ بعد، از اینکه یک آدم فقط یک رأی دارد دلم گرفت و طبق مکانیسم روانی، اندوهم را با به یاد آوردن یک لطیفه برطرف کردم. می‌گویند: یک نفر که از نگارنده این سطور بی‌دستوپاتر و خانه‌نشینتر و جامعه‌شناس‌تر بوده می‌رود که برای صرفه‌جویی اتوبوس سوار شود. از دکه بلیط‌روشی یک

رج بلیط می‌خرد که گرفتار مشکل پول خرد نشود. و می‌آید خیلی ظاهرالصلاح با نادیده گرفتن صف می‌کوشد که خود را به سر صف یعنی اول صف برساند و به هر قیمت که شده سوار همان اولین اتوبوس که دارد از گرد راه می‌رسد بشود. سر و صدای مردم در می‌آید که آقا صافه... ای که یارو رو باش هیچی حالیش نیست. و یکی هم از ته صف داد می‌زند: آقا بفرمایید سر صف، اینجا صفیه. رند ساده‌لوح با تعجب و با لهجه دلخواه شما یعنی آذری ملیح می‌گوید: «عجب یچ (یک) نفر هم صفیه؟ اینصافت کوجا رفته؟» و خلاصه اتوبوس با پیاده کردن یک نفر و سوار کردن دو نفر از محل جر و بحث دور می‌شود. دنباله وسواس و وسوسه رأی دادن خود را بگویم. باز شیطان در دلم حرف زد که فکرش را بکن. اگر حریف یا رقیب انتخاباتی کاندیدای محبوب تو درست به اندازه کاندیدای تو مثلاً دوازده میلیون و یکصد و پنجاه رأی بیاورد، آن موقع اگر تو رأی بدهی یا ندهی خیلی مهم است یعنی با یک عدد رأی تو رأی نامزد محبوبت [جوانی کجایی که یادت بخیر] می‌شود یکصد و پنجاهویک رأی و هر چه هم با کامپیوتر و با دست شمارش کنند معجزه رأی‌دهی تو کار خودش را کرده و تو با چند قدم پیاده‌روی و صرف یک ربع ساعت وقت با رأی ناقابل خودت یک نفر را رئیس‌جمهور ایران کرده‌ای. دوباره گفتم: ما از این شانسها نداریم. بلکه نامزد محبوب من هم از این شانسها ندارد. خلاصه برسیم به آخر داستان و رفته و در رؤیای شیرین خود که به زودی کابوس شد رأیم را در صندوق انداختم. اما می‌دانید نتیجه چه شد؟ با رأی من معجزه دیگری رخ داد و رأی نامزد محبوب من درست سر به سر با تعداد آراء رقیبش شد. وقتی که هیچکدام از رسانهها این خبر را نگفتند تازه از خواب بیدار شدم و شستم زودتر از مغزم خبردار شد که در میان چه کنم چرا و تردید و تأمل شناسنامه به دست، که افتاده بود روی سینهام، روبه‌روی کولر به خواب مرگ فرورفته بودهام و وقتی بیدار شدم که نیم ساعت از پایان وقت می‌گذشت. اما گویا درستترین حرفم این باشد که بدون استخاره و فال و تردید و تأمل (کار ملک است آنکه تردید و تأمل بایش - حافظ) رفته‌ام و به نامزد مطلوبم (این هم از تنوع) رأی داده‌ام و اختلاف آراء او را با کسی که برنده شد در حدود چهار میلیون و دویست و پنجاهویک رأی بود. درحالی‌که طبق اعلام کارشناس وزارت کشور تفاوت چهار میلیون و دویست و پنجاهویک رأی در انتخابات ۲۷ خرداد کشور ما پیش نیامده بود. کاش از اول راستش را می‌گفتم و اینهمه سوتی نمی‌دادم. نقطه. سر سطر. کژتابی.

«من هر چند وقتی با ۱۵ سال اختلافی که با زرم دارم از دست او قرص می‌خورم» الف) یعنی به قصد خودکشی این کار را می‌کنم. ب) ۱۵ سال اختلاف یعنی اختلاف سن. و از دست زن خود قرص خوردن، یعنی بانوی مهربانی، نامزد سابق تو و بیوه صد و بیست سال بعدت، از راه بشردوستی و رعایت حقوق بشر، قرصهای ده - دوازدهگانه اعصاب را برایت به اصطلاح «دون کرده» و با یک لیوان آب ۳۷ درجه، آورده است که بخوری و تعادل قلمی‌ات عود کند یعنی به سر جایش برگردد.

در یکی از رباعیاتم که هنوز جمع نشده و در حال تفریق و تفرقه و تقسیم در میان دهها پوشه پراکنده است این صنعت عکس را که مطابق واقع است آورده بودم که چون در این وقت شب، دسترسی به نامبرده مقدور نمی‌باشد آن را به نثر می‌نویسم که خود ریگان و بوش هم بفهمند: وکیل / وکلای عدلیه حرف مفت می‌زنند اما مفت حرف نمی‌زنند.

طبق قانون ظروف مرتبته و تداعی آزاد اندیشهها، از وکلا به یاد قضات می‌افتم و بی‌مقدمه می‌نویسم:

ز گلپایگان رفت مردی به ششتر
که گیرد «قضا»، صدر راضی نمی‌شد

به رشوت خری داد و بستد قضا را
اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد

اگر کسی شوخی سرش نمی‌شود برود از دست نگارنده این ستور (اما مثل اینکه با املای «سطور» درست است؟) به یکی از این قضات بستد قضا را، شکایت کند و بنده هم یکی از آن وکلای حرفمفتزن یا مفت حرفزن را به وکالت تسخیری خود انتخاب می‌کنم که حقوق حقه اینجانب و حتی به صورت طرح دو دعوا در یک پرونده، مسأله وخیم کمبود حق تألیف مرا در نزد آقای دادگاه مطرح کند. خانه پرش این است که با ریش سفیدی رئیس دادگاه که از بسکه صورتش را هفتتیغه کرده معلوم نیست ریشش درآمده یعنی سفید است یا نه، کار با یک صلوات خاتمه پیدا می‌کند.

این ایهام یا کژتابی را فراموش کرده بودم که در کژتابی مربوط به شعر حافظ چاپ کنم، جلوی ضرر را از هر جا بگیری دوچندان می‌شود، بیت نامبرده از این قرار است:

گویند شب آبتن و این است عجب
کو مرد ندید از چه آبتن شد

عنوان اصلی یکی از روزنامهها در چندم خرداد سال جاری چنین بود: «پسر عاشق، هم دختر را کشت هم پدرش را». این جمله کژتاب است: الف) هم دختر را کشت و هم پدر دختر را. ب) هم دختر مورد علاقه‌اش را که به او پاسخ منفی داده بود کشت و هم (ابوی) خود را که احتمالاً او هم با این ازدواج مخالف بوده.

به برج مسکونی‌های که آپارتمان دوستم در آنجا واقع بود رفتم و پس از نگاهی سریع به اطراف و ملاحظه تغییراتی که صورت گرفته بود به لابی من، گفتم: هالتان چقدر خوب به نظر می‌آید [چون مبلمان خوبی کرده بودند]. او فکر کرد می‌گویم: «هالتان» لذا شاد و سرحال شد گفت: الحمدالله حال شما هم بهتر است و دعا کرد.

در یک روزنامه عصر تهران در ۱۸ فروردین ۸۴ این جمله کژتاب آمده بود: «سازمان امنیت رژیم صهیونیستی موسوم به شاباک برای توقف عملیات آدمربایی و ترور مبارزان فلسطینی ۱۰

شرط اعلام کرد.» پس از اینهمه خواندن و تأمل در جملات کژتاب، کژتابی این جمله را خودتان پیدا کنید.

«او دستش در تصادف شکسته است و می‌خواهد ببیندازد گردن من» (بدون شرح) به دوستم آقای سیامک عاقلی گفتم: «من به فانی یکهزارم شما تلفن می‌زنم». (دیگر راه افتاده‌اید، دو معنای محتملش را خودتان در آورید).

در قدیم که مصادف بود با جوانسالی پهلوی دوم به مدرسه که می‌رفتیم هزار جور بازی و دوز و کلک و ادا داشتیم. از جمله اینکه عمداً به کسی (یکی از بچه‌های هم‌مدرسه‌های) تته می‌زدیم، و وقتی که به اعتراض می‌گفت: چرا ۹۴۰

همچین می‌کنی؟ می‌گفتم: «دارم خودم را می‌زنم به خریت» (بدون شرح)

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران، در یک آگهی چنین جمله کژتاب که علاوه بر کژتابی ترجمه غلط و ناشیانه هم دربر دارد آمده بود: «ما تحت لیسانس شرکت رایشنباخ سوئیس محصولات خود را به بازارهای ایران عرضه می‌کنیم». (بدون شرح. دیگر خودتان از من واردتر شده‌اید).

در یکی از روزنامه‌های صبح تهران [اگر نشانی دقیق نمی‌دهم، از روی مرام و معرفت است و گرنه اصل کار یافتن یک جمله در کتاب یا نشریه است، و گرنه ذکر تاریخ نشر که کاری ندارد]. نوشته بود: «باید بازی دموکراسی را تا آخر برویم» و خواننده از اینکه بزرگترین ارزش اجتماعی، «بازی» خوانده شده حیران می‌شود. این نحو نوشتن دیگر چه بازی است؟

کتاب ارزشمندی در اواخر سال ۱۳۸۰ از سوی مؤلف و ناشر صاحب‌نظری منتشر شده به نام شعر معاصر زنان که معنایش می‌شود که شعری/ شعرهایی که با «زنان» معاصر است، و این سرراست نیست، درست‌ترش این است که بنویسند: «شعر زنان معاصر»

یک روز به عیالم گفتم: واقعا قلم من در دست توست، تویی که همه جزئیات و کلیات مسائل زندگی کوچک ما را می‌گردانی و مرا می‌نویسانی و با برخاستن از سر هر کار دیگر، بر سر کار اصلی می‌نشانی، باید مقالهای تحت عنوان «زنان اهل قلم» بنویسم و سپاسگزاری کنم. بعد دیدم «زنان اهل قلم» کژتابی دارد. با درود و بدرود تا کژتابی بعدی.

وقتی که دیگر نوشتنم نیامد و مثل بلبل یا قناری ترسیده، از خواندن یعنی نوشتن افتادم، با خود گفتم باید اگر صدیق ممکن نیست لافل صادق باشم و نگویم اشتها زیر دندان است و نگویم که «شعر می‌گویم و معنی ز خدا می‌طلبم». دیدم تعداد این منشآت شده است بیست و نه تا. یعنی مثل ماه، ماه قمری یعنی بیست و نه روزه یا بیست و نه بخشی؛ و حمل بر بی‌ذوقی خواهد شد اگر ماه قمری را به ماه شمسی تبدیل نکنم.

باور کنید اگر شما و من حوصله داشته باشیم کژتابیهای ذهن و زبان تمامی ندارد. دائماً جمله کژتاب از رسانهها یا از افواه مردم شنیده و خوانده و شکار می‌شود و پیش می‌آید. مثل درخت خرما یا توت رسیده که اگر به موقع میوه‌اش را نچینی، به زمین می‌ریزد. تا دهها مقاله مطلب دارم اما معنقدم که «از آن پیش بس کن که گویند بس». ضمناً به فکر چاپ کتابی آنها هم بودم و نمی‌خواستم هماندازه دایرةالمعارف بریتانیکا یا لغتنامه دهخدا در شصتاد جلد شود. به نظر حالت بهینه چیزی در حدود ۳۰۰ صفحه بود. وگرنه اگر بیشتر باشد خوانندگان به ویژه آنها که از روند شکلگیری بیست ساله مقالات کژتابی به صورت جمله به جمله و شبم به شبم خبر ندارند آن را حمل بر کالایی کیلویی می‌کنند و این ستمکاری بود بر گوسفندان.

یادنان هست که در کژتابی شماره ۲۴ گوسفند غزلسرا داشتیم، همان می‌تواند کژتابی هم راست و ریست کند. باری تشویق و پیشنهاد فرزندم عارف هم که دومین نمونهخوان این اثر در هیأت کتابی بود، بی‌اثر نبود و تصمیم گرفتم که یک خداحافظی کژتاب یا یک کژتابی خداحافظی داشته باشم که ناگهان جریان کارها مثل رفتن برق و قطع شدن بلندگو (و احیاناً ساز و آواز) نشود، بلکه با ادب و احترام غزل خداحافظی را بخوانم و با صوت حزین بگویم: اگر نامهربان بودیم رفتیم/ اگر بار گران بودیم رفتیم + اگر از بس نوشتیم عینک من/ شده تهاستکان بودیم و رفتیم. گویا در موتورخانه مختصری ریپ زده شده و مختصر خدشه دستورزبانی پیش آمد.

باری، برایتان از کلماتی می‌گویم که تقریباً طنزآمیز ساخته شده و در میان مجالس و محافل دوستانم و در تداول آنها مختصر رواجی پیدا کرده است.

(۱) تمرین بدخطی: این تعبیر برای ترقی معکوس به کار می‌رود که در کژتابیهای پیشین شعرش را داشتیم:

خود را برای مادر خود لوس کرده‌ای
جان پدر ترقی معکوس کرده‌ای

این ترکیب که بالبدیهه و ارتجالاً و به اصطلاح درجا ساخته بودم، در مورد مرحوم میرزا مهدی عمویم بود. با توجه به اینکه ارتباطات فامیلی در شکل زندگی ما غربگرایانه شده و دیدارهای فامیلی دیر به دیر انجام می‌گیرد بنده به طور میانگین هر یک - دو سال یک بار میرزا را می‌دیدم و به طمع زیادت و طول عمر صله رحم بهجا می‌آوردم. میرزا روحانی جسمانی بود. یعنی لباس روحانی نداشت. او وظایف روحانی منطقه را - در کرج - انجام می‌داد. به قول حافظ «در لباس فقر، کار اهل دولت می‌نمود»: استخاره باز می‌کرد، دعای دفع ارواح شریره

می‌نوشت، اگر ترس از دفتر و دیوان و دادگستری نبود گاهی هم بین دو جوجه عاشق خطبه عقد را جاری و زندگیشان را پس از آن راکد می‌کرد. اما یکی از هنرهای میرزا جز روضه‌های دلنشین و گریه‌خیز که در مقام رادیویی، کار تلویزیونی می‌کرد و اثر دراماتیک می‌گذاشت، خوشنویسی با قلم نی و جوهر پلیکان بود. همین خوشنویسی با قلم نی و جوهر پلیکان به جای مرکب پر طاووسی و دوات لقیهدار و دردار که امکان معلق شدن و ریختن ندارد کار به دست او و داستان و دستک به دست بنده داد که شرحش را مبسوط در یکی از سالنامه‌های گلافا نوشتهم که هرچه پدرم - وقتی میرزا یک ماهه ماه رمضان را به عادت سنواتی در شهر ما قزوین مهمان و موعظه‌گر شبانه‌روزی می‌شد که تمان به تن لامذهبه‌های تهرانی خورده است که از زور سربه‌هوایی خدا را بنده نیستند - نصیحت و پیشنهاد و اصرار کرد که شیشه جوهر پلیکانش را روی قالیچه ابریشمین که تار و پودش با دل و جان پدرم پیوند داشت، همین‌جور لخت و لنبر نگذارد، که معلق می‌شود و قالیچه(ها) را ضایع کند به خرجش نرفت. تا یک روز شیشه را که در حوالی خط هجده قدم دروازه کاشته شده بود سهوا یا با عمد و قصد فرویدپسند، شوت کرده بود و یک نقش فیلگونه مثل نقشه افریقا روی قالیچه‌ها کشیده بود، و سپس که ماست مالیدن، یعنی مالیدن واقعی ماست و درمانهای جادو جنبلدی دیگر افاقه نکرده بود، بار و بندیش را بسته بود و از پدرم خداحافظی نکرده، با ما هولولکی خداحافظی کرد و زیرلب هرچه دعای بلندتر از جوشن کبیر در ذم ارباب بی‌مروت دنیا داشت، همی خواند و دل‌آزرده همی رفت. به قول یک شاعر که یا اهلی شیرازی یا وحشی بافقی است: شد دل‌آزرده و آزرده‌دل از کوی تو رفت. بعد ما به دو گروه منشعب شدیم عده‌ای به طرفداری پدرم می‌گفتیم مرد دنیا‌دیده باتجربه ده بار توصیه و تأکید کرده بود و در پوست کلفت پوستینپوش میرزا اثر نکرده بود. عده‌ای برعکس می‌گفتند میرزا همیشه در خانه خودشان همین‌طور خطاطی می‌کرد و هیچ حادثه‌ای هم از جمله شوت ناخودآگاه، و حتی پنالتی‌وار شیشه جوهر پلیکان و پنگوئین پیش نیامده بود، هرچه بوده از فال بد [به قزوینی آنر/ اطر بر وزن مگر و اگر] زده و سق سیاهی خود او کار به دست همه داده است. حال به سر حکایت خود بازگردیم که سخن از «تمرین بدخطی» بود. میرزا از قلم نی زرد نامرغوب که بیشتر برای عصا و کتک‌زدن بچه‌مدرسه‌ایها به جای چوب خیزران مناسب بود استفاده می‌کرد که حتی بنده‌های آن دستش را به تاول‌زدن می‌انداخت. هیچ خط و سرخط و سرمشقی هم نداشت که از روی آنها تمرین کند، لذا چنانکه در جای دیگر هم نوشتهم خط بی‌قاعده را بسیار به‌قاعده می‌نوشت. و اگر آفتاب یا به قول امروزیها انرژی خورشیدی کافی در کار بود، خطش از خط واحد بهتر در آفتاب راه می‌افتاد. گویی شاعر «قلم بد است و مرکب بد است و کاغذ بد» را در حق او و برای او سروده است. حاصل آنکه از اواخر جوانی تا اواخر پیری هرچه می‌دیدم خط او پس و پس - پسکی می‌رفت و هر روز بیشتر از روز پیش از قرار و مدار خارج می‌شد. یک بار در یک دیدار تا چشمم به مشق بی‌سرمشق و وحشی‌صفت ایشان افتاد، بی‌اختیار گفتم: عمو جان شما که تمرین بدخطی می‌کنید! و این جمله در محافل فامیلی و دوستانه مشهور و متداول شد.

۲) مسافرکشی علمی: یک بار یکی از همکاران یا خبرنگاران یا دانشجویان از بنده بعد از احوال‌پرسی پرسید فلانی چه کارها می‌کنید؟ دیدم چه بگویم از فلان تتر که راهنمایی یا مشاوره می‌کنم؟ از فلان ترجمه و تألیف و تصحیح و تحقیق ناقص از فلان سخنرانی که در راه است؟ از مقاله ناتمام کژتابی، از سفری که فقط به شیراز یا مشهد در پیش است، از فرهنگستان بگویم یا از

فلان معادلی که ساخته بگویم و سپس ناچار دفاع کنم که عزیزجان «کشلقمه» را در برابر و به جای پیتزا فرهنگستان زبان و ادب فارسی نگذاشته است و اصلاً کار فرهنگستان حتی اگر کمتر مردمپسند باشد ربطی به کشکهداندجان و زولوبیا بامیه و هلیم بوقلمون و کباب کوبیده دو طبقه یا مثل لوستر پنجشاخه و اینگونه چیزها ندارد، خلاصه درمانده بودم که چه کلمه جامع و قانعکنندهای بگویم که ناگهان این ترکیب در ذهن و زبانم ساخته شد: خلاصه‌اش را بگویم مسافركشی علمی می‌کنم. خندید و گفت فرقتش با مسافركشی علمی و غیر علمی چیست؟ گفتم لااقل یک فرقتش در این است که در مسافركشی علمی و روزمره، مسافر یک چهارراه مانده به مقصد پولش/ کرایه‌اش را آماده می‌کند و نقدا می‌پردازد و عذرخواهی و تشکر می‌کند و یک ربع ساعت مسافر است و صد ساله دعاگو. اما در مسافركشی علمی مقصودی در کار هست، اما مقصد روشنی در کار نیست و از آن دستمزد کذایی هم البته سر و سراغی پیدا نیست.

۳) آبستنی خارج از رحم: این یک اصطلاح پزشکی است ولی من آن را در مورد نوزادان بزرگشدهای که هنوز از پدر و مادرشان آویزانند و لوس و بغلی شده‌اند به‌کار می‌برم.

۴) جهاز سرخود: اصطلاحی است مندرآورده که واقعا من درآورده‌ام و به دخترکان دمبخت اصیل و نجیب و زیبا گفته می‌شود، که زیبایی‌شان و سایر امتیازاتی که دارند آنها را در این گرانی اقلام جهیز از آنکه جهاز تهیه کنند بی‌نیاز کرده است. بی‌یادبی می‌شود حرف حرف می‌آورد. یک فردی با همسر خود طلاقکشی داشت و با کمال وقاحت و صراحت به او می‌گفت: تو با یک دست لباس آمدی خانه من. از جهاز خبری نبود. فقط جهاز تناسلی.

۵) جهنم سرخود: به آدمهای «اسید معده» و قلنتشن و بی‌ظرافت و گرانجان و از خود راضی و مردم‌آزار گفتم.

۶) اخلاق مهمانی: یک بار فردی در مهمانی از اخلاق فرزند کوچکی که من [= که در تعبیر عامه تهتغاری می‌گویند] خیلی تعریف کرد، درحالی که در آن ایام فرزندم خیلی یاغی و طاغی بود، من درماندم که چه بگویم، درآمد که: اختیار دارید این اخلاق مهمانی‌اش است. شما از اخلاق خانگی‌اش خبر ندارید.

۷) دستکاری کردن اسمها: اسم یکی از دوستان و همدرسان «فیزیک منفی» یکی از فرزندان من «کوچناری» بود نظر به اینکه گاه بار می‌زد و هیچوقت جار نمی‌زد، من نام او را گذاشته بودم: «کوکناری».

همچنین اسم یکی از دوستانم را برای شوخی از «اشکوریان» گذاشته بودم: «عشو هگریان». همچنین کسی که بی‌هیچ دلیلی، فقط پرکاری من از من دل‌پری داشت و نامش از بد حادثه با نام جناب استاد سیروس نیرو که از بزرگان شعرا و اهل قلم امروزند عیناً یکی بود و از این بابت از ایشان جدا عذر می‌خواهم در مقالهای بی‌سر و ته و بی‌در و پیکر به من اهانت کرده بود، من هم بر وزن «سیروس نیرو» نوشتم گویا «ویروس زیلو» تکثیر و پرسلولی شده و قلم به دست گرفته و چیزهایی به صورت ایدئوگرام می‌نویسد.

۸) ترجمه به خط فارسی: این اصطلاحی است که بنده در مورد ترجمه‌های نامفهومی که فقط ظاهر فارسی آنها خط (و نه زبان فارسی) دارند، به کار می‌برم.

۹) در ۳۳ سال پیش در خدمت استاد و سرورم جناب آقای دکتر ایرج افشار، قرار بود تز فوق لیسانس کتابداری‌ام را که درباره تذهیب بود بنویسم. وقت کم و حال بد. منابع نایاب. با حسن طلب و راستگویی استاد را راضی کردم که به قول معروف به عینالرضا (به نگاه مثبت) به تز بنده که

در طی یک بحران خانوادگی نوشته می‌شد، بنگرند و نگریستند و نمرهای مرضی‌الطرفین مرحمت کردند. بنده از آن پس، هر وقت به یاد آن‌تر می‌افتم به آن می‌گویم «آنتی‌تر».

۱۰) دکتر هول می‌کند: این گفته، گفته مرحوم پدرم است. در ۴۰ سال پیش که من ۲۰ ساله بودم، یکی از خواهرانم ۱۵ ساله بود و حصبه گرفته بود. او را بردیم دکتر ولی البته امکانات پزشکی از جمله آزمایشگاه و غیره بسیار نادر بود و به جای آزمایشگاه، هوش و فراست پزشک، نوع بیماری بیمار را تعیین می‌کرد. باری پزشک به من که همراه خواهرم و با سفارش پدرم نزدش رفته بودیم، گفت هر وقت حال ایشان بدتر شد یا تبش بالاتر رفت تلفنی به من اطلاع بدهید. غروب که شد تب خواهرم اوج گرفت و من در حضور پدرم با ادب و ملائمت و بدون دستپاچی به دکتر زنگ زدم که جناب آقای دکتر من فرزند فلانی و برادر فلان بیمار شما هستم، فرمودید که احوال ایشان را به شما اطلاع بدهم الان حال ایشان قدری بدتر شده و تبش بیشتر شده... که در اینجا پدرم حرف مرا قطع کرد و گفت: آقا آنطور نگو دکتر هول می‌کند. خداوند پدرم و آن پزشک را رحمت کند که از شدت وجدان کار از وخامت حال ارباب رجوعشان «هول می‌کردند». امروزه این قبیل هولکردنها نایاب است.

۱۱) خشکشویی: من عادتاً زیاد حمام نمی‌روم و معتقدم اگر ژینگولبازی درآورم و بقیه ۱۰-۱۵ میلیون جمعیت تهران هم با من همراه شوند و شبانه‌روزی یک یا دو بار موش بگیرند و «دوش بگیرند» در عرض کمتر از یک هفته شهر تهران، فرو می‌رود. باری عادت من این است که بین دو وعده حمام هفته‌ای، یک دو فقره خشکشویی می‌کنم که عبارت است از لخت شدن نیمتنه بالا و رفتن به کنار دستشویی و به موی سر خود شامپو زدن و زیر بغلها و دور و برش را یک دو دست صابون زدن و هوایی یا با دوش دستی آن را شستن و سپس حوله آوردن و تمام. حتی از گریه‌شور کردن هم کوتاه‌تر است.

۱۲) در یکی از روستاها چراغعلی زیادتر از هفتگی - دوهفتگی به حمام می‌رفته یک بار نادرقلی او را با وسایل حمام می‌بیند که برقرنان و با نور بالا از حمام برمی‌گردد. بعد از سلام و علیک می‌گوید چراغعلی خیلی شهری‌بازی درمی‌آوری. از بس زود به زود حمام می‌روی پاک بالوخ تکین اولمیشن (درست و حسابی ماهی آبی شده‌ای).

۱۳) ویراستار مجانی: بر آثار من زیاد نقد و نظر می‌نویسند. من نام ناقد یا منتقد را گذاشته‌ام: ویراستار مجانی.

۱۴) ناودان دورپاش: ما قزاونه اصطلاح زیبا و رسایی داریم، به آدمی که به غریبه بیشتر از آشناها و دوستان رسیدگی می‌کند، می‌گوییم ناودان دورپاش = بیگانهنواز. با بدرو.